اطلاعات هفتگی

شماره ۳۳۵۶
چهارشنبه ۴ دی ۱۳۸۷

بها ۳۰۰۰ ریال

بهترین هدیه برای کریسمس

راه‌حل مشکل همیشگی بچه‌ها

آخرین گفتگو با جکی‌چان

یک زن غریبه در خانه

۲۵ سال بعد از جدایی

رازهای برملا نشده کالاهای چینی

علی‌حسینی:

نمی‌خواهم مرا جانشین رضازاده بدانند

مهتاب کرامتی:

امیدوارم رنگ به زندگی مردم بیاید

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

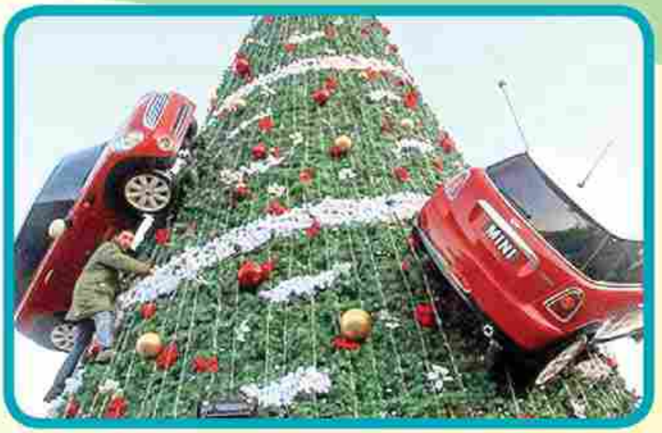

کریسمس

پکن – چین؛ پنجشنبه ۱۸ دسامبر: این کارگر چینی مشغول تزیین کردن یک درخت کریسمس بسیار بزرگ است. تعدادی خودروی چینی هم در تزیین این درخت عظیم‌الجثه بکار رفته‌اند.

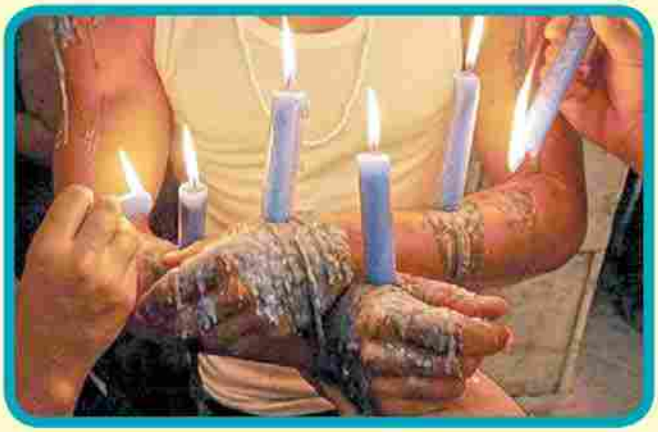

شمعدانی!

لپرز – هاوانا، سه‌شنبه ۱۶ دسامبر: این مرد کوبایی، در طی جشنی به مناسبت بزرگداشت «لازارو»ی مقدس، تعداد ۱۷ شمع روشن را روی دست و شانه‌های خود نگه داشته است.

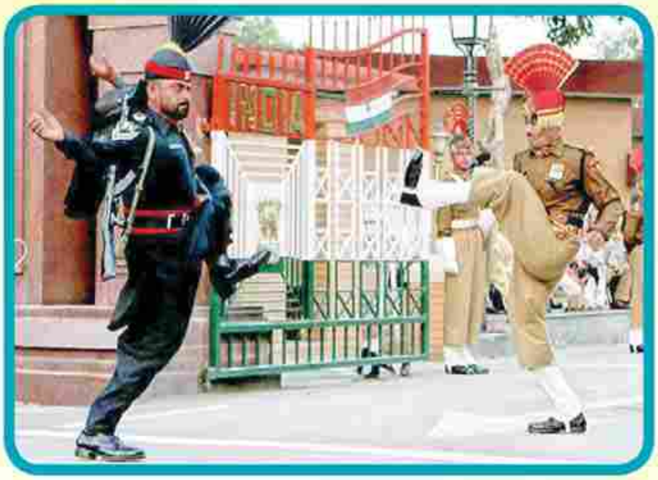

ادای احترام

لاهور – پاکستان؛ چهارشنبه ۳ دسامبر: در طی مراسم دیدار دو نماینده هند و پاکستان، این دو گارد مرزی پاکستان (چپ) و هند (راست) با هم روبرو شده و اینگونه ادای احترام می کنند. با توجه به حملات تروریستی اخیر در شهر مومبایی در هند، نماینده هند، پاکستان را موظف به همیاری برای رفع این بی نظمی دانست.

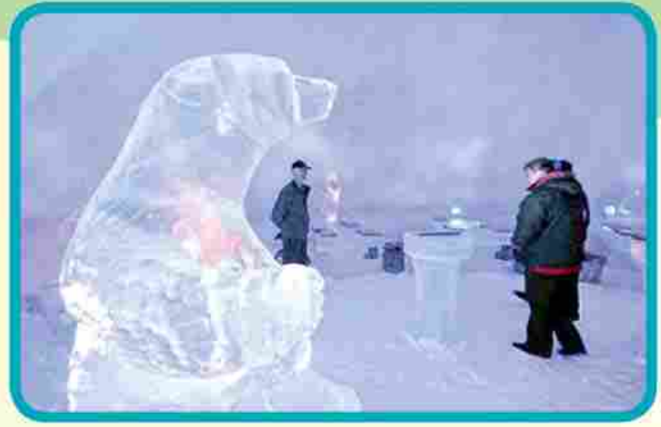

خرس یخی

سانتاکلاس – روانیمی، چهارشنبه ۱۷ دسامبر: با فرارسیدن برف و سرما، تعدادی هنرمند خوش ذوق، یک موزه یخی در مرکز شهر سانتاکلاس ایجاد کردند و همه روزه دهها نفر از آن دیدن می کنند. آنها قول داده‌اند تا تمام آثار موجود در موزه، کریسمسی باشد!

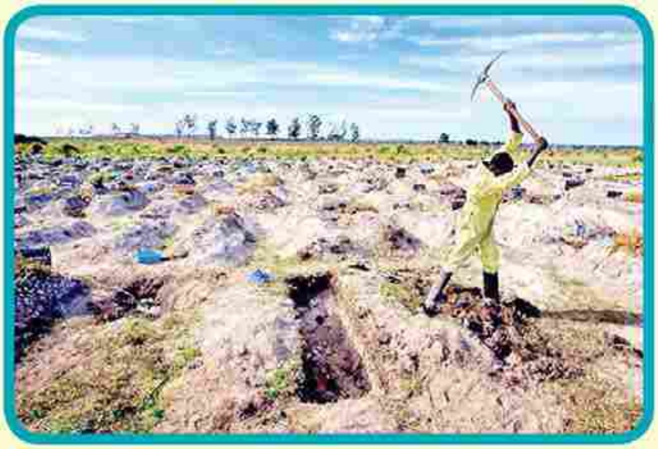

گورستان

حراره – زیمبابوه، پنجشنبه ۱۱ دسامبر: بیماری وبا روز به روز در زیمبابوه گسترده‌تر شده و قربانی می گیرد. طوری که فضای کافی و مناسب برای دفن اجساد قربانیان وجود ندارد. از ماه آگوست تاکنون، ۱٦ هزار نفر به این بیماری مبتلا شده و ۷۸۰ نفر درگذشتند. به گفته قبرکن‌ها تا اول ماه نوامبر هر شب حدود ٤۵ نفر دفن می شدند که امروز تعدادشان به ۳۰۰ نفر رسیده است.

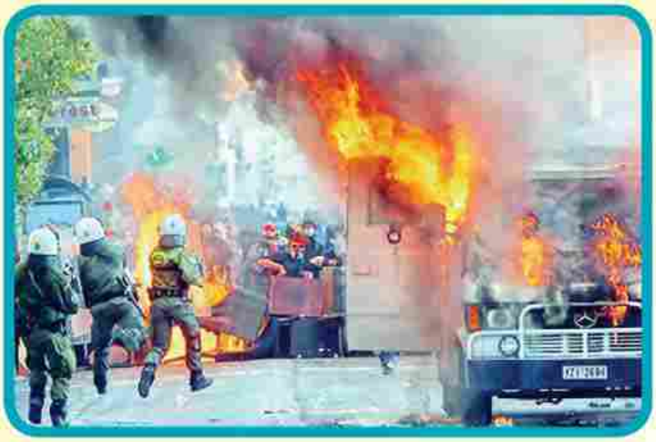

خشونت

آتن – یونان؛ پنجشنبه ۱۸ دسامبر: تظاهرات مخرب اما صلح طلبانهٔ چند روز اخیر در آتن، خسارات زیادی به پلیس و شهر وارد کرده است. در پی عملیات بسیار خشن پلیس در هفتهٔ گذشته، مردم مغازه‌های خود را تعطیل کردند، مدارس بسته شدند و همهٔ مردم به مقابله با پلیس پرداختند. این تظاهرات، خشن‌ترین تظاهراتی است که در آتن اتفاق افتاده و تا به حال تعداد زیادی از ماشین‌های پلیس در آتش سوخته اند.

بسم الله الرحمن الرحیم

سالروز میلاد با برکت عیسی مسیح (ع) بر همه موحدان عالم و آغاز سال نو میلادی بر هموطنان مسیحی گرامی باد

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---------- ۳
یادداشت هفته ---------- ٤
تفسیرسیاسی ---------- ٦
یک حرف و سه حرف ---------- ۸
درخت کریسمس ---------- ۹
گزارش هفته ---------- ۱۰
سال نو مسیحی در کشورهای اروپایی ---------- ۱۱
خاطرات یک روانپزشک ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ۱٤
لطایف ---------- ۱٥
یک هفته حادثه ---------- ۱٦
خاطرات یک روزنامه‌فروش ---------- ۱۷
گزارش خارجی ---------- ۱۸
مشاور خانواده ---------- ۲۰
جنگ دوم از نگاه سوم ---------- ۲۲
سوژه ---------- ۲٤
پرسش و پاسخ ویژه ---------- ۲٥
ماجراهای خواستگاری ---------- ۲٦
در پیچ و خم دادگاه ---------- ۲۷
گزارش از زندان ---------- ۲۸
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---------- ۳۰
دانستنیها—کلمات اهل غربت ---------- ۳۲
اطلاعات مفتکی ---------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ---------- ۳٤
ترازو—فرهنگ مردم ---------- ۳٦
باریکتر از مو—نوشته‌های ناب ---------- ۳۷
پاورقی خارجی ---------- ۳۸
رمز موفقیت قهرمانان ---------- ٤۰
تماشاگه راز ---------- ٤۲
در قلمرو داستان ---------- ٤٤
جدول شرح در متن ---------- ٤۷
جدول متقاطع ---------- ٤۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------- ٤۹
جنگ هنر ---------- ٥۰
سرگذشت واقعی ---------- ٥٤
نکات خواندنی ---------- ٥٥
دانستنی ها ---------- ٥٦
گفت و گوی پزشکی ---------- ٥۷
ورزشی ---------- ٥۸
در حلقه رندان ---------- ٦۲
پیغامهای روشنایی ---------- ٦۳
از ناکجا ---------- ٦٤
خواندنیهای تاریخی ---------- ٦٥
نقاشی های شما ---------- ٦٦
تصویر سه بعدی ---------- ٦۷

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان روزنامه اطلاعات (تابان غربی) - پلاک ۸
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
تلفن: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
تلفن آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۳۵۶ - چهارشنبه ۴ دی ۱۳۸۷
۲۵ ذی الحجه ۱۴۲۹ ۲۴ دسامبر ۲۰۰۸

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

شهادت آیت الله حاج آقا نورالله نجفی اصفهانی

در ٤ دی ماه سال ۱۳۰٦ هجری شمسی عالم مجاهد آیت الله حاج آقا نورالله نجفی اصفهانی با دسیسه رضاخان به قتل رسید و به صف شهیدان راه خدا پیوست.

آیت الله نجفی اصفهانی در نهضت مشروطیت نقش فعالی داشت و در کنار بزرگانی چون آیت الله مدرس رهبری مردم اصفهان را به عهده داشت. مهاجرت آیت‌الله نجفی اصفهانی از اصفهان به قم مهمترین حرکت زندگی سیاسی ایشان به شمار می‌رود. ایشان و عده‌ای از علما برای ابراز مخالفتشان با حکومت رضاخان و همچنین برای تحقق بخشیدن به قوانین شرع اسلام اقدام به این مهاجرت کردند. گفتنی است که رضاخان به علت تحت فشار بودن، رئیس دولت و وزیر دربارش را برای مذاکره با علما به قم فرستاد و خواسته‌های آنان را پذیرفت.

درگذشت حاج ملا هادی سبزواری

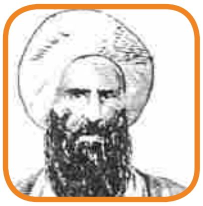

در ۲٥ ذیحجه سال ۱۲۸۹ هجری قمری حاج ملا هادی سبزواری عالم، حکیم و فیلسوف پرآوازه ایران بدرود حیات گفت. وی در پایان تحصیلات خود در خراسان بویژه درزادگاهش سبزوار به تدریس پرداخت. حاج ملاهادی سبزواری آرا و دیدگاههای ارزنده‌ای دارد که هنوز هم مورد توجه علماست. این فیلسوف بلند پایه همچنین طبعی روان داشت و اشعارش حاوی نکات فلسفی و عرفانی ظریف است. «هِدایهُ‌المُستَرشِدین و حاشیه براَسفار» از مشهورترین آثار این فیلسوف ارزنده ایرانی به شمار می روند.

درگذشت سعدی شیرازی

در ۲۷ ذیحجه سال ٦۹۱ هجری قمری «مُشرفُ‌الدّین مصلح بن عبدالله» مشهور به سعدی شیرازی شاعر و متفکر برجسته ایرانی چشم از جهان فروبست.

سعدی در ایام جوانی سفری ۳۰ ساله را آغاز و از بسیاری از نقاط عالم دیدن کرد. سعدی مقارن با حکومت «ابوبکر سعد زنگی»، منظومه معروف خود یعنی بوستان یا سعدی نامه را که شامل اندیشه‌های گرانقدر اوست نگاشت و خودش درباره بوستان گفته است: «آن را به ۱۰ باب تقسیم کردم به نامهای: عدل و انصاف، احسان، عشق و شور و مستی، تواضع، رضا، قناعت، تربیت، شکر بر عافیت، توبه و درانتها مناجات و ختم کتاب». گلستان دیگر اثر جاودانه سعدی است که از پربارترین نثرهای مسجّع ادب پارسی به شمار می رود. همچنین «نصیحة‌الملوک و مجموعه غزلیات سعدی» از دیگر آثار ارزشمند اوست.

شهادت آیت الله حاج شیخ حسین غفاری

در ۷ دی ماه سال ۱۳٥۳ هجری شمسی آیت‌الله حاج شیخ حسین غفاری آذرشهری درزندان رژیم خودکامه پهلوی به دست شکنجه گران ساواک به شهادت رسید. آیت الله غفاری تحصیلاتش را درزادگاهش آذرشهرو سپس قم به پایان رساند. او بعد از کودتای ۲۸ مرداد مجله‌ای هفتگی بنام «الدّینُ والحَیات» منتشر کرد. این مجله بعد از مدتی توقیف شد و آیت الله غفاری تحریر کتابهایش را شروع کرد و از سال ۱۳٤۱ شمسی با ایراد سخنرانی‌های سیاسی به افشای مفاسد رژیم پهلوی پرداخت. عاقبت پس از مجالس متعدد سخنرانی در شب دوازدهم محرم الحرام سال ۱۳٤۲ شمسی هنگامی که ازمراسم سخنرانی بازمی گشت، رژیم اورا دستگیر و زندانی کرد.

آیت الله غفاری سرانجام در تیرماه درتهران دستگیر شد و پس از شکنجه‌های بسیار به دست عمال سرسپرده درحالیکه جسمش متلاشی شده بود به شهادت رسید.

نمایش فیلم سینمایی برای نخستین بار

در ۲۸ دسامبر سال ۱۸۹٥ میلادی برای نخستین بار یک فیلم سینمایی به نمایش عمومی درآمد. این فیلم را برادران لومیر مخترعان معروف فرانسوی و بنیانگذاران صنعت فیلم و سینما تهیه کرده بودند و محل نمایش آن نیز زیرزمینی درشهر پاریس بود. در سالهای بعد دستگاههای جدید دیگری در آمریکا و دیگرکشورها ساخته شد و به تدریج سینماهای متعددی درشهرهای مختلف دایرشد و فنّ تصویربرداری متحرک برروی نوارهای سلولوئیدی به هنرهفتم یا سینما مبدّل شد.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم همکاران محترممان در موسسه **سرکار خانم جهانشاهی از سازمان شهرستانها و جناب آقای محمد سلیمانی از بخش حمل و نقل** در غم بزرگ از دست دادن پدران خود جامه سیاه بر تن کرده‌اند. ضمن عرض تسلیت به این عزیزان برای روح تازه درگذشتگان غفران الهی و برای سایر بازماندگان صبر و اجر جزیل آرزومندیم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

● حضرت محمد(ص): دانش نوری است که خدای در دل هر که خواهد نهد

یادداشت هفته

محمد امین جوادی
mohamadamin.javadi@yahoo.com

یادداشت سه گانه

این هفته با توجه به گرفتاری پیش آمده برای همکارم کیان فولادی متولی صفحه سه گانه که حتماً به دلیل مشغله‌های دانشگاهی اش نتوانسته یادداشت‌هایش را بنویسد، بهتر دیدم که یادداشت هفته را طوری قلمی کنم که سه گانه به نظر بیاید. قاعدتاً نوع نگاه و قلم بنده و ایشان تفاوتهایی دارد اما به اقتضای شرایط شاید بتواند پلی باشد برای رسیدن به هر دو مقصود. یعنی هم یادداشت هفته باشد و هم پیرامون سه موضوع باشد که اگر سه گانه نیست درباره سه موضوع باشد... بگذریم.

◆◆◆

مسیر انحرافی

تیتری در روزنامه ایران دیدم که در آن از قول برادرم عباس سلیمی نمین نوشته شده بود: جاسبی شخصاً دستور اخراج فرزندم را صادر کرد. این تیتر مدتی ذهنم را به خود مشغول کرد. به هر حال اگر این خبر درست باشد برگ افتخاری برای عامل آن به حساب نمی آید، اما از چندی پیش خبرها و مطالب ریز و درشتی می خواندم از انتقاداتی که سلیمی نمین علیه ریاست دانشگاه آزاد و بعضاً خود این دانشگاه در رسانه‌ها مطرح می کرد. کار گویا حتی به شکایت و دادرسی هم کشید. شخصاً به علت ناموجهی چنین جدالی در چنین موقعیتی، ورود به آن را ورود به یک مسیر انحرافی می دانستم. دامن زدن به این ماجرا تا آنجا که فهم من یاری می کند دامن زدن به آتش تهیه‌ای است که بر علیه دانشگاه آزاد و با عرض معذرت توسط عواملی در دستگاه دولت به راه افتاده است که برای عیان نشدن ماجرا ماهیتی فراحزبی و فرادولتی و فراجناحی به آن داده شده است، اما قضیه برمی گردد به ماجرایی که در آغاز به کار دولت نهم درباره دانشگاه آزاد در درون دولت جوانه زد و بعد به سرانجامی نرسید و حال ترکش های همان ماجراست که در زمین جنگ مین گذاری شده، با پای گذاشتن روی هر مین به اینطرف و آنطرف می رود و تعجب من این است که چرا عباس سلیمی؟!

حال این حرفها آیا به این معناست که ریاست دانشگاه آزاد هیچ مشکلی ندارد؟ آیا انتقادی بر نحوه اداره این دانشگاه وارد نیست؟ آیا می توان مدیریت دانشگاه را موروثی دانست و اشکالات موجود در آن را نادیده انگاشت؟ و آیا نباید...

چرا همه اینها شدنی است و در موقع و هنگام خود لازم. ضعف های موجود در دانشگاه آزاد و بویژه مدیریت آن می تواند یک فهرست بلندبالا باشد از جمله یکی از آنها هم می تواند این باشد که چرا هنوز دانشگاه آزاد نتوانسته اعتباری معادل دانشگاههای دولتی در نزد مخاطبان برای خود دست و پا کند، اما از یک نکته نباید غافل ماند و آن کمک به تجربه خصوصی سازی در کشور است. بخصوص در امر آموزش انگیزه‌های بخش خصوصی برای ورود به این صحنه بسیار اندک است و انصافاً اگر دانشگاه آزاد نبود این میل سیری ناپذیر ورود به مقاطع بالای تحصیلی یک معضل بزرگ پیش می آورد. ضمن اینکه با توجه به هزینه سرانه‌ای که در دانشگاههای دولتی و از بودجه بیت‌المال صرف می شود آنها تجربه بسیار موفق تری به حساب می آیند ضمن اینکه «گر حکم شود که مست گیرند، در شهر هر آنچه هست گیرند» برآیند بودجه‌ای که صرف آموزش عالی دولتی در کشور می شود چه بوده است؟

چرا نباید این فساد و سوءمدیریت و ناکارآمدی در بخش دولتی به محاکمه کشیده شود که نوعی صیانت از بیت‌المال هم به حساب می آید؟ من همچنان فکر می کنم در زیر لایه حمله به مدیریت دانشگاه آزاد، می توان لایه‌های پنهان دیگری را جستجو کرد که توجه به آن لایه‌ها می تواند ما را از ورود به این عرصه منصرف کند.

دخل کم، خرج زیاد

یکی از روزنامه‌های اقتصادی با محاسبه نرخ تورم سالهای ۵۳ تا ۸٦ براساس آمار گزارش داد که قدرت خرید ثابت ایرانی ها در ۳۳ سال گذشته بهتر نشده است. یعنی یک خانوار شهری هم اینک همان قدرت خریدی را دارد که ۳۳ سال پیش داشت. این خبر نمی تواند چندان خبر خوشایندی باشد چرا که اگر اینطور باشد به این مفهوم است که حال از نظر اقتصادی در فشار بیشتری قرار گرفته است. چون در ۳۳ سال پیش و حتی شاید تا همین ده، پانزده سال پیش خانوارهای شهری در این حجم وسیع سبد هزینه‌ای متنوع نداشتند.

سبد هزینه خانوار شهری در سی سال پیش حداکثر خورد و خوراک و اجاره خانه و برق و آب و تلفن بود. عده معدودی از مدارس غیردولتی استفاده می کردند. خبری از موبایل و اینترنت و مدارس غیرانتفاعی و موسسات آموزش عالی غیرانتفاعی و... نبود. این حجم از وسیله نقلیه شخصی هم در سبد خانوار جایی نداشت و... اما حال اکثر خانوارهای شهری یک اتومبیل شخصی دارند، اکثراً کامپیوتر دارند و بسیاری هم از اینترنت استفاده می کنند و تلفن همراه هم در دست همه دیده می شود. هم وسایل برقی و الکتریکی منازلشان بیشتر شده و هم مخارج تحصیل فرزندانشان و اگر با این حساب بخواهیم با همان قدرت خرید گذشته به تامین مایحتاج امروز اقدام کنیم قدر مسلم کم می آوریم و شاید همین علت موجب شده است که در اکثر خانوارهای

نامه های بدون واسطه

وظایف والدین

اما باقر(ع) در حدیث مفصلی وظایف اولیاء اطفال را در تربیت‌های ایمانی کودکان در سنین مختلف بیان فرموده است؛ در ۳ سالگی کلمه توحید (لااله الاالله) را به طفل بیاموزند. در ٤ سالگی (محمد رسول الله) را به او یاد دهند. در ۵ سالگی رویش را به قبله متوجه کنند و به او بگویند که سر به سجده بگذارد. در ٦ سالگی کامل رکوع و سجده صحیح را به او بیاموزند و در ۷ سالگی به طفل بگویند دست و رویت را بشوی و نماز بگذار.

مهدی جعفری خلفلو – اردبیل

جملات ناب از دکتر علی شریعتی

◆ خدایا! به هر که دوست می داری بیاموز که عشق از زندگی بهتر است، و به هر که دوست تر می داری بچشان که دوست داشتن از عشق برتر!

◆ سرمایه‌های یک دل، حرفهایی است که برای نگفتن دارد!

◆ شگفتا! وقتی که بود، نمی دیدم. وقتی می خواند، نمی شنیدم، وقتی دیدم، که نبود! وقتی شنیدم که نخواند!

◆ شناخت «علی»، «ذهنیت» است و حب «علی»، «احساس»؛ اما تشیع «علی»، «عمل» است!

مریم پارسا – کوهبنان

درددلی و بازگشایی عقده‌ای دیگر

یکی دو سالی است از طرف تیپ زرهی بقیه‌الله(عج) و پادگان ثارالله و سپاه پاسداران و بسیج شهرضا همایش و گردهمایی به صورت جمع کردن رزمندگان بازمانده از جنگ هشت ساله دفاع مقدس برگزار می گردد. این به نوع خودش جای بسی تقدیر و تشکر را دارد. تشکر و سپاسگزاری از بانیان این همایش که باعث گردیده باز ما رزمندگان هشت سال دفاع مقدس بار دیگر همدیگر را در پادگانی ملاقات کنیم که از آن بارها و بارها به جبهه‌های حق علیه باطل اعزام شده بودیم. به یادبود آن روزها و تقدیر و تشکر از رزمندگان و در آخر هم یک دست چلوکباب همراه دوغ و دیگر فقط سخنرانی و خاطره گویی.

البته نمی خواهم ناسپاسی کرده و بی حرمتی کنم. دستشان هم درد نکند. همان گردهمایی و جمع کردن بچه‌های خاکریزهای خون آلود و سنگرنشینان خاک خورده دیروز برایمان کافی است، نه پذیرایی. ولی نه من بلکه بسیاری از بچه‌ها که آنجا جمع شده بودیم و درد دل می کردیم، متوقع آن بودیم که چرا سالی یکبار به فکر ما می افتند، چرا از حال و روز ما که جوانی و نوجوانی خود را مایه گذاشته‌ایم نمی پرسند. خیلی از ما جانباز شیمیایی بی درصد، مستاجر، بیکار، بیمار و از کار افتاده‌ایم. از این نظر هم به فکر ما باشند.

غلامعلی قاضی شهرضا

تولید خبر بیرون از محل کار امکان پذیر است

مطبوعات محل چاپ خبرهای مهم، اساسی و دست اول است. برخی از مردم به دلیل مشغله کاری فرصت لازم را برای تماشای تلویزیون ندارند و

شهری مشکل تامین هزینه های زندگی به یک معضل تبدیل شده است. یعنی همپای تنوع کالاهای سبد هزینه خانوار، سبد درآمد آنان حجم ثابتی داشته است و شاید به همین خاطر است که بسیاری از خانواده‌ها با یک شغل و یک درآمد قادر به زندگی نیستند و مجبورند در دو جا کار کنند تا گلیم خود را از آب بیرون بکشند و این وضعیت سلامت روانی و تربیتی و اخلاقی خانوار را به علت درگیری بیش از حد سرپرست یا سرپرستان خانوارها به خطر می اندازد که خود آبستن خطرات دیگری است.

حق درمان شهروندان

از جمله حقوق شهروندی، حق درمان است. در قانون اساسی هم بر این نکته تصریح شده است. بدون تعارف و رودربایستی باید گفت که مدتهاست شهروندان از این حق مسلم خود به مقدار قابل توجهی محرومند. کافی است که سری به بیمارستانهای دولتی و بویژه بیمارستانهای دانشگاهی بزنید تا به خوبی دریابید رفتاری که با بیمار می شود چه شکل و شمایلی دارد. تقریباً در اکثر موارد کرامت انسانی پایمال می شود. رفتارها خلاف شأن است. حتی رزیدنت‌ها که دانشجویان دوره تخصصی هستند، با نوعی تفرعن با بیماران برخورد دارند. کسی به حرفشان گوش نمی کند. آنان هم مشکلات خاص خودشان را دارند. ساعتها معطلی در اورژانس و سر زدن چند دانشجو و گاه معاینه کردن مریض توسط چند تازه کار و... به ندرت پزشک و جراحی می توان برای معاینه یا حتی صحبت یافت. گاه تا دو ساعت هیچ پرستاری نیست که در اورژانس بالای سرت بیاید و یا حتی قطع شدن سرم دستت را روبه‌راه کند. انتظار و نوبت در اورژانس هم ماجرای خود را دارد و سپس اتاق عمل که قصه پیچیده دیگری است. وقتی به پرستار اعتراض می کنی به تندی پاسخ می دهد که انتظار داری با ۲۵۰ هزار تومان حقوق و این همه مریض چه کار کنم؟ به رزیدنت‌ها هم نمی توان چیزی گفت... آنها هم دوره آموزشی را می گذرانند و خودشان هم بیشتر دنبال اساتیدشان می گردند که عنایتی بکنند و سری به آنان بزنند. ضمن اینکه ساعت کار بالایی دارند و همین حقوق سیصد، چهارصد هزار تومانی که شوقی برنمی انگیزد و مشکلات متعدد دیگر... به هر حال گویی همه حق دارند جز خود بیمار... بیماری که وقتی به بیمارستان دولتی می آید باید روغن این چیزها را به خود بمالد... البته انصاف باید داد که چند سالی است بیمارستانهای دولتی نونوارتر شده‌اند. بازسازی هایی در آنها صورت گرفته است و لباسهای مرتب هم تن همه دیده می شود اما... من فکر می کنم بیمارستانهای دولتی بیش از هر چیزی دچار بحران مدیریت هستند. این مدیریت است که باید به کادر درمانی بگوید و بفهماند که کم بودن یا زیاد بودن حقوق شما ربطی به بیمار ندارد و این مدیریت است که می تواند با ساماندهی امور هم انگیزه ها را افزایش دهد و هم نظارت درستی اعمال کند و هم شأن و منزلت بیمار را محفوظ نگه دارد و به شکلی به اداره مجموعه بپردازد که از امکانات و سرمایه‌های موجود و نیز ظرفیت‌های بالقوه مجموعه در جهت افزایش کارایی و رضایتمندی بهره ببرد، کاری که مثلاً در بیمارستان هاشمی نژاد تهران که آنهم یک بیمارستان دانشگاهی است و خودم شاهدش بوده‌ام، دیده می شود و مثلاً در بیمارستان دولتی دیگری که یک نام مقدس هم دارد که آنهم دانشگاهی ست و باز هم خودم همین چند روز اخیر شاهدش بوده‌ام چندان قابل لمس و مشاهده نیست و دیده نمی شود که حکایت آنچه در این چند روزه بر من گذشت، خود رنج نامه‌ای می طلبد که شاید در گزارشی در آینده به طور مستقل به شرح آن بپردازم، از سر صلاح و خیرخواهی. ■

روزنامه‌های مورد علاقه‌شان را تهیه و خبرها را پیگیری می کنند. ویژگی مطبوعات خوب آن است که بتوانند تولیدات خود را افزایش دهند و خبرنگارانشان درپی کسب مطالب متنوع، خواندنی و حتی الامکان کوتاه باشند تا باعث خستگی خوانندگان نشود، چرا که بیشتر خوانندگان سعی می کنند خبرها و مطالب کوتاه را مطالعه کنند.

انعکاس به موقع مطالب و وجود تازگی در خبرها نیز مورد توجه خوانندگان است، اما برخی از خبرنگاران به جای تهیه و تولید به موقع مطالب خواندنی، خبرهایی را از خبرگزاری‌ها و اینترنت دریافت کرده و به خورد مردم می دهند. البته برخی از خبرها برای افرادی که به ماهواره و اینترنت دسترسی ندارند، می تواند جالب توجه باشد، اما این موضوع نباید باعث تنبلی روزنامه‌نگاران شود و فقط به مطالب خبرگزاری‌ها بسنده کنند.

درواقع تولید خبر و گزارش با پشت میز نشستن و خود را حبس کردن در محل کار ممکن نیست.

علی اکبر فرقانی – خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

وفای به عهد

اگر چیزی را بخشیدی دیگر مال تو نیست که آنرا پس بگیری. اگر چشمت به دنبال چیزی هست که می خواهی آنرا ببخشی، هرگز نبخش!! زیرا هم خودت را به زحمت خواهی انداخت، هم دیگران را. اگر سلام می کنی، عشق می ورزی، کمک می کنی، سعی کن همه برای رضای خدا باشد. اگر برای رضای دل خود و دل خلق انجام دادی بیهوده خود را به زحمت انداخته‌ای، زیرا همه مردم توانایی جبران ندارند و دل آزرده می شوی و از کرده پشیمان خواهی شد، اما اگر برای رضای خلق شد یقین بدان اجرت را خواهی گرفت.

در این دنیا عزیز می شوی و در آخرت توشه‌ای برای نجات. در دیوان محاسبات ذره‌ای بی حساب نمی ماند و بکار هم می آید. دوست من، چیزی هم بدهکاری، بدان که بدهی را باید داد نباید منتظر بمانی تا طلبکار بدنبالش بیاید! شاید او شرم دارد، نباید او را آزرده ساخت. تو به عهد خود وفا کن، خیلی از کارها درست می شود.

عباس عابد

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان گرامی:

◆◆◆

◇ **غلامعلی چریکی – گچساران**

در مورد پیشنهادهای شما ضمن تشکر از لطفی که به مجله خودتان داشته‌اید به چند مورد باید اشاره شود:

۱) آوردن نام شهرستان محل زندگی در کنار عکس های چاپ شده در ستون شکوفه های زندگی ناممکن است، چون در این راه مشکلات متعددی وجود دارد.

۲) چاپ عکسی را که از فرزندتان ارسال کرده‌اید به دلیل اینکه از نظر سنی با دیگر عکس های چاپ شده همخوانی ندارد امکان‌پذیر نیست.

۳) به دلیل اینکه سالها از زمان مرگ جهان پهلوان تختی می گذرد دسترسی به منابع اطلاعاتی جدید و برطرف کردن ابهاماتی که شما مطرح کرده‌اید حداقل برای ما کاری نشدنی است.

◇ **مسعود ذوالفقاری – قائم شهر**

بریده جراید به علاوه مطلب قلمی شما درباره سفر رئیس جمهور در سه نامه مختلف به دستم رسیده است که ضمن تشکر از توجه شما به مسائل اجتماعی محل زندگیتان، در هفته‌های آینده به آنها خواهم پرداخت.

◇ **شهده شعاری – تهران**

نامه‌ای حاوی انتقادهای منطقی و درخور توجه پیرامون هشتمین نمایشگاه صنعت ساختمان برایم ارسال کرده‌اید، اما باید قبول کنید که تبعات فرهنگی اینچنین مسائلی در جامعه ما در مقابل تبعات تهاجم سیاسی، اقتصادی و اجتماعی کشورهای پیشرفته و فشار آنان بر قشر جوان برای تبعیت از آنها ناچیز است و مطمئن باشید که خود برگزارکنندگان هم اگر با چند برخورد از سوی معترضان به این نوع پوشش روبرو می‌شدند نسبت به رفع آن و تغییر شکل پوشش اقدام می کردند. در هر حال از حسن توجه شما به مجله خودتان ممنون هستم.

◇ **مسعود سعیدیان – بابل**

فکس شما درباره اعتبارات کلان افسار گسیخته‌ای که در اختیار متقاضیان قرار گرفته به دستم رسید، البته این موضوعی است که رئیس جمهور محترم هم بر روی بررسی و رفع مشکلات آن تاکید داشته و دارند و نه تنها من و شما بلکه تمام ملت ایران چشم انتظار حل این مشکل یکبار برای همیشه هستند. نامه شما را به سرویس اقتصادی ارائه داده‌ام در صورتی که امکان چاپ آن باشد حتماً در این باره اقدام خواهد شد.

◇ **لویذا همتی – اراک**

لطفاً در ساعات اداری با دفتر مجله (۲۲۲۲۶۲۲۶) تماس حاصل نمایید.

اگر در رنج باشیم و منتظر آسایش، بهتر از آن است که آسوده باشیم و منتظر رنج

● حضرت محمد(ص)

ایران و جهان

- خاتمی: نفت باعث می‌شود دولت به مردم احساس نیاز نکند.
- گودبرداری در اطراف تئاتر شهر تهران باعث بروز اختلاف بین مترو و وزارت ارشاد شد، زیرا این مساله امنیت ساختمان تئاتر شهر را با خطر مواجه ساخته، بنا به گفته مدیران مترو گودبرداری در زمان شهرداری دکتر احمدی نژاد صورت گرفته است.
- وزیر اقتصاد اجرای طرح هدفمند کردن یارانه‌ها را به نفع مردم دانست در حالی که اقتصاددانها مخالف آن هستند.
- لاریجانی: تئوری وحدت ملی ربطی به دولت ائتلافی ندارد.
- سرلشکر فیروزآبادی دولت را اصلاح طلب دانست.
- برای رسیدگی به آلودگی هوای تهران، کمیته اضطراری تشکیل می‌شود.
- لاریجانی خواستار تشکیل معاونت نظارت و قانونگزاری برای نظارت بر اجرای قوانین شد.
- محسن رضایی برای دولت ائتلافی مانیفست ارائه کرد.
- وزیر نفت بهای نفت برای بودجه سال ۸۸ را ۴۵ دلار پیشنهاد کرد.
- وزیر نیرو نسبت به کاهش سطح آب پشت سدها هشدار داد.
- اکوادور از ایران اسلحه خریداری می‌کند.

کروبی: تحت هیچ عنوانی از صحنه کنار نمی‌روم.

- حسن روحانی: بدترین ناامنی، بی اطلاعی از آینده است.
- شیخ محمد یزدی درباره حذف روحانیت از صحنه سیاسی کشور هشدار داد. به گفته وی عده‌ای درصدد حذف روحانیت از تاریخ انقلاب هستند.
- سازمانهای غیردولتی پیشگیری از ایدز به ایران می‌آیند.
- الهام از حذف یارانه انرژی در بودجه سال آینده کشور خبر داد.
- هاشمی رفسنجانی از کاهش حضور مردم در انتخابات ابراز نارضایتی کرد.
- بوش در جریان سفر خداحافظی به عراق با اعتراض یک خبرنگار مواجه شد. این خبرنگار کفش‌هایش را به سوی او پرتاب کرد.
- نخست وزیر انگلیس بر امضای بزرگترین قرارداد ضدتروریستی با پاکستان تاکید کرد.
- جناح مخالف در زیمبابوه با قانون اساسی جدید این کشور مخالفت کرد.
- حکم اعدام در الجزایر لغو می‌شود.
- آرامش پس از ۸ روز به یونان بازگشت.
- موگابه شیوع وبا در کشورش را توطئه آمریکا دانست.

تفسیر سیاسی

حسن فتحی
WWW.hasanfathi.blogfa.com

چرخش در سیاست‌های سرهنگ

تا یک دهه قبل کسی تصور نمی‌کرد سرهنگ قذافی رهبر لیبی که روزگاری تندترین شعارها را علیه آمریکا و اسراییل می‌داد به دوست و متفق واشنگتن تبدیل شده و پس از ۳۶ سال پذیرای سفیر آمریکا در کشورش باشد.

چرخش سرهنگ قذافی از دشمن و مخالف آمریکا به دوست و متفق واشنگتن به راحتی قابل نقد و بررسی است و اینگونه نیست که کاری پیچیده باشد زیرا تجربه نشان داده حکومت‌ها و حکامی که افراطی و تند هستند به راحتی دچار چرخش شده و از دشمن به دوست تبدیل می‌شوند.

این وضعیت را قبل از سرهنگ قذافی درباره حکومت‌ها و حکام دیگری مشاهده کرده‌ایم و در آینده نیز اتفاق خواهد افتاد، زیرا چرخش ۱۸۰ درجه‌ای افراطیون را می‌توان یک اصل به حساب آورد لذا به جرأت می‌توان اعلام کرد حکومت‌ها و افرادی که شعارهای چپگرایانه و یا افراطی می‌دهند قابل تغییر بوده و به آسانی دست به عقب‌نشینی از شعارها و مواضع پیشین خود می‌زنند.

در این رابطه می‌توان به امضای توافقنامه کمپ دیوید میان انورسادات و مناخیم بگین سران پیشین مصر و اسراییل اشاره کرد در حالی که آنها همواره بر نابودی طرف مقابل تاکید می‌ورزیدند اما با تغییر ۱۸۰ درجه‌ای مواضع خود از دشمن به دوست تبدیل کردند.

درباره سرهنگ قذافی و گفته‌ها و مواضع او همواره باید این واقعیت مورد توجه قرار بگیرد که او در طول سالهایی که قدرت را در لیبی در دست داشته هیچگاه شخص مطمئن و قابل اتکایی نبوده و نتوانسته به پایگاهی برای انقلابیون عرب و فلسطین تبدیل شود. زیرا او بر خلاف شعارها و مسایلی که عنوان کرده در عمل نشان داده که در زمان عمل عنصری بی خاصیت و فاقد شهامت موضع گیری و تصمیم گیری است. به همین دلیل از سال ۱۹۶۹ که سرهنگ قذافی با کودتای نظامی قدرت را در کشورش در دست می‌گیرد تاکنون او و لیبی را در هیچیک از رویارویی‌ها با دشمنان اعراب و اسراییل مشاهده نمی‌کنیم.

لذا با توجه به آنچه عنوان شد می‌توان به دلایل چرخش لیبی در قبال آمریکا و حتی اسراییل پی برد.

لیبی در عوض این که به پایگاهی برای مقابله با اسراییل و جانبداری از انقلاب فلسطین تبدیل شود به زندانی بزرگ برای آنها مبدل گردیده است، در حالی که با توجه به ثروتی که این کشور از فروش نفت به دست آورده انتظار می‌رفت گامی در راستای کمک و مساعدت به فلسطینی‌ها بردارد.

مشکل اصلی سرهنگ قذافی قدرت‌طلبی و عشق و علاقه او به ایفای نقش رهبری در جهان عرب است. او که **عبدالناصر** رئیس جمهوری پیشین مصر را الگوی خود قرار داده امید بسیاری داشت که پس از مرگ او به رهبری جهان عرب نایل آید. اما نه تنها این مساله و خواسته قلبی او تحقق نیافت بلکه عملکرد و روشی که قذافی در پیش گرفت سبب انزوای سیاسی لیبی گردیده و لطمه‌ای اساسی به جایگاه او وارد آورد.

سرهنگ قذافی سالها در آرزوی تبدیل شدن به رهبر جهان اسلام، رهبر جهان عرب و در نهایت رهبری قاره سیاه به سر برده و هزینه گزافی را در این راستا صرف کرده است در حالی که نه تنها هیچیک از این آرزوها و خواسته‌ها تحقق نیافته، بلکه از اعتبار و نفوذ او روز به روز کاسته شده است لذا اگر دست دوستی به سوی واشنگتن و غرب دراز نمی‌کرد بیم آن می‌رفت جایگاه و حکومت خود را در لیبی از دست داده و به سرنوشت امثال **جعفر نمیری و زیادباره** دچار شود که همچون او از میان نظامیان برخاسته و با کودتای نظامی قدرت را در سودان و سومالی در دست گرفتند اما در نهایت با کودتای دیگری برکنار و مجبور شدند بقیه دوران زندگی خود را در تبعید به سر ببرند.

سرهنگ قذافی امروزه از جهان اسلام و جهان عرب دل کند و توجه و تلاش خود را به قاره آفریقا معطوف کرده است. در این رابطه ماهها قبل شرکت کنندگان در همایشی در بن غازی لیبی در بیانیه‌ای صراحتاً بر این مساله تاکید می‌کنند که به عنوان پادشاهان، سلاطین، امرا و شیوخ آفریقا از این پس معمر قذافی را شاهنشاه آفریقا دانسته و با او به این عنوان بیعت خواهند کرد. ممکن است این مساله از جانب کسی یا کسانی که دارای درایت و عقلانیت هستند اقدام و یا حرکتی ساختگی و نسنجیده و یا فرمایشی تلقی شود در حالی که برای شخصی با ماهیت و تفکر سرهنگ قذافی نه تنها مهم بلکه سرنوشت ساز است. کسانی که از دیدگاه و آرمانهای شخصی قذافی اطلاع دارند چرخش سیاسی به سوی غرب، اقدامی دور از ذهن نبوده و تعجب برانگیز نمی‌باشد بلکه حرکتی کاملاً قابل پیش بینی به شمار می‌رود که به نفع اوست.

دوستی با آمریکا

از روزی که سرهنگ قذافی مسوولیت بمب گذاری در هواپیمای مسافربری آمریکا را که بر فراز لاکربی اسکاتلند سرنگون شد پذیرفت و آمادگی خود را برای پرداخت غرامت به بازماندگان حادثه دیدگان اعلام کرد، مشخص شد که درصدد اصلاح رویه پیشین و کشیدن خط بطلان به اختلافاتی است که سبب گردیده لیبی با تحریم‌های اقتصادی جهانی و فشارهای بین المللی مواجه گردد، زیرا سرهنگ قذافی به این واقعیت پی برده بود که در صورت استمرار چالش با جامعه جهانی، نه تنها رهبری جهان عرب، جهان اسلام و پادشاهی قاره آفریقا را به گور خواهد برد بلکه حکومت لیبی را نیز از دست خواهد داد. به این دلیل که در این کشور افراد بسیاری هستند که منتظر چراغ سبز جامعه جهانی خصوصاً آمریکا و انگلیس هستند تا در راه سرنگونی او و دار و دسته‌اش قدم بردارند.

عده‌ای بر این باور هستند که چرخش سرهنگ قذافی به سوی غرب در حقیقت اقدامی در جهت تضمین بقای حکومت خود و مهار مخالفان است.

رابطه لیبی با آمریکا از سال ۱۹۷۲ دچار چالش بوده و در این سالها امیدی به بهبود آن نمی‌رفت. حوادثی نظیر انفجار در کلوپ سربازان آمریکایی در آلمان و یا هواپیمای مسافربری هم اختلافات را تشدید کرد و اگر در این میان عقب‌نشینی سرهنگ قذافی و اصلاح روشها

و دیدگاههایش نبود شرایط برای دولت او روز به روز خطرناک تر می شد. البته باید به این مساله نیز اعتراف کرد که چرخش سرهنگ قذافی به سوی غرب یک روزه صورت نگرفته و سالها صرف اعتمادسازی گردیده است که در این ارتباط تعطیل داوطلبانه برنامه هسته‌ای و انتقال تاسیسات و اطلاعات هسته‌ای به آمریکا و آژانس بین المللی انرژی اتمی از آن جمله می باشد که به نفع لیبی و به ضرر ایران، سوریه، کره شمالی و درنهایت **دکتر عبدالقدیر خان** تمام شد. ولی مهمترین گامی که لیبی و سرهنگ قذافی برداشتند پذیرش ضمنی دست داشتن در انفجار هواپیمای مسافربری پان آمریکن در سال ۱۹۸۸ و بمب گذاری در باشگاه شبانه آلمان در سال ۱۹۸٦ بود. در این ارتباط دولت لیبی پرداخت غرامت را به بازماندگان تایید کرد به طوری که قرار شد ۲/۷ میلیارد دلار خسارت پرداخت شود، ولی او پذیرفت چنین خسارت گزافی را بپردازد منوط به این که نام لیبی از فهرست کشورهای حامی تروریسم حذف و تحریم‌های بین المللی برچیده شوند.

از سال ۱۹٦۹ که سرهنگ قذافی روی کار آمده روابط واشنگتن – طرابلس همواره متشنج بوده است. در سال ۱۹۷۹ طرفداران قذافی سفارت آمریکا را در طرابلس پایتخت لیبی به آتش می کشند که این حادثه منجر به قطع روابط می شود.

جالب توجه است رونالد ریگان رئیس جمهوری پیشین آمریکا که دستور حمله هوایی به کاخ قذافی را صادر کرده بود روزگاری او را «سگ دیوانه خاورمیانه» نامیده بود ولی پس از ۵ دهه خانم رایس راهی لیبی می شود تا پس از جان فاستر دالس وزیر خارجه آمریکا که در سال ۱۹۵۳ از این کشور دیدن کرده بود اولین مسوول دیپلماسی خارجی واشنگتن باشد که به لیبی سفر می کند.

رابطه با لیبی و یا رابطه لیبی با آمریکا دارای منافع بسیاری برای دو طرف است زیرا از یک سو سرهنگ قذافی درصدد مشروعیت بخشیدن به حکومت خود است و از سوی دیگر آمریکا در تلاش است سرمایه‌های این کشور نفت خیز ثروتمند را جذب کرده و کمپانی های آمریکایی را برای مشارکت در صنایع نفت و گاز لیبی راهی این کشور آفریقایی سازد. در این ارتباط **سیف الاسلام** فرزند قذافی که از او به عنوان جانشین پدر یاد می شود در جریان سفر به آمریکا از سرمایه گذاری بخشی از درآمد یکصد میلیارد دلاری کشورش در آمریکا خبر داده و خواهان اعزام هزاران دانشجوی لیبیایی به آمریکا و گشودن شعبه هایی از دانشگاههای آمریکا در کشورش می شود، ولی آنچه جالب توجه است تاکید **سیف الاسلام** بر تدوین یک قانون اساسی، دموکراسی و انتخابات در کشوری است که فاقد این مسایل بوده و همچون قرون وسطی اداره می شود.

رایزنی های سیف الاسلام فرزند بزرگ قذافی می تواند تا حدودی چهره لیبی را در بین جهانیان تغییر دهد اما اینگونه نیست که برقراری رابطه با آمریکا، خروج لیبی از لیست کشورهای حامی تروریسم، برچیده شدن تحریم‌های جهانی و امثالهم می تواند جایگاه این کشور و یا شخص سرهنگ قذافی را ارتقا دهد. هر چند نمی توان برداشتن چنین قدمهایی را نادیده گرفته و یا انکار کرد اما تاثیرات آنها کوتاه مدت است. زیرا سرهنگ قذافی و حامیانش کشور لیبی را به زندان بزرگی تبدیل کرده‌اند که با این اقدامات نمی توان بر جنایاتشان سرپوش گذارده و آنها را نادیده گرفت.

البته باید به این مساله اعتراف کرد گامهایی که سرهنگ قذافی برداشته قادر است حرکت رو به جلو تلقی شده حتی اقدامی مثبت تلقی شود در صورتی که با حرکتهای مکمل موجب تغییر و یا ترمیم چهره این کشور گردد.

همانگونه که عنوان شد در سالهای اخیر سرهنگ قذافی تلاش خود را معطوف به قاره آفریقا کرده است. در این راستا با فشارهایی که به کشورهای ضعیف و فقیر این قاره وارد آورد سازمان وحدت آفریقا را بی اثر و ناکارآمد کرد زیرا این سازمان مولود سالهای مبارزه با استعمار بوده و توسط کسانی پایه‌ریزی شد که نقش بسزایی در استقلال آفریقا و طرد استعمار از این قاره داشتند که در میان آنها افرادی نظیر **قوام نکرومه**، **جمال عبدالناصر**، **پاتریس لومومبا و جولیوس نایرره** قرار داشتند.

نام این افراد بر سازمان وحدت آفریقا سنگینی می کرد لذا از آنجا که سرهنگ می خواست قدرت خود را بر قاره سیاه حاکم سازد با ترفندهایی این سازمان را منحل کرده و اتحادیه آفریقایی را جایگزین آن ساخت که از اتحادیه اروپا الگو گرفته است. در این سازمان هدف بها دادن به قذافی و تایید رهبری او بود همانگونه که از قول برخی از سران این کشورها عنوان شد در این شرایط قطع رابطه با آمریکا و چالش با سازمان ملل و جهان صنعتی به ضرر او و کشورش تمام می شد که با ترفندهایی درصدد اصلاح این وضعیت برآمد، ولی با این حال اقدامات و گامهای قذافی را شاید بتوان مثبت دانسته و از آنها استقبال کرد. به شرط آنکه این حرکتها صرفاً به منظور بقای خودکامگی او نبوده و بتواند شرایط انسانی و اجتماعی بهتری را برای مردم به ارمغان بیاورد.

■

یادداشت های سیاسی خوانندگان

حادثه بمبئی؛ ۱۱ سپتامبر هند

غلامرضا نیرودل – تهران

در چهارشنبه شب مورخه شش آذر و در ساعت ۲۲ به وقت محلی تعدادی شبه نظامی با بمب و سلاحهای گرم پیشرفته به یازده هتل، رستوران، ایستگاه خط آهن و بیمارستان در بمبئی پایتخت اقتصادی هند حمله کردند تا غائله حمله به نیویورک پایتخت اقتصادی آمریکا در ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ در اذهان تداعی شود.

در این حملات که بالغ بر صد کشته به جا گذاشت رئیس مبارزه با تروریسم بمبئی نیز کشته شد. هر چند گروه مزبور خود را «مجاهدین دکن» و دنباله‌روی القاعده خوانده‌اند.

این درحالی بود که در همان روز محمود قریشی وزیر خارجه پاکستان در ادامه روند تنش زدایی و نزدیکی با دهلی به هند وارد شده بود.

با این اوصاف چنین به نظر می آید که تروریست های بین المللی از نزدیکی روزافزون هند و پاکستان در قالب مبارزه جهانی علیه تروریسم به خشم آمده‌اند.

هند و پاکستان از زمان استقلال با هم اختلاف و حتی جنگ داشته‌اند. یکی از مهمترین موارد اختلاف آنها موضوع کشمیر است که هریک آن را متعلق به خود می داند.

این درحالی بود که در کشمیر تحت کنترل پاکستان چریک های افراطی اسلامی (نظیر لشکر طیبه) از گذشته علیه منافع هند فعال و از حمایت دولت های نظامی و غیرنظامی پاکستان برخوردار بوده‌اند، اما پس از حوادث ۱۱ سپتامبر و سقوط طالبان در افغانستان، هند و پاکستان در سایه دوستی مشترک با آمریکا تدریجاً در مبارزه با تروریسم هم‌راستا شدند.

بدون شک اگر از این زاویه به حادثه بمبئی هند نگاه کنیم می توان آن را به تلاش تروریست‌ها برای ایجاد خلل در نزدیکی و همراستایی هند و پاکستان تعبیر کرد که بیش از همه به ضرر تروریست‌ها است.

چنانچه نخست وزیر هند در اولین واکنش به حادثه بمبئی همسایگان هند را به دست داشتن در آن متهم کرد. آنچه هویداست این که مقامات دو کشور نباید بگذارند اختلاف و تفرقه میانشان خون تازه‌ای در رگ تروریست‌ها باشد.

در هر صورت روابط دو کشور هند و پاکستان به عنوان دو کشور تاثیر گذار در مبارزه جهانی علیه تروریسم بستگی به کلام و عمل رهبرانشان در روزهای پیش رو دارد و هر دو باید بیش از پیش مراقب اظهارنظرهای خود باشند.

دشمنی با مردم، پشیمانی بار آورد ● امام علی(ع)

یک حرف و سه حرف

مرگ خاموش آینده

چند هفته‌ای می شود که تهران با بحران آلودگی شدید هوا دست و پنجه نرم می کند و از این سو و آنسو می شنویم که خسارت مالی آلودگی هوای تهران در سال آینده به ۱۰ میلیارد دلار خواهد رسید و اینکه مدیر عامل شرکت بسیار با اهمیت کنترل کیفیت هوا اعلام کرده که تمام خودروهای تولید شده پیش از سال ۱۳۸۰ فاقد استاندارد و عامل آلوده کننده است. اما همچنان مردم پایتخت پا را روی پدال گاز می گذارند و داخل خیابانهای شلوغ و پر ترافیک حرکت می کنند و با شیرینی خبر اینکه سهمیه بنزین زمستان ثابت ماند و رانندگان صرفه جو تشویق می شوند، شب را به صبح می رسانند.

اما اگر به واقعیت ماجرا توجه شود و بخواهیم از موضوع اینکه سیستم حمل و نقل شهری این شهر پر جمعیت بی حد و مرز یک سیستم قابل اعتماد نیست و هر لحظه ممکن است که مسافران خسته، چشم دوخته به انتهای ایستگاه از آخرین اتوبوس شب جا بمانند و سر آخر مجبور شوند با هزینه کردن دو پول سبز رنگ تا نخورده با هر مشقتی شده به خانه برسند، چشم پوشی کنیم و با دیده اغماض بپذیریم که مردم ما می توانند از مترو و اتوبوس واحد شهری با تمام شلوغی و مشکلاتش استفاده کنند و نمی کنند، باید به این خبر توجه داشته باشیم که ۵۲ روز از ۹ ماه اول امسال هوای تهران آلوده ترین روزهای خود را پشت سر گذاشته و این در حالی بوده که این رقم در مدت مشابه به سال گذشته فقط ۵ روز چنین آسمان تیره‌ای را به خود دیده و این مشکل با اینکه امروز مردم دود آلوده‌ای را استشمام کنند و سرفه‌ای سر بدهند و سرگیجه و سردردی را به جان بخرند پایان نمی پذیرد، بلکه چه بخواهند و چه نخواهند باید بپذیریم که طی یک سال بیش از ۸ هزار نفر فقط در تهران بر اثر آلودگی هوا جان سپرده‌اند و ۷ هزار نفر روانه بیمارستانها شده‌اند و این آمار می رود که همچنان عواقب خطرناکتری را به دنبال داشته باشد و نسل آینده همچنان چشم انتظار است تا ببینند بالاخره بزرگترها چه تدبیری برای این مشکل همیشگی می اندیشند و راه حلی برای این مرگ خاموش اما جانسوز پیدا می شود، یا اینکه همچنان باید در هوای آلوده نفس کشید و هشدارها را به گوش جان شنید و آینده‌ای بیمار را برای نزدیکان بخصوص آنهایی که در مرکز شهر زندگی می کنند متصور شد؟!

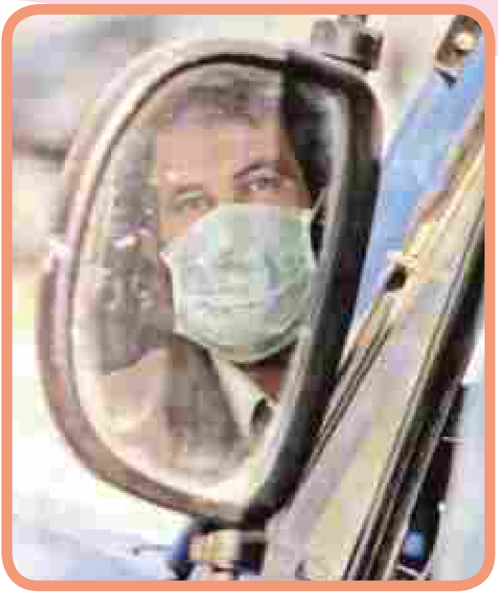

نسل آینده همچنان چشم انتظار است تا ببینند بالاخره بزرگترها چه تدبیری برای این مشکل همیشگی می اندیشند

شب گران طولانی

حدود دو ماه و اندی بیشتر به پایان گرفتن این سال کهنه و قدم گذاشتن به سال نو و بهار سال ۱۳۸۸ نمانده و با وجود این فرصت کم هنوز هم هیچکس آمادگی دیدن روزهای سال جدید را ندارد و گویی مردم خیلی تمایل ندارند سال کهنه از میان آنان رخت ببندئد و سال جدید آغاز شود چرا که هنوز سال تمام نشده که از این سو و آنسو خبر سقوط شدید قیمت نفت تا سقف ۳۵ دلار شنیده می شود و این بار نه وطن عزیزمان، بلکه تمامی این کره خاکی در بحران شدید اقتصادی قرار گرفته و هر روز در رسانه ها خبر جدید ورشکسته شدن یک شرکت و یا یک موسسه بزرگ و صاحب نام خارجی شنیده می شود و البته در این آشفتگی اقتصاد جهانی مردم ما تنها به این وعده ها دل خوش دارند که برنامه‌های جدید دولت برای کاهش نرخ تورم به بار بنشیند و ضعف‌های مدیریتی که بیشتر کارشناسان این عامل را مهمترین گزینه افزایش قیمت داخلی عنوان کرده‌اند در مدت زمانی کمتر برطرف شود و با هر نقشه و طرحی که هست سرعت این جهش ۴۰ تا ۸۰ درصدی قیمت‌ها کمتر شود و مردم بتوانند با خیال راحت دست به جیب شوند و شب عیدی شیرین و گرم و خوشحالی را در کنار خانواده خود به صبح برسانند و با صورت سرخ شده از سیلی های ممتد پذیرای میهمانان شوند و آبروی خانواده‌شان را حفظ کنند و البته این نگرانی هم همچنان وجود دارد که شاید این تلاشهای مستمر دولت و عزیزان دلسوز دیگر خیلی دقیق و حساب شده به نتیجه نرسد و همچنان مردم بمانند و افزایش قیمت همه گیر اجناس که بهانه‌های بسیاری از جمله افزایش قیمت سوخت، افزایش قیمت مسکن، افزایش حقوق، افزایش حقوق بازنشستگان و دهها عامل دیگر را در کنار خود دارند.

نمونه زنده و تلخ این به هدف ننشستن تیر مهار قیمت‌ها هم همین چند روز پیش زیر زبان مردم است و در طولانی ترین شب سال آنها با تمام وجود آن را حس کردند که یلدایی گران قیمت را باید پشت سر بگذارند و حتی کنترل قیمت‌ها بر روی اساسی ترین عامل گرامیداشت آن شب طولانی یعنی هندوانه هم بی تاثیر است و از خیلی ها می شد شنید که مجبور نیستیم که حتماً برای این شب هندوانه بخریم و به جای آن بهتر است کمی مهربانتر بنشینیم و سعی کنیم در کنار خانواده با خاطره شیرین یلداهای سالهای قبل دهان را شیرین کنیم.

البته این موضوع در مورد بحران افزایش قیمت سال آینده صدق نمی کند و این گرانی فراگیر که شامل مواد غذایی و پوشاک و غیره شده با نخوردن دو نوع میوه و نخریدن دو نوع پوشاک در سال آینده قابل حل نیست و باید نقشه‌ای زیباتر و مطمئن‌تر برای مقابله با آن طراحی کرد، چرا که اینطور که پیداست و کارشناسان اقتصادی پیرامون آن تاکید دارند این طلای سیاه به این سادگی ها قصد توقف کاهش قیمت خود را ندارد و اگر هم چنین شود باز این سوال پیش می آید که از کجا می شود به این قطعیت رسید که حتی به فرض افزایش غیر واقعی قیمت نفت هم دردی از اقتصاد ما دوا کند و آبی به جوی خشک حقوق بگیران جاری سازد، کما اینکه در روزهای ابتدای سال جاری قیمت نفت به بالاترین حد خود در طول چندین سال گذشته رسید و اتیکت قیمت‌ها همچنان سفت و محکم به کالاها چسبید و تغییر نکرد!

نمونه زنده و تلخ این به هدف ننشستن تیر مهار قیمت‌ها هم همین چند روز پیش زیر زبان مردم است و در طولانی ترین شب سال آنها با تمام وجود آن را حس کردند

منطقه نوزده

با شروع فصل زمستان و شدت گرفتن سرما تنها بحثی که این روزها از هر چیزی بیشتر جمع خانواده‌ها را گرم می کند، بحث گاز و قطع شدن یا نشدن آن است و اینکه اگر بر حسب عادت سالهای پیشین گاز قطع شد و دست خانواده‌ها به هیچ وسیله گرمایی وصل نبود چه کنند و تنها جوابی که خودشان پیدا می کنند دست یازیدن به یک وسیله گرماساز غیر گازی است، حالا اینکه این روزها که تمام خانه‌ها مجهز به وسایل گازسوز شده‌اند بخاری نفتی را از کجا پیدا کنند و اگر بخاری برقی استفاده کردند با هزینه سرسام‌آور آن که به صورت تصاعد هندسی افزایش می یابد چه کنند سوالهایی است که با وجود تکذیب قوی مسوولان گاز مبنی بر قطع نشدن گاز در فصل سرما بی جواب می ماند. البته در این میان رسانه‌ها هم پی در پی در خلال برنامه‌های خود انیمیشن های تهیه شده در ارتباط با دوجداره کردن پنجره‌ها را گوشزد می کنند و پیچ رادیو را هم که باز می کنی کارشناسان مختلف پیرامون نحوه صرفه‌جویی انرژی در خانه‌ها سخن سر می دهند و گویی مه و خورشید و فلک دست به دست هم داده‌اند تا با شروع فصل زمستان ذهن خانواده‌ها را با شیوه های مختلف صرفه‌جویی و هدر نرفتن گرما پر کنند و گویی شهرداریها هم موظف شده‌اند که از این پس مجوز ساخت هیچ خانه‌ای را بدون در نظر گرفتن اصل نوزده صادر نکنند و در این میان کسی نیست که بگوید اگر خانواده‌ها امکان گرم کردن خانه خود را داشته باشند چرا باید پیچ بخاری گازی را بیشتر باز کنند و اصلاً امکان دارد که خانه‌ای گرم باشد و اعضای خانواده بدون در نظر گرفتن این بالا بودن میزان دما سعی در گرمتر کردن خانه داشته باشند و هیچ توجهی به هشدارها نداشته باشند.

کاش از مدتها قبل مسوولی پیرامون این بحث انتخاب می‌شد و او سعی در منظم کردن شیوه تذکر دادن و روشن کردن اذهان عمومی داشت و این بحث در فصل‌های پیشین صورت می‌گرفت نه در دل سرمای جانسوز

گذشته از اینکه کاش از مدتها قبل مسوولی پیرامون این بحث انتخاب می شد و او سعی در منظم کردن شیوه تذکر دادن و روشن کردن اذهان عمومی داشت و این بحث در فصل های پیشین صورت می گرفت نه در دل سرمای جانسوز که البته در پاسخ باید گفت که در فصل گرما هم نمی شد که هشدارهای بهینه‌سازی مصرف آب و هشدارهای کمبود آن را قطع کرد و به جای آن به هشدارهای کمبود انرژی پرداخت و این خود معضلی است که راه‌حلی به این سادگی پیدا نخواهد کرد.

درخت کریسمس

merry christmas

سنت درخت کریسمس، به آلمان قرن شانزدهم میلادی و زمانی که مسیحیان، درختان تزیین شده را به خانه های خود آوردند، برمی گردد. همچنین در آن زمان عده‌ای هرمهایی از چوب می ساختند و آنرا با شاخه های درختان همیشه سبز و شمع تزیین می کردند.

به تدریج رسم استفاده از درخت کریسمس در بخشهای دیگر اروپا نیز طرفدارانی پیدا کرد. در سال ۱۸۴۱، انگلستان، پرنس آلبرت، شوهر ملکه ویکتوریا با آوردن درخت کریسمس به کاخ ویندسور و تزیین آن با شمع، شیرینی، میوه و انواع آب نبات، استفاده از درخت را به چیزی مد روز مبدل کرد.

واضح است که خانواده های ثروتمند انگلیسی به سرعت از این مد پیروی کردند و با ولخرجی تمام به تزیین درخت میپرداختند. در سالهای ۱۸۵۰، این تزیینات شامل عروسک، لوازم خانه مینیاتوری، سازهای کوچک، جواهرات بدلی، شمشیر و تفنگ اسباب بازی، میوه و خوراکی بود.

بسیاری از آمریکاییهای قرن نوزدهم، درخت کریسمس را چیزی غریب میدانستند و اولین درخت کریسمس در آمریکا، مربوط به سال ۱۸۳۰ است که آنهم توسط ساکنان آلمانی پنسیلوانیا به نمایش گذاشته شده بود. این درخت برای جلب کمکهای مردمی برای کلیسای محلی برپا شده بود. در سال ۱۸۵۱، چنین درختی در محوطه خارجی یک کلیسا برپا شد اما وجود آن برای ساکنان این قصبه بسیار توهین آمیز و نوعی بازگشت به بت پرستی به شمار می آمد و آنها خواستار جمع کردن تزیینات شدند.

در حدود سالهای ۱۸۹۰، لوازم تزیینی کریسمس از آلمان وارد می شد و درخت کریسمس به تدریج در ایالات متحده محبوبیت می یافت. جالب است که اروپاییان از درختان کوچکی که حدود ۱ تا ۱،۵ متر طول داشتند استفاده می کردند در حالی که آمریکاییان درختی را می پسندیدند که تا سقف خانه برسد.

در اوایل قرن بیستم، آمریکاییان درختهای کریسمس را بیشتر با لوازم تزیینی دست ساز خودشان تزیین میکردند اما بخشهای آلمانی /آمریکایی همچنان به استفاده از سیب، بلوط، گردو و شیرینیهای کوچک بادامی ادامه می دادند.

کشف برق، به ساخته شدن چراغهای کریسمس انجامید و امکان درخشش را برای درختان به ارمغان آورد. پس از آن دیدن درختان کریسمس در میدان شهرها به یک منظره آشنای این ایام مبدل شد و تمام ساختمانهای مهم -چه شخصی و چه دولتی- با برپا کردن یک درخت، به استقبال تعطیلات کریسمس می رفتند.

در تزیین درختهای کریسمس اولیه، به جای مجسمه فرشته در نوک درخت، از فیگورهای پریهای کوچک -به نشانه ارواح مهربان- یا زنگوله و شیپر -که برای ترساندن ارواح شیطانی به کار می رفت- استفاده می شد.

در لهستان، درخت کریسمس با مجسمه های کوچک فرشته، طاووس و پرندگان دیگر و تعداد بسیار زیادی ستاره، پوشیده می شد. در سوئد، درخت را با تزیینات چوبی که با رنگهای درخشان رنگ آمیزی شده اند و فیگورهای کودک و حیوانات از جنس پوشال و کاه تزیین می کنند. دانمارکیها، از پرچمهای کوچک دانمارک و آویزهایی به شکل زنگوله، ستاره، قلب و دانه برف استفاده می کنند. مسیحیان ژاپنی بادبزنها و فانوسهای کوچک را ترجیح می دهند.

تزیین درخت در اوکراین نیز بسیار جالب است، آنها حتما در تزیین درخت خود از عنکبوت و تار عنکبوت استفاده می کنند و آنرا خوش یمن می دانند، زیرا بنا بر یک افسانه قدیمی، زنی بی چیز که هیچ وسیله ای برای تزیین درخت و شاد کردن فرزندان خود نداشت، با غصه به خواب می رود و هنگام طلوع خورشید متوجه می شود که درخت کریسمس خانه اش با تار عنکبوت پوشیده شده است و این تارها با دمیدن خورشید به رشته های نقره مبدل شده اند. ■

هر چه بر عقل و خرد افزوده شود، از گفتار می کاهد ●حضرت علی(ع)

رازهای برملانشده کالاهای چینی

در جهان امروز تولید انبوه محصولات، باعث پایین آمدن قیمت آنها شده و بالطبع مردم نیز ترجیح می دهند از اجناس با قیمت مناسب استفاده کنند. در سالهای اخیر نیز شاهد رقابت چین در بازارهای جهانی بوده ایم که در تمام زمینه ها حضور فعال خود را در تولید محصولات مختلف نشان داده است ولی آیا می دانید بعضی از این محصولات چه اثرات وحشتناکی داشته است.

در اینجا به برخی از این موارد اشاره می کنیم که دارای بازتاب جهانی بوده است.

عسل‌های آلوده

مأموران گمرک آمریکا و اداره غذا و دارو در این کشور (FDA) در سپتامبر ۲۰۰۲ بر روی مقادیر زیادی از عسل دست گذاشتند که توسط آنتی‌بیوتیک قوی کلرامفنیکول آلوده شده بود. این دارو، تولید گلبول‌های سفید و قرمز را کاهش می دهد. بدین ترتیب، مصرف آن می تواند منشأ آثار ناخوشایند و شدید خونی باشد.

داروهای مرگ آفرین

ژوئیه ۲۰۰۷، زانگ اگزویو، مدیر کل سابق اداره امنیت قضایی چین، به این جرم که داروهایی را روانه بازار کرده بود که مرگ صدها انسان را در پی داشته است، اعدام شد. او در ۲۹ مه توسط دادگاه پکن به خاطر دریافت ٦،٤٩ میلیون ین رشوه (حدود ۸۵۰۰۰۰ دلار) و بی مسؤولیتی محکوم به مرگ شد.

خمیر دندانهای کشنده

مه ۲۰۰۷، در دهانشویه‌های ToothpasteNew U،Terpan ٤ و Freshdent که به طور مجانی در هتل ها یا هواپیماها در اختیار عموم قرار گرفته اند و محصول کشور چین هستند، نوعی ماده شیمایی یافت شد که بالقوه کشنده است و در ساخت انواع ضد یخ ها کاربرد دارد و متاسفانه ده ها نفر به خاطر استفاده از آن در آمریکای لاتین جان باختند. بعد از این پرونده بود که سازمان جهانی سلامت یا OMS از سازمانهای جهانی درخواست کرد تا نظارت بیشتری بر محصولات ساخت چین انجام دهند.

لباسهای بیماری‌زا

اوت ۲۰۰۷: دولت زلاندنو اعلام کرد که با بررسی بر روی لباس های وارداتی، به ویژه لباس های خانگی، که در چین و دیگر کشورها تولید شده است سطح بالایی از مواد شیمیایی را یافته است.

ماده شیمیایی نامطلوب، فرمالدئین، که در این لباس ها وجود دارد، گاه در تولید محصولاتی برای جلوگیری از کپک به کار می رود. این ماده می تواند باعث بروز التهابات پوستی و مشکلات تنفسی نیز گردد.

تصادف به خاطر لاستیک

مه ۲۰۰۷، شرکت ForeignTiresSales واقع در ایالت نیوجرسی آمریکا، نسبت به هزاران لاستیک خودرو هشدار داد.

طرف چینی این شرکت، لاستیک‌های معیوبی را به آنجا صادر کرده بود و برخی از این لاستیک‌ها منجر به تصادفات مرگباری شدند.

احتمال افزایش انفجار در باتری

اوت ۲۰۰۷: نوکیا هشدار داد که ٤٦ میلیون از باتری های تلفن همراه این شرکت که در چین تولید شده‌اند، می توانند خطر داغ شدن شدید را به دنبال داشته باشد که در پی آن انفجار مرگ باری نیز رخ خواهد داد.

عروسکهای مرگ آفرین

سپتامبر ۲۰۰۷. گروه ماتل (Mattel) که عروسک های باربی و اسباب بازی های دیگر را تولید می کند، نسبت به استفاده از بیش از ۲۰ میلیون اسباب‌بازی ساخت چین که حاوی رنگ‌های سربی و اثراتی از نوعی ماده سمی دیگر است، هشدار داد که می تواند در اثر تماس دست کودکان، منجر به صدماتی به کبد، شش‌ها و سیستم هورمونی بدن آنها شود.

شربت سرفه با ضد یخ

سال ۲۰۰۷ در پاناما، ۸۳ نفر پس از مصرف شربت ضد سرفه که اتیکت اشتباه خورده بود و به اشتباه با نوعی ماده شیمیایی که در ساخت ضد یخ کاربرد دارد، مخلوط شده بود، جان خود را از دست دادند.

Dentamint gel

مرگ حیوانات خانگی

در ژوئیه ۲۰۰۷، بیش از ۴۰۰۰ سگ و گربه به علت مصرف مواد غذایی آلوده تولید شده در کشورهای چین و تایلند در ایالات متحده تلف شدند.

غذای مسموم

ژانویه ۲۰۰۸ یکصدوسی نفر که در میان آنها دختر بچه ۵ ساله ای نیز وجود داشت در ژاپن در بیمارستان بستری شدند. علت این امر، مصرف راویولی (نوعی غـذای ایتالیایی) با مارک «gyozas» بود که در چین تولید شده و به نوعی حشره کش آلوده بود.

به‌گزارش‌مسئولان‌ژاپنی، بسیاری‌ازمصرف کنندگان در سراسر دنیا از مشکلات سلامتی ناشی از مصرف این راویولی ها شکایت داشته اند.

سیگارهای کشنده

سپتامبر ۲۰۰۸. سازندگان سیگارهای الکترونیکی چین، تبلیغاتی کردند که بر روی اینترنت نیز منتشر شد، که بیان می داشت که محصولات آنها توسط OMS، تأیید شده است و می تواند علیه استفاده تنباکو مبارزه کند. با این حال این نوع سیگار که سیگار الکترونیکی نام نهاده شد، هیچگاه آزمایش نشد.

اما آنچه باعث تأسف است اینکه این سیگارها که برای ترک تولید شده اند، از سیگارهای معمولی هم سمی ترند.

■

تفاوت فاحش مراسم استقبال از سال نو مسیحی در کشورهای اروپایی

بحران سال نو را هم تحت تاثیر قرار داده است

قبل از اصل مطلب

هیچ باورتان می شود که شهردار پاریس سیصد هزار یورو خرج چراغهای رنگی سال نو مسیحی امسال کرده، در برلین درختهای سطح شهر با یک میلیون لامپ تزیین شده‌اند و در بارسلون تنها نورانی کردن چند درخت ۲۱۴ هزار یورو خرج برای شهرداری این شهر تراشیده است، اگر موضوع برایتان جالب شد این مطلب را بخوانید تا واقعیت‌های مهمتری را هم دریابید.

گزارش از: ایراندخت صادقی‌وند
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در اسپانیا

امسال دیگر مثل سالهای پیش نیست که به محض فرارسیدن سال نو مسیحی مردم با جیب‌های پر از پول به استقبال بازارها بروند، دنیا گریبانگیر بحران اقتصادی شدیدی شده و مردم بخصوص مردم اروپا کم پول شده‌اند، اما این چیزها که گفته شد دلیلی نمی شود تا مسوولان این کشورها دست روی دست بگذارند و برای بی پولی مردم گریه کنند، بلکه شهرداریها، تجار و مسوولان اقتصادی و دارندگان فروشگاههای بزرگ در پاریس، لندن، توکیو، بارسلون، مادرید، برلین و دهها شهر و کشور دیگر سعی بر این دارند تا با سرمایه گذاری و تزیین استثنایی و نصب میلیونها لامپ رنگی در سطح شهرهایشان بازار گرمی کرده و این روشنایی ها را بهانه‌ای کنند تا مردم بی پول دست به جیب شده و با پس اندازهای خود چرخ زنگ زده بازار را به حرکت درآورند.

تمام این اتفاقات درحالی به وقوع می پیوندد که قرار بود امسال به دلیل بحران اقتصادی شهرداریها خساست به خرج دهند و در خرج کردن پول برای روشنایی های شب عید صرفه‌جویی کنند ولی مسوولان شهرهای بزرگ از این قاعده پیروی نکردند و به سیم آخر زدند تا بلکه با نصب میلیونها لامپ رنگی و راه انداختن دهها پاپانوئل عید و روزهایی فراموش نشدنی را برای مردم به یادگار بگذارند.

به همین منظور در بارسلون تنها به خاطر جلب توریسم شهرداری این شهر با هزینه کردن ۲۱۴ هزار یورو شش درخت بسیار بزرگ را خریداری و در میدان شهر نصب کرده است و پاریسی ها هم به تقلید از این شهردار و برای اینکه از هزینه کردن عقب نمانند، ۳۰۰ هزار یورو را تبدیل به لامپ و پرچم و دیگر تزیینات کرده‌اند تا شب کریسمس را تبدیل به روز کنند.

البته شهردار مادرید در این میان شیوه‌ای دیگر را برگزیده و به جای گذاشتن هزینه سنگین بر دوش مردم با صدها لامپ کم‌هزینه اما پرنور به استقبال شب عید رفته است و تنوع موجود در میزان هزینه استقبال از شب عید باعث شده است تا مسافرانی که به این شهرها سفر می کنند در مرحله اول با تفاوت فاحش دولتها در نوع تزیین شهرهایشان روبرو شوند. به طور مثال نویسنده این سطور نیز در سفری که چندی پیش به آلمان داشتم، با یکی از این تفاوتهای فاحش برخورد کردم. به طوری که بیشتر شهرهای مرکزی این کشور حتی ۲۸ روز مانده به سال نو، غرق در نور و شادی بود چیزی که در اسپانیا حدود آن را هم شاهد نیستیم.

■

برلین

بارسلون

پاریس - شانزلیزه

مایه رنج و شرمساری این است که خود را قابل تر از آنچه هستیم بنمایم و مایه تاسف اینکه قابلیت خود را نشان ندهیم ●محمد حجازی

برخی اوقات بهترین هدیه برای انسانها در میان بسته‌های رنگ و وارنگ نیست

بهترین هدیه برای کریسمس

دکتر بهمن بهروزی

سوءتفاهمی آزاردهنده

یکی از تاسف‌انگیزترین ماجراها زمانی اتفاق می‌افتد که کسی با مشکل روحی و روانی آنهم نسبتاً حاد مواجه باشد، اما اطرافیان او یا اصولاً از مشکل او مطلع نیستند، یا اگر هم آگاهی مختصری داشته باشند، آن را جدی و سرنوشت‌ساز تلقی نمی‌کنند، آنگاه در چنین شرایطی است که حتی نزدیکان شخص به این تصور که رفتار او انتخابی است، می‌رسند و واکنش‌های آنها هم نسبت به او خصمانه می‌شود که دردسر هم از همین جا آغاز می‌شود. کافی است که به ماجرای ملانی توجه کنیم.

یک زندگی عادی

در یک روز زیبای بهاری در سال ۱۹۹۷، ملانی را که یک سالی در یک بیمارستان روانی دیگر بسر برده بود به نزد ما آوردند. البته محافظی که او را همراهی می‌کرد، ضمن تسلیم گزارش مربوط به مشکلات و همچنین روند درمانی که برای او تجویز کرده بودند، خودش هم اطلاعاتی پیرامون او دراختیار ما گذاشت. درواقع پزشکان و روانشناسان در مکان قبلی، نسبت به درمان او ابراز ناامیدی کرده بودند. جریان از این قرار بود که ملانی را خانواده شوهرش زمانی که او دچار واکنش‌های عصبی و حتی خطرناک شده بود، به یک آسایلوم (اصطلاح انگلیسی به معنای مکانی برای مبتلایان به مشکلات روحی و روانی که برای خود و یا اطرافیان و حتی جامعه خطرآفرین می‌باشند) رسانده بودند. در آنجا بدون آنکه تحقیق کافی راجع به او به عمل آید، به خاطر شکایتی که خانواده شوهرش نسبت به برخی از اعمال او داشتند، بلافاصله ملانی را در قل و زنجیر کرده بودند. در واقع آنگونه که بیان شد، ملانی به خواهر شوهرش که مدتی بود در منزل ملانی و شوهرش سر می‌کرد، حمله کرده بود و در حال خفه کردن او بود که شوهر و مادرشوهرش به داد او رسیده و او را از چنگ ملانی به‌درآورده بودند. پس از آنکه از پلیس تقاضای کمک کرده بودند، مامور پلیس به آنها گفته بود که او را باید از جهات مشکلات عصبی مورد بررسی قرار دهند و فعلاً نباید به استناد به قانون و به خاطر ارتکاب به خلاف به او رسیدگی شود مگر آنکه سلامت روحی و روانی او را متخصصین تایید کنند و آنگاه نوبت به مراجع قانونی می‌رسد تا نسبت به اعمال مجازات اقدام کنند. بنابراین ملانی را به تنها آدرسی که مامور پلیس از آن اطلاع داشت، یعنی آسایلومی که برای جنایتکاران بالفطره و قاتلین و آدمکشانی که به هیچ کس و هیچ چیز رحم نمی‌کردند، در نظر گرفته شده بود، انتقال دادند. در آن مکان هم روند کار چنین بود که ابتدا از بیم آنکه شخص باعث خطراتی برای خود و یا دیگران نشود، بیمار را در قل و زنجیر می‌کردند و سپس با مشاوره با روانپزشک درمان روی او را آغاز می‌کردند. درباره ملانی هم براساس شکایتی که مادر و خواهرشوهرش از او داشتند و به محافظین در آسایلوم گفته بودند که ملانی قصد جان آنها را کرده بود، بلافاصله ملانی را با تسمه‌های چرمی به تختخوابش بستند و در اولین گام با تزریق دارویی بسیار قدرتمند او را به خوابی عمیق فرو بردند. در این میان ملانی تنها دو کلمه را مرتباً بر زبان می‌آورد: «رهایم کنید... بچه‌هایم...» درواقع در آن مکان براساس سوابقی که سایر بیماران داشتند و آنها را عناصری خطرناک برای جامعه می‌دانستند، با ملانی رفتار می‌کردند و تنها داروهایی که در چند روز اول از آنها استفاده می‌شد، از انواع بی‌حس‌کننده بود که باعث می‌شد تا شخص هیچگونه حرکتی نداشته باشد.

مطالعه پرونده ملانی

برای ما مشخص بود که تازه پس از یک سال در آن مکان متوجه شده بودند که روند درمانی به کار برده شده روی ملانی کارایی لازم را نداشته است، چرا که با اینکه آنها قدرت تحرک و انگیزه را از او گرفته بودند، اما در عمل نتوانسته بودند تا او را به شرایط عادی برسانند. درواقع آنها تصور می‌کردند که با آرام ساختن او گام اصلی را برداشته‌اند و حالا ناگهان پس از یک سال متوجه شده بودند که شاید حتی از همان ابتدا هم به درستی عمل نکرده بودند.

ملانی زنی ۳۳ساله بود که تا قبل از آنکه او را بستری کنند، ۹ سالی بود که زندگی مشترک خود را با شوهرش آغاز کرده بود، ضمن آنکه صاحب دو دختر هشت و شش ساله هم شده بود. سرتاسر پرونده ملانی درواقع مملو از انواع اتهاماتی بود که مادر و خواهر شوهرش به او وارد ساخته بودند. البته شوهرش در چند مورد نسبت به رفتار ملانی شاکی بود اما این موارد در برابر آنچه که مادر و خواهر او نسبت به ملانی ابراز می‌کردند، بسیار کمتر بود، بنابراین ما برای اینکه او را از چنین حالت یکطرفه‌ای که برایش ایجاد شده بود، خارج کنیم، باید ابتدا او را به شرایط عادی بازمی‌گرداندیم تا از این حالت بهت‌زده و گرایش به سکوت خارج شود. درواقع او تا حدودی که بهتر شد به ما گفت که حتی از صحبت کردن هم در آسایلوم قبلی، واهمه داشت چرا که آنها از آن بیم داشتند که ملانی با عادی شدن به خشونت روی آورد، بنابراین به محض آنکه علایم عادی شدن را در ملانی مشاهده می‌کردند، او را با یکی از روشهای بسیار کهنه و عقب‌مانده که دیگر در کلینیک‌های روانی، جایی برای آن وجود ندارد، مواجه می‌کردند و آن استفاده از ملافه‌های مرطوب بود که به دور بدن او می‌کشیدند و او را مجبور به سکوت می‌کردند. درواقع همانگونه که گفته شد در آن مکان با قاتلینی سر و کار داشتند که در برخی از موارد چندین نفر را به قتل رسانده بودند، بنابراین در به‌کارگیری موارد درمانی، تفاوتی قائل نمی‌شدند و با ملانی هم همان رفتاری می‌شد که با مجانین و مجرمین بالفطره انجام می‌دادند. چنین شد که ملانی سکوت را بر هر گونه رفتار دیگری ترجیح می‌داد و آهسته آهسته در طول یک سال، این رفتار برای او عادی شد. ما با تلاش بسیار و به کمک دارو و همچنین با برگزاری جلسات هیپنوتیزم توانستیم تا حدودی به ملانی القاء کنیم که صحبت کردن و برقراری ارتباط، هیچ اشکالی ندارد و آنگاه آهسته آهسته پی به جزییات پرونده او بردیم.

عروس ناخواسته

ملانی در کالج با بروس (شوهرش) آشنا شد. البته بروس دو سالی از ملانی بزرگتر بود، بنابراین زمانی که او کالج را به پایان رساند، ملانی هنوز در سال دوم مشغول تحصیل بود، اما علاقه بروس به ملانی تا حدی بود که او از ملانی تقاضای ازدواج کرده بود. در این میان مادر و خواهر بزرگتر بروس (پدرش در قید حیات نبود) نقشه دیگری برای او در نظر داشتند. آنها دختر یک سرمایه‌دار که او هم به بروس علاقه نشان داده بود را برای بروس مناسب تصور می‌کردند. البته دلیل واقعی این امر در فقری بود که خانواده بروس با آن دست به گریبان بود. پدر بروس یک قمارباز بود که تقریباً همه هستی آنها را بر باد داده بود و پس از مرگش به غیر از بدهکاری و نداری چیز دیگری برای آنها به ارث نگذاشته بود. این موضوع سبب شد که مادر و خواهر بروس زندگی نسبتاً سختی را تجربه کنند و درواقع آنها با دست خالی بروس را بزرگ کردند و به همین خاطر حتی خواهرش هرگز ازدواج نکرد، بنابراین زمانی که آنها از علاقه یک دختر از خانواده ثروتمند به بروس آگاه شدند، به شدت بروس را تشویق می‌کردند تا با آن دختر ازدواج کند و درواقع انواع و اقسام نقشه‌ها را کشیده بودند تا پس از ازدواج بروس، دارایی و ملک از جانب آن دختر به آنها منتقل شود، اما علاقه بروس در جای دیگری نهفته شده بود و او دل در گروی ملانی داشت. و آنگاه که ازدواج آنها در شرایطی عجولانه انجام گرفت، مادر و خواهر بروس بر این تصور شدند که این ملانی بود که بروس را جادو کرده و عقل و ندای عقل را از او گرفته بود و به این ترتیب بود که تنفری شدید از جانب آنها نسبت به ملانی ریشه گرفت. و این تنفر هم با توجه به اینکه مادر و خواهر بروس از سر ناچاری با آنها زندگی می‌کردند، نمود بیشتری پیدا می‌کرد و سرتاسر زندگی آنها را دربر می‌گرفت. حتی پس از به دنیا آمدن فرزندان آنها هم تغییری ایجاد نشد و تصور مادر و خواهر بروس این بود که فرزندان درواقع

برای این به دنیا آمده بودند که حلقه زنجیر ملانی بر گردن بروس دائمی تر و مستحکم تر شود. در این میان هم در موارد مختلف مادر و خواهر بروس بر علیه ملانی و پشت سر او سعی در سم پاشی در ذهن بروس داشتند و از آنجا که ملانی با سادگی به زندگی ادامه می داد و سعی در دفاع از خودش در برابر این بدگویی ها نداشت، تاثیر آنها در ذهن بروس اجتناب ناپذیر بود.

تیک عصبی

در این میان ملانی دارای یک مشکل کهنه هم بود که از دوران بلوغ گریبان او را گرفته بود. او دچار نوعی تیک بود که بر اثر تحریک او این تیک تبدیل به رفتاری عصبی هم می شد. مادر و خواهر بروس که متوجه این نکته شده بودند، در هر زمانی که برایشان امکان پذیر بود، با سر به سر گذاشتن یا تمسخر ملانی، سعی در تحریک او داشتند. و زمانی این تحریک به اوج خود می رسید که آنها نسبت به دو دختر ملانی که به آنها از جانش هم بیشتر علاقه داشت، درشتی کرده و یا بدرفتاری پیشه می کردند، بر خلاف سایر موارد که ملانی سعی می کرد تا از کنار رفتارهای آنها حتی اگر عصبی هم می شد، بگذرد، اما زمانی که فرزندانش به میان کشیده می شدند، تحمل ملانی دیگر طاق می شد و آنگاه به شدت نسبت به آنها واکنش نشان می داد که البته تنها از حد حرف و صحبت این واکنش ها تجاوز نمی کرد. اما مادر و خواهر بروس که حالا نقطه ضعف اصلی در ملانی را پیدا کرده بودند، او را رها نمی کردند و در موارد مختلف به او و فرزندانش توهین می کردند. ملانی چند بار سعی کرد تا مساله را با بروس درمیان گذاشته و از او تقاضای دخالت کند، اما بروس هم به دلیل فشار کاری و اقتصادی که همیشه او را خسته و کلافه می کرد و هم به دلیل سم پاشی های مادر و خواهرش چندان توجهی به گفته های ملانی نشان نمی داد و همه این فشارها آهسته آهسته ملانی را به سوی حمله عصبی می کشاند.

و سرانجام در یک عصر هنگام زمانی که خواهر بروس روی دختر بزرگتر ملانی دست بلند کرد و سیلی محکمی به گوش دخترک هشت ساله نواخت، ملانی دیگر کنترل خود را بکلی از دست داد و به سوی خواهر بروس حمله ور شد و با دو دست یقه او را گرفته و فشار می داد و تلاشها برای اینکه ملانی او را رها کند بدون فایده بود. درحقیقت این تمامی عقده های دو ساله ملانی بود که بر اثر بدرفتاری مادر و خواهر بروس در او جمع شده بود که البته باید به آن مشکل عصبی ملانی را هم اضافه کرد که مجموعه اینها قدرتی عجیب به ملانی بخشیده بود و سرانجام پس از سر رسیدن مامور پلیس و استفاده او از شوک دهنده برقی که معمولاً پلیس ها به همراه دارند، باعث شد تا ملانی گریبان خواهر بروس را رها کرده، ضمن آنکه خودش هم بر زمین سقوط کند. پس از آن هم ملانی را به آسایلومی که شرح آن رفت انتقال دادند.

زندگی تلخ در اسارت

ما پس از آنکه توانستیم ملانی را به برقراری ارتباط و حرف زدن تشویق کنیم، تازه متوجه شدیم که تا چه اندازه درمان اشتباه و حتی خطرناک روی او انجام شده بود. از آنجا که گردانندگان در آن مکان تنها با انسانهای خطرناک به حال جامعه و حتی به حال خودشان درگیر بودند، تحت تاثیر صحبت ها و مشکلات مادر و خواهر بروس، ملانی را هم در همان حد و اندازه ها فرض کرده و با درمانهایی چون شوکهای الکترونیک و یا ملافه مرطوب که اصولاً نیازی به آنها نبود، مواجه کرده بودند. از سوی دیگر یکی از بدترین تصمیمات هم این بود که او را از دیدن فرزندانش محروم کرده بودند چرا که به غلط بر این تصور بودند که او ممکن است حتی در قبال فرزندانش هم دست به رفتاری خطرناک بزند. همه اینها به انضمام عدم پشتیبانی و حمایت از جانب شوهرش که به واقع ملانی به آن از هر نظر نیاز داشت، سبب شد تا او با افسردگی حاد مواجه شود و ما در نخستین گام ضمن به کارگیری درمان دارویی به شوهرش اطلاع دادیم تا هرچه زودتر دو دختر ملانی را برای ملاقات نزد او آورد. پس از آنکه بروس به نزد ما آمد، آنگاه ما همه چیز را برای او آنگونه که واقعیت ماجرا بود اطلاع دادیم و بروس که گویی تازه از خوابی سنگین برخاسته بود، به قدری از رفتار خودش نسبت به ملانی، پشیمان شده بود که همانجا گریه را سر داد و طلب بخشش کرد. اما ما به بروس گفتیم که تنها راه بخشیدن او در این است که عشق و محبتی را که در گذشته نسبت به همسرش داشت، دوباره به او ابراز کند، ضمن آنکه در فکر تلافی آنهم در بهترین شکل باشد تا دل ملانی را شاد کند. درواقع یکی از بهترین راههای درمان برای مشکل عصبی که ملانی را آزار می داد همانا ابراز توجه و علاقه به او بود که خود به خود بسترهای به وجود آمدن تیک های عصبی را در ملانی از میان می برد. درضمن هم ما و هم بروس آنچه را که مادر و خواهر او نسبت به ملانی روا داشته بودند، برای آنها به گونه ای شرح دادیم که ذهن آنها را مملو از احساس گناه کردیم. ما به آنها گفتیم که به قدری در کسب مال و ثروت خود را غرق کرده بودند که انسان بودن خود را فراموش کرده بودند و یک رفتار شیطانی که آزار دادن انسانهای بیگاه را هدف قرار می داد، درپیش گرفته بودند. پس از صحبت های ما، مادر و خواهر بروس که دارای اعتقادات مذهبی نسبتاً قوی هم بودند، تازه پی به رفتار خود بردند و هر روز چند ساعتی را در کلیسا، به گذراندن پروسه اعتراف نزد کشیش طی کردند. (یکی از عادات مذهبی در نزد مسیحیان که برای طلب بخشش از خداوند به گناهان خود اعتراف می کنند).

کریسمس در خانه

عصر هنگامی که ملانی را از کلینیک مرخص کردیم اتفاقاً شب کریسمس بود. بروس ما را هم به گذراندن دقایقی در مجلس خانوادگی اش دعوت کرده بود. در زمانی که ملانی قدم به خانه گذاشت، ناگهان دخترانش چراغهای درخت سرو را که در گوشه اتاق قرار داشت، روشن کردند و آنگاه هر کدام یک دست او را گرفته و ملانی را به سوی هدایایی که روی درخت برایش کنار گذاشته بودند، کشاندند.

درحالی که بروس و مادر و خواهرش هم با چشمانی اشکبار شاهد این اتفاق بودند، ملانی در کنار درخت نشست و با خوشحالی یک به یک بسته های هدایای خود را گشود. اما برای ما کاملاً مشخص بود که بهترین هدیه برای او در میان بسته ها نبود، بلکه در محبت و عشق از جانب همه نسبت به او بود که ملانی آن را اکنون با تمام وجود احساس می کرد. و ما باز هم پی به این نکته بردیم که بهترین دارو و بهترین درمان کننده همانا محبت و پذیرش آدمها است و بس. ■

هر کس می خواهد دیگران دوستش بدارند باید نخست خود با دیگران دوستی و مروت کند ● امرسون

داستان زندگی

زیباترین و تنهاترین دختر روی زمین

براساس سرگذشت: رویا

قسمت دوم و پایانی

خلاصه شماره گذشته

رویا دختری است که در کودکی دچار فقر و سختی فراوانی می‌شود. اما بعد از مدتی یکمرتبه می‌بینند که زندگیشان روبه‌راه شده و پدر برخلاف گذشته پول خوبی به خانه می‌آورد بدون اینکه آنها بدانند از چه راهی است؟ سرانجام یک روز پدر ناپدید می‌شود و پس از مدتی تنها نامه‌ای به دستشان می‌رسد که در آن محل دفن پدر نوشته شده است. این ماجرا با توجه به شایعاتی که در مورد دخالت پدر در ماجرای قاچاق به وجود آمده بود قلب رویا را به درد می‌آورد. مادر رویا با سختی این بحران را پشت سر می‌گذارد و سعی می‌کند زندگی را اداره کند که ناگهان در یک تصادف وحشتناک یک راننده جوان با مادر تصادف می‌کند و مرگ او را رقم می‌زند. در اینجا عجیب‌ترین حادثه رقم می‌خورد. مادر پسر جوان راننده در مراجعات متعدد به رویا برای گرفتن رضایت، از ویژگیهای فرزندش صحبت می‌کند و در جریان مراودات پیش آمده، رویا سرانجام مجاب می‌شود که به اصرارهای فراوان مادر پسر پاسخ مثبت بدهد و این رفتار مثبت بعد از حدود یکسال و شش ماه تلنگر آغاز یک زندگی مشترک میان رویا و قاتل مادر می‌شود. او به پیشنهاد سعید (قاتل مادرش) تصمیم می‌گیرد تا برای تغییر روحیه هم که شده خانه پدری را بفروشد و آپارتمانی جدید بخرند و در آن به دور از هر غمی زندگی کنند. یک ماه بعد درست روزی که رویا در محضر برای به نام زدن آپارتمان حاضر می‌شود، سعید با گفتن جمله‌های عاشقانه و احساسی به رویا می‌فهماند که اگر او را دوست دارد و برایش غروری قایل است آپارتمان را به نام او کند و او از سر عشق و بی‌هیچ مقاومتی حرف او را می‌پذیرد تا به سعید ثابت کند که واقعاً در زندگی هیچ چیز برایش مهمتر از زندگی متاهلی نیست و اکنون ادامه این ماجرا که شگفتی‌های آن بیش از قسمت نخست است.

زندگی مستقل ما هم خیلی زود شروع شد و در این آپارتمان نو و زیبا غم‌های گذشته را به فراموشی سپردم و آنچه در خیال داشتم به واقعیت پیوست و شوهری ایده‌آل و منزلی دوست داشتنی را پیدا کردم و تنها مشکلمان هم این بود که سعید هنوز بیکار بود و مادرآمد زیادی نداشتیم و سعید حاضر نبود تن به هر کاری بدهد و تنها خرج زندگی‌مان از کمک‌های پدر و مادرش و کارهای موقت و زودگذر سعید تامین می‌شد. او مرتب ایراد می‌گرفت که شغل مورد علاقه‌اش را پیدا نمی‌کند. تا اینکه مادر سعید کاری برای من در یک شرکت پیدا کرد. شرکتی که متعلق به یکی از اقوامشان بود. من به سرعت در آنجا شروع به کار کردم و از آنجا که کارم را دوست داشتم خیلی زود مورد توجه مدیر شرکت قرار گرفتم و حقوق خوبی برایم تعیین شد و به راحتی مخارج خانه‌مان را تامین می‌کردم. سعید هم مثل گذشته یا در خانه استراحت می‌کرد و یا با کارهای شخصی روز را به شب می‌رساند و روزی یکبار هم به مادرش سر می‌زد و هر چند روز یکبار هم مادرش به خانه ما می‌آمد.

همینطور روزها و هفته‌ها می‌گذشت و سعید هیچ علاقه‌ای به پیدا کردن کار نداشت و هر روز هم بداخلاق‌تر می‌شد و هر روز بهانه‌ای جدید از چیزی می‌گرفت و یک اختلاف و دعوای تازه به راه می‌انداخت و بعد از مدتی چاشنی تلخ‌تر کتک‌کاری و فحش هم به آن اضافه شد و بعد از گذشت یک سال روزی نبود که ما فحش و کتک‌کاری نداشته باشیم.

من روزها را کار می‌کردم و شبها را کتک می‌خوردم ولی تحمل می‌کردم چون هم زندگی‌ام را دوست داشتم و هم خیلی امیدوار بودم که بالاخره روزی می‌رسد که شوهرم متوجه اشتباهش می‌شود و به خودم می‌گفتم چون سعید بیکار است عصبی شده و بدخلقی می‌کند، غافل از اینکه روزها در غیاب من مادر سعید جای خالی مرا پر می‌کند و شوهرم را از تنهایی درمی‌آورد و برای آینده زندگی پسرش نقشه‌های جالب و هیجان‌انگیز می‌کشد.

یک روز شوهرم زودتر از من صبح خیلی زود از خانه بیرون زد و من فکر کردم برای هواخوری رفته و یا اینکه می‌خواهد قیافه مرا نبیند و شرمنده بیکاری‌اش نشود پس من هم بی‌توجه به او به محل کارم رفتم و شب وقتی با دست پر به خانه برگشتم با تعجب برای اولین بار دیدم که سعید در خانه نیست! با مادرش تماس گرفتم و او گفت اطلاعی ندارد و ناگهان یاد پدرم افتادم و اتفاقی که در گذشته برایم افتاده بود و زدم زیر گریه، اما مادرش با بی‌تفاوتی تمام، گوشی تلفن را گذاشت، طوری که انگار اصلاً برایش مهم نبود که من چه می‌کشم؟

من اما بعد از کلی ناله و زاری با ناامیدی در هوای سرد زمستانی قدم به کوچه گذاشتم. وقتی از همه جا ناامید شدم دوباره به خانه برگشتم و چون خودم را دوباره تنها دیدم شروع به اشک ریختن کردم و صدای ناله و شیونم به آسمان بلند شد که یکدفعه زنگ خانه به صدا درآمد و خانم همسایه را که زنی جوان و زیبا بود پشت در دیدم که بعد از یک سلام بسیار مودبانه گفت مشکلی پیش آمده؟ می‌توانم کمکی کنم؟

من هم بدون هیچ معطلی ماجرا را بدون هیچ کم و کاست برایش توضیح دادم و چون حاضر نبودم بیش از این دوری سعید را تحمل کنم، خانم همسایه‌مان که مرجان نام داشت پیشنهاد کرد با منزل دوستانش تماس بگیرم شاید آنجا رفته باشد که گفتم او دوستی ندارد و تنها جایی که می‌رفت خانه مادرش بود که او هم اصلاً اطلاعی از ماجرا ندارد و دوباره بی‌اختیار اشکهایم روی پهنه صورتم ریخت و تازه فهمیدم که چقدر سعید را دوست دارم. درحالی که تصور این را نمی‌کردم که اینقدر به او وابسته شده باشم.

نیمه‌های شب بود و چون از سعید خبری نشد، با اتومبیل همسر مرجان و به اتفاق او به منزل مادرشوهرم رفتیم.

درحالی که برخلاف من او اصلاً ناراحت نبود و سوال نمی‌کرد و دلش هم نمی‌خواست اصلاً حرفی بزند که در این لحظه همسر مرجان که مردی باتجربه و کاردان بود شروع به صحبت کردن با مادرشوهرم کرد و توضیح داد که چقدر من نگران هستم و غصه می‌خورم و گفت لحظه‌ای اشک و ناله‌های من قطع نمی‌شود و از او پرسید اگر سعید منزل شماست یا از او خبری دارید بگویید که حداقل من هم بدانم تا خیالم راحت شود.

البته او اضافه کرد که من حتی حاضرم نپرسم سعید کجاست و تنها برایم کافی است که بدانم فقط سعید سالم است.

اما در آن لحظه یکدفعه مادرشوهرم با صدای بلند و وحشتناکی فریاد زد سعید اینجا نیست و او به خارج از کشور رفته است و من هم دقیقاً نمی‌دانم کدام کشور رفته و تنها دلیلش برای این کار این است که خودش را از شر این دختر غرغرو و پرتوقع نجات دهد!!

وای خدای من! با پیچیدن فریاد مادرشوهرم در چارچوب در خانه نیا دور سرم چرخید و با التماس از او خواستم تا بگوید که دروغ می‌گوید و این حرف واقعیت ندارد. ولی متاسفانه او درست می‌گفت و همه چیز واقعیت داشت و سعید هم مرا با کوله‌باری از گرفتاری تنها گذاشته بود.

از آن روز هم دیگر مرتب کار من این بود که به خانه مادرشوهرم بروم و گریه و زاری کنم تا شاید دل سنگش به رحم بیاید و نشانی سعید را به من بدهد که او بعد از گذشت یک ماه بالاخره اعتراف کرد که سعید از ابتدا هم قصد ازدواج —بخصوص با من را— نداشته و می‌خواسته به خارج از کشور برود، منتها احتیاج به پول داشت و باید ازدواج می‌کرده، چون یکی از مشکلات رفتنش تاهل بوده که سفارت آن کشور به او ایراد می‌گرفته، به همین خاطر هم با من ازدواج کرده که بتواند مشکلاتش را حل کند وگرنه عاشق چشم و ابروی من نبوده!!

البته من دلم نمی‌خواست حرفهای او را باور کنم چون درک کردن آنها برایم زجرآور بود، اما با تمام این احوال به التماس و خواهش خودم ادامه دادم تا نشانی و یا تلفنی از او بگیرم و او هم در جوابم گفت که از سعید

می پرسد، اگر او اجازه داد به من تلفن می کند و شماره سعید را به من می دهد و تاکید کرد اگر یکدفعه دیگر مزاحم آنها بشوم طوری رفتار می کند که تا عمر دارم فراموش نکنم.

فردا صبح بدون اینکه به این حرفها فکر کنم دوباره به مادرش زنگ زدم و متاسفانه جواب منفی شنیدم و او با تندی گفت که سعید این اجازه را به او نداده ولی من باز هم باور نکردم و اصرار کردم که در جواب گفت به جای این همه آزار و اذیت خودم و آنها بهتر است به فکر تخلیه خانه باشم و جایی برای خودم دست و پا کنم.

من هم با تعجب جواب دادم که اینجا خانه من است و ارتباطی به شما ندارد ولی هنوز حرفم تمام نشده بود که او با قدرت تمام فریاد زد که سعید قبل از رفتنش آنجا را به اسم پدرش کرده و پولش را هم گرفته و به دلار تبدیل کرده و پدرش نیز خانه را فروخته است و من باید تا سر برج اینجا را تخلیه کنم.

البته ابتدا من این قصه ها را باور نکردم، یعنی چطور می شود که کسی آپارتمانی را ندیده خریداری کند غافل از اینکه کلید آنجا را مادرشوهرم داشته و روزها بعد از رفتن من به محل کار، مشتریها را آنجا می آورده و...

اما من زیر بار نرفتم و حاضر نشدم که از آنجا بیرون بروم چون تمام در و دیوار آنجا برایم یادآور سعید بود و او تنها همراه من در این دنیای بی وفا به حساب می آمد.

اما تا من بخواهم سرسختی بکنم و چیز بیشتری بگویم در طول ۲۰ روز دو اخطاریه برای تخلیه آپارتمان از دادگاه به دستم رسید که من هم با بی اعتنایی همه آنها را پاره کردم و در سطل زباله ریختم و تمام سعی من این بود که فقط شماره‌ای از سعید پیدا کنم و او را راضی به برگشت کنم.

من مطمئن بودم که اگر با او صحبت کنم راضی می شود، چون او نیز مرا دوست داشت و این اختلافها را تنها از ناحیه مادرشوهرم می دانستم.

در این میان هم فکرهای ناخوشایند زیادی از سرم می گذشت و قدرت عمل کردن به هیچکدام از آنها را هم در خودم نمی دیدم و درنهایت از سرنوشت گله و شکایت می کردم.

تا اینکه یک روز صبح زنگ به صدا درآمد و تا در را باز کردم مادرشوهرم به همراه خریدار خانه و دو پلیس حکم تخلیه به دست وارد شدند.

وای خدای من! باورم نمی شد. من باید کجا بروم؟ کسی را ندارم و حتی پولی، بی اختیار در وسط راهروی آپارتمان نشستم، دیگر گریه‌ام بند آمده بود و اشکی برای ریختن نداشتم. نمی دانستم چند ساعت آنجا نشستم و مادرشوهرم چطور آنجا را ترک کرد، فقط می دانم که تنها و ناامید آنجا افتاده بودم که ناگهان مرجان را دیدم که با دختر کوچکش از بیرون آمد و با نگاههای پر از پرسش و ترحم مرا به منزل خود دعوت کرد و من ماجرا را برای او تعریف کردم و حالا او تنها حامی و یاور من شده بود.

بعد از گذشت چند روز و با همفکری شوهر مرجان من از مادرشوهرم شکایت کردم که نشانی همسرم را که مرا تنها رها کرده، به من نمی دهد و بعد از ماهها انتظار روز دادگاه رسید و من بی صبرانه آنجا حاضر شدم. و مادر سعید به همراه شوهرش —که تا آن موقع به خاطر آخرین برگ خودش را مخفی نگه می داشت— در دادگاه حاضر شد و در آنجا مشخص شد که پدرشوهرم از طرف سعید وکالت دارد که مرا طلاق بدهد! دیگر بدتر از این نمی شد و با شنیدن این حرف همان کورسوی امیدی هم که برای رسیدن دوباره به سعید داشتم از بین رفت، اما من سرسخت تر از اینها شده بودم و گفتم من شوهرم را دوست دارم و حاضر به طلاق نیستم و می خواهم با او زندگی کنم و برایم اصلاً مهم نیست که او کجاست، ولی خبر نداشتم که قانون ماده‌ای برای این خواسته ها ندارد و حق طلاق با مرد است. بالاخره با مقاومت زیاد بعد از چندین جلسه دادگاه حکم طلاق هم صادر شد و پولی به عنوان مهریه به من پرداختند که من توانستم با آن، پول پیش منزل اجاره‌ایم را بپردازم. حالا تنها با خاطراتم زندگی می کنم. آنها هم چندان قشنگ نیستند. شاید مرا یک ابله بدانید. یا یک نادان که به جوانی که قاتل ناخواسته مادرش به حساب می آمد اعتماد کرد و...

اما... من همیشه به دنبال یک پناه بوده‌ام و هرگز به آن نرسیدم... حال هم تنها هستم... تنهای تنها...

■

لطایف

پند حکیم

حکیمی گفت: پنج چیز اگر نبود، همه مردم صالح بودند، حرص بر دنیا، بخل در مال، ریاکاری، خرسندی به نادانی، خودپسندی.

مرد زشت و زن زیبا

یکی از بزرگان عرب که مشهور به زشتی بود، زنی صاحب جمال و حمیده خصال داشت. روزی زن به او گفت: قسم به خدا که ما هر دو اهل بهشت هستیم.

شوهر با تعجب پرسید از کجا می دانی؟

زن گفت: شوهری در عالم از تو زشت تر و بدخوتر نیست و من بر مصائب تو صبر می کنم و صابران اهل بهشت می باشند.

مرد پرسید: خب من چطور اهل بهشت می باشم؟

زن گفت: زنی در عالم از من خوشگل تر و بهتر نیست و تو بر این نعمت دائماً شکر می کنی. شاکران نیز اهل بهشت هستند.

گنهکاری که عاقبتش خیر شد

در کتاب وقایع الایام خیابانی [صیام] آمده:

که مردی در بنی اسراییل غرق در معصیت بود، اتفاقاً در یکی از مسافرتهایش به کنار چاهی رسید، سگی را دید که از تشنگی نزدیک به هلاکت است. مرد گنهکار بر آن حیوان رقت برد و عمامه‌ای که بر سرش بود برداشت و به کفش خود بست و مقداری آب از چاه کشید و سگ را از تشنگی نجات داد، در چنین حالی خدا به پیغمبر آن زمان وحی فرمود که من آن مرد گنهکار را بخشیدم فقط برای شفقت او بر آفریده‌ای از آفریده‌های من، آن مرد وقتی که این لطف خداوندی را درباره خودش شنید توبه کرد و از خوبان شد.

عبرت از سرنوشت دیگران

گویند شیر و روباه و گرگی با هم قرار گذاشتند که هرچه شکار کردند بین خودشان تقسیم نمایند. روزی از روزها حمار وحشی و بره و مرغی را صید کردند و به دور آن نشستند که از صیدهای خود بخورند. شیر از گرگ خواست که آنها را تقسیم کند.

گرگ: عرض کرد مطلب روشن است این حمار وحشی مال قبله عالم (شیر) است و مرغ هم مال روباه و بره هم مال حقیر سراپا تقصیر.

شیر از این تقسیم در غضب شد و از جا پرید و سر گرگ را از بدن جدا کرد و به دور افکند و در حال غضب به روباه گفت اکنون شما تقسیم کنید. روباه با بدنی لرزان گفت ای قبله عالم، حمار وحشی مال شام شما و بره هم مال نهار شما و مرغ هم غذای صبحانه شما.

شیر به او گفت این تقسیم عادلانه را از کجا آموختی؟ گفت از سرنوشت گرگ.

به دشمنان خود محبت کنید و برای لعن کنندگان خود، برکت بطلبید

●فلورانس اسکاول شین

یک هفته حادثه

پ - شایق

دام خواستگار برای دختر جوان

هفته گذشـــته دختر ۲۲ ساله‌ای به شعبه ششم بازپرسی دادسرای عمومی و انقلاب ناحیه ۵ مراجعه کرد و گفت؛ چندی پیش برادرشوهر یکی از زنان همسایه به خواستگاری‌ام آمد، اما پس از چند جلسه گفتگو به این نتیجه رسیدم که نمی توانم با وی زندگی مشترک تشکیل دهم چرا که صلاحیت خوشبخت کردن مرا ندارد، به این دلیل پاسخ منفی به او دادم و مدتی از او خبری نداشتیم تا اینکه چندی قبل مادرم غذای نذری پخت و آن را میان همســـایه‌ها پخش کرد و من نیز به دســـتور مادرم یک بشـــقاب غذا به منزل همســـایه‌مان (که از بستگان خواستگارم) در طبقه سوم مجتمع بودند، بردم. وقتی زنگ آپارتمان را زدم پســـر جوانی به نام بهمن که خواســـتگارم بود در را باز کرد و غذای نذری را گرفت و از من تشـــکر کرد و پس از چند لحظه گفت؛ زن داداشش چند کلمه‌ای می خواهد با من صحبت کند و من هم به گمان اینکه او زن مورد اعتماد آپارتمان ماســـت وارد آپارتمانش شـــدم و چند مرتبه‌ای زن همسایه را صدا زدم، اما جوابی نشـــنیدم و در آن هنگام «بهمن» به من حمله‌ور شـــد و با تهدید به مرگ مرا مورد آزار و اذیت قرار داد و بعد رهایم کرد.

وی با گریه ادامه داد: من هراسان از آپارتمان خارج شدم و از ترس آبروی خانوادگی، مدتی ســـکوت کردم و ماجرا را برای خانواده ام بازگو نکردم تا اینکه خواســـتگارم چندیـــن مرتبـــه تلفنی تهدیدم کرد که اگر ماجـــرا را بازگو کنم، آبروی خانواده ام را با پخـــش فیلم‌هایـــی که با موبایلش گرفته خواهد برد. در اینجا بود که تصمیم گرفتم از وی شکایت کنم.

بـــه دنبـــال ایـــن شـــکایت پرونـــده تشـــکیل و بـــه اداره آگاهی تهران ارســـال شد و جستجو برای دســـتگیری جـــوان شرور آغاز شد.

پسری خواستار حکم اعدام پدر شد

پســـر جوانی که تنها ولی دم مادرش اســـت خواســـتار صدور حکم قصاص برای پدرش شد.

درپی گزارشـــی به ماموران کلانتری رازی مبنی بر کشـــف جسد زنی ۵۵ ساله در یک مســـافرخانه با انجام تحقیقات مشـــخص شـــد زنی میانسال به نام «اکرم» دو روز قبل به همراه شـــوهرش در این مســـافرخانه اقامت داشته و همسر او از زمان مرگ این زن ناپدید شده است.

ماموران پس از بررســـی و انتقال جســـد به پزشـــکی قانونی و در ادامه دستگیری همسرش از او بازجویی به عمل آوردند.

وی در اعترافاتش گفت: روز حادثه با همسرش درگیر شده و همان شب تصمیم گرفت با دادن قرص خواب آور وی را به قتل برساند و سپس خودکشی کند.

وی در ادامه افزود: پس از این حادثه به کنار سد کرج رفتم تا خود را به پایین پرت کنم، اما از ارتفاع سد وحشت کردم و منصرف شدم.

پس از اظهارات «علی اصغر» رئیس دادگاه او را به اتهام قتل مجرم شناخته و تنها فرزند این خانواده که ولی دم مادرش است، خواهان قصاص پدر شد.

به این ترتیب پرونده دراختیار قضات دادگاه کیفری استان تهران قرار گرفت.

بی‌سوادی با مدرک دانشگاهی نامزد کرد

جوان بی سوادی که به خاطر ازدواج اقدام به جعل مدرک دانشگاهی کرده بود به شش ماه حبس محکوم شد.

بنـــا بـــه این گزارش، چنـــد روز پیش دختر جوانی با مراجعـــه به مجتمع قضایی قدوسی طی شکایتی گفت؛ ماه گذشته پسر جوانی به نام «حامد» برای خواستگاری بـــه منـــزل ما آمد و خود را کارشـــناس حقوق معرفی کرد، پـــس از مدتی خانواده‌ام تحقیقات به عمل آوردند و متوجه شـــدند که مدرک وی جعلی اســـت و او ســـواد خواندن و نوشتن در حد ابتدایی دارد. پس از ثبت این شکایت داماد جوان دستگیر شد و در جریان بازجویی ها به جرم خود اعتراف کرد و گفت؛ به خاطر علاقه شدیدی که به این دختر داشتم تنها راه رسیدن به او جعل کردن مدرک بود که اقدام کردم.

قاضی دادگاه پس از شنیدن اظهارات پسر جوان وی را به شش ماه حبس محکوم کرد.

همدستی پدر و دختر در سرقت

دختر جوانی که به همراه پدرش در غرب تهران از خودروهای پراید سرقت می کردند، در آخرین قسمت ناکام ماندند و دستگیر شدند.

چندی قبل ماموران انتظامی هنگام گشت زنی در یکی از محله‌های غرب تهران به یک دســـتگاه خودروی پراید که دختری جوانی به همراه مرد میانســـالی سرنشین آن بودند، مشکوک شدند و خودرو را متوقف کردند. در بازرسی از خودرو ماموران با دیدن ســـیم مفتول و انبر احتمال دادند که خودروی پراید مســـروقه است. بنابراین سرنشینان را بازداشت و برای ادامه تحقیقات به کلانتری انتقال دادند.

در بازجویی اولیه آنها به سرقت خودروی پراید اعتراف کردند.

مـــرد میانســـال در اظهاراتش به پلیـــس گفت؛ در خیابانهای غرب تهران پرســـه می زدم و خودروهای پارک شـــده در حوالی پارکها و محله‌های خلوت را شناســـایی و با هماهنگی و کمک دخترم آنها را ســـرقت کرده و پس از ســـرقت، دخترم را ســـوار خودرو می کردم و بدون هیچگونه دلهره‌ای از محل سرقت دور می شدیم.

وی افزود: سرقتهای ما با این روش ادامه داشت تا اینکه در آخرین سرقت به علت سهل انگاری دخترم و خاموش کردن ماشین، پلیس به ما مشکوک شد و با درخواست و ارائه مدارک و سند ماشین غافلگیر شدیم.

بنا به این گزارش، پدر و دختر سارق با قرار قانونی روانه زندان شدند و تحقیقات بیشتر برای افشای دیگر سرقتهای آنها ادامه دارد.

انبارهای مجتمع امنیت ندارد

مرد جوانی که با پوشش مامور به مجتمع های مسکونی جنوب تهران می رفت و از انبارهای آنها برنج و وســـایل قیمتی ســـرقت می کرد، دستگیر شد.

چندی پیش مردی با مراجعه به کلانتری ۱۱۲ ابو ســـعید تهران، از ســـرقت داخل انباری منزلش خبر داد و ضمن تنظیم شکایت، به پلیس گفت؛ یک ساعت پیش وقتی برای برداشتن یک کیسه برنج وارد انباری در پارکینگ مجتمع شدم، دیدم در ورودی آن شکسته و کیسه‌های برنج موجود در انباری به سرقت رفته است.

پس از این شـــکایت، ماموران کلانتری به محل حادثه رفتند و در بررســـی از محل ســـرقت متوجه صحت گفته‌های شـــاکی شدند. تحقیقات پلیس برای دستگیری این ســـارق ادامه داشـــت تا اینکه شهروندان دیگری هم به این مرکز مراجعه و شکایتهای مشابهی ارائه کردند. با افزایش شکایتها و تحقیقات پلیسی چند روز قبل مرد میانسالی با مراجعه به پلیس عنوان کرد، قصد رفتن به منزلم را داشـــتم که متوجه شـــدم مامور جوانی وارد یکی از مجتمع های مقابل منزلم شـــد و چند دقیقه نگذشـــته بود که با یک کیسه برنج ۳۰ کیلویی از مجتمع خارج شد. ابتدا توجهی نکردم، اما دقایقی بعد وقتی داد و فریاد مرد همســـایه را شـــنیدم که می گفت؛ دزد اموالم را به ســـرقت برده است، گمان بردم سارق همان جوان مامور باشد، پس او را تعقیب کردم و با کمک همسایه‌ها موفق به دستگیری اش شدیم.

پس از دســـتگیری این ســـارق توســـط مردم ماموران از وی بازجویی به عمل آوردند و وی به بیش از ۵۰ فقره سرقت از انباری مجتمع ها اعتراف کرد.

خاطرات یک روزنامه فروش

محمدابراهیم رنجبر

امامزاده هشت گنبد

تازه به دو سالگی رسیدم که والدینم از یکدیگر جدا شدند، پدر با زنی کم‌سن ازدواج کرد و مادر که پس از ازدواج پدر ناامید شده بود به همراه خواهرم (که دو سالی از من بزرگتر بود) از دیارمان مهاجرت کرد و من در پناه مادربزرگ پدری همراه پدر و نامادری زندگی کردم.

تازه به هشت سالگی رسیدم که مادربزرگ را از دست دادم و نامادری که در این مدت دارای یک دختر و یک پسر بود با شکایتهای بی جا که به پدر می‌کرد (پدری که از کار خسته کننده کشاورزی به خانه می‌آمد، در اثر وسوسه‌های بی مورد نامادری) به فلک کردن و کتک زدن من ادامه می‌داد. چند بار از خانه فراری شدم (و افراد فامیل که در جستجویم بودند پیدایم کردند و تحویل خانواده‌ام دادند) تا اینکه در اواسط سال ۱۳۱۶ برای آخرین بار از خانه پدری فراری شدم و برای جستجوی مادر که گفته می‌شد در تهران زندگی می‌کند با مخفی شدن در زیر صندلی یکی از واگنهای قطار مسافربری گرگان — تهران عازم تهران شدم!

ساعت از ۹ شب گذشته بود که قطار به تهران رسید و من همراه دیگر مسافران از قطار پیاده شدم و در محوطه بیرونی با مشاهده تعداد زیادی درشکه، اتوبوس و اتومبیل‌های سواری محو تماشای آنها شدم که ناگهان میدان خلوت و خالی از وسایل نقلیه و تا بیش از یک کیلومتری روشنایی و چراغی به نظر نمی‌آمد، خواستم دوباره به سالن ایستگاه راه آهن که چند نفری در رفت و آمد بودند برگردم که با دیدن چند پلیس که در آن محل بودند ترسیدم و در مقابل خود زمینی خرابه را مشاهده کردم و هنگامی که در میانه میدان سرگردان بودم و از ترس و وحشت آماده گریستن، یک نفر که فانوسی در دست داشت به من نزدیک شد. او که یکی از سوزنبانهای ایستگاه راه آهن بود مرا همراه خود برد و تحویل کلانتری پنج در خیابان مولوی غربی مقابل ساعت مشیرالسلطنه داد و گفت؛ این بچه والدینش را در شلوغی های ایستگاه گم کرده و سه روز در آن کلانتری بودم و روز چهارم که طبق دستور رئیس کلانتری خواستند مرا تحویل دارالیتام بدهند از آن محل هم گریختم و به سوی شمال خیابان پهلوی (ولی عصر) شروع به دویدن کردم و هر چند دقیقه از یک نفر می‌پرسیدم توپخانه کدام طرف است (چون شنیده بودم که مادرم در آن محل زندگی می‌کند) بیش از یک ساعت راه پیمودم تا به چهارراه پهلوی رسیدم و از چند نفر دیگر سوال کردم و تا نزدیکی های میدان حسن آباد رسیدیم از چند نفری که کنار یک مغازه کله پاچه فروشی ایستاده بودند پرسیدم می‌خواهم بروم توپخانه که یکی از آن سه نفر لحظه‌ای به من نگاه کرد و پرسید تازه وارد این شهر شده‌ای و همین که جواب او را دادم دوباره پرسید تاکنون امامزاده هشت گنبد را زیارت کردی و من به سادگی جواب دادم، خیر. با لبی خندان گفت خوشا به حالت که اولین بار است از این محل می‌گذری اگر آنچه را می‌گویم انجام دهی و در دل نیت کنی هرچه از خداوند بخواهی برآورده می‌شود. پرسیدم چه کاری باید انجام بدهم؟ گفت اول کفشهایت را دربیاور و در زیر بغلت بگذار با فرستاده هفت صلوات از این میدان بگذر و تا آن سوی میدان برو و سپس هشت گنبد چهار طرف میدان را نشانم داد.

آنچه را می‌گویم انجام دهی و در دل نیت کنی هرچه از خداوند بخواهی برآورده می‌شود

من گالشی را که بپا داشتم بیرون آوردم و همانطوری که آن مرد گفته بود به طرف دیگر میدان روانه شدم و تازه داشتم آخرین صلوات را می‌فرستادم که یک پیرمرد که در کنار چند قفس مرغ و خروس و کبوتر نشسته بود و با چند نفر صحبت می‌کرد با دیدن من پرسید از مقابل کله پزی گذشتی؟ او به تو گفت کفش هایت را دربیاور و از میدان رد شو؟ وقتی پاسخ مثبت مرا شنید ناگهان نظری به چند نفری که در کنارش ایستاده بودند انداخت و به یکی از آنها که جوانی خوش قد و بالا بود گفت این حبیب کله پز چه مرضی دارد که هر وقت چشمش به یک آدم غریب می‌افتد مردم آزاری اش گل می‌کند و من با شنیدن حرفهای آن پیرمرد گالشم را بپا کردم، تکه سنگی از زمین برداشتم و راه رفته را برگشتم و دیدم آن که مرا دست انداخت داخل مغازه کله پزی مشغول کشیدن غذا می‌باشد. من تکه سنگی را که در دست داشتم به سوی او پرتاب کردم. از بس که برای فرار عجله داشتم دستم لرزید و آن سنگ به شیشه مغازه خورد و آن را شکست و پا به فرار گذاشتم. کله پز و شاگردش به دنبال من دویدند که یکباره یک نفر مرا با دو دستش گرفت و وقتی به عقب برگشتم دیدم جوانی است که در کنار پیرمرد مرغ فروش ایستاده بود و شاهد ماجرا بود. تا کله پز رسید که مرا کتکم بزند آن جوان گفت چرا می‌خواهی این بچه را بزنی، باید می‌زد سرت را می‌شکست. چرا تو هر آدم ساده‌دل و غریبی را می‌بینی او را مورد تمسخر قرار می‌دهی که در اثر این لودگی بخندی؟ من که با ترس و وحشت به آنها نگاه می‌کردم گفت بچه جان نترس حقش بود. او دیگر کسی را اذیت نمی‌کند و در همین بین پیرمرد مرغ فروش نزدیک شد و گفت حسین آقا خوب کاری کردی به دنبال این طفل معصوم آمدی و گرنه کتک زیادی نوش جان می‌کرد و ادامه داد با اینکه این مشتی کله پز رو آدم خوبی نمی‌دانم، امیدوارم توبه کرده و از این به بعد باعث ضرر و زیان کسی نشوی که مشتی هم با شنیدن حرفهای پیرمرد گفت کربلایی حقاً که گل گفتی، این بچه با سن کمش عجب درسی به من داد و در ادامه همه آنهایی که نظاره گر این واقعه بودند را به داخل مغازه برای نوشیدن چای دعوت کرد و از من پرسید حالا بگو چه کاره‌ای و از کجا آمده‌ای که گفتم چند روز قبل همراه یکی از همشهری ها برای جستجوی مادر و خواهرم از شمال آمدم و امروز بی خبر از منزل آنها به راه افتادم تا گم شده‌هایم را بیابم. یکی دیگر پرسید آدرسی دارید؟ جواب دادم در میدان توپخانه زندگی می‌کنند و این جواب من باعث خنده دسته جمعی حاضرین شد و پیرمرد پرنده فروش گفت پسر جان در میدان توپخانه هزاران خانه است، چطور می‌خواهی آنها را پیدا کنی؟ ناگهان حبیب آقا کله پز گفت بگذار اینجا باشد بعد از ناهار شاگردم را با او همراه می‌کنم تا در یافتن گمشده‌هایش به او کمک کند. دو ساعتی طول کشید تا غذای کله پزی تمام شد و طبق دستور کله پز شاگردش کاسه‌ای و چند تکه نان در مقابلم گذاشت و من با خوردن آن غذای لذیذ روی یکی از صندلیها نشستم و ساعت از دو بعداز ظهر گذشته بود که همراه آقا (سید جلیل) کارگر گله پزی به سوی توپخانه راه افتادیم و بیش از سه ساعت از چند کوچه میدان توپخانه و خیابان ناصریه دیدن کردیم و از بیست نفر از کسبه آن محل سوال کردیم و هرچه بیشتر گشتیم کمتر به نتیجه رسیدیم و به کله پزی برگشتیم و بیش از بیست و دو روز در آن مغازه شاگردی کردم و در روزهای تعطیل و جمعه همراه سید جلیل به جستجو ادامه دادم تا اینکه یک روز در خیابان پامنار به دنبال درویشی که تبرزین در دست و کشکولی به دوش داشت روانه بودیم که ناگهان با دیدن چهره‌ای آشنا که داشت سکه‌ای در کشکول آن گل مولا می‌انداخت فریادی کشیدم و به سوی او رفتم و او را در بغل گرفتم و با این عمل او نیز ترسیده و جیغی سر داد که توجه کسانی که در محل بودند را جلب کرد و او خواهر گمشده‌ام بود و من و خواهرم با دیدن یکدیگر خوشحال چند قدمی از جمعیت فاصله گرفتیم و مادر که با شنیدن فریاد خواهرم به سوی ما دوید و با دیدن من در جایش خشک شد و به تماشای ما ایستاد و مادر، من و سید جلیل را همراه خود به خانه‌اش که در یکی از کوچه‌های آن خیابان بود برد و بالاخره پس از چند سال آرزویم تحقق یافت و سید جلیل هم بیش از یک ساعت در آن خانه بود و بعد به محل کله پزی برگشت تا پیدا شدن خانواده‌ام را به مشتی خبر بدهد. ■

این عیب برای دنیا بس است که «وفا» ندارد

● امام علی(ع)

گزارش خارجی

بیست و سومین اثر سینمایی از مجموعه جیمزباند بر پرده‌های سینما در سرتاسر جهان ظاهر شد

بازگشت جیمزباند

برگردان: بهروز بهرامی

هر آنچه که درباره جمیزباند می‌خواستید بدانید در این گزارش وجود دارد

آنچه که یک فیلم جیمزباند از آن تشکیل یافته است:

یک رئیس سخت‌گیر، یک ماموریت خطرناک، تازه‌ترین و مدرنترین سلاحهای ساخته شده در جهان، یک اتومبیل اسپورت با قابلیت‌های یک تانک، دشمنی با ضریب هوشی بالا که خیال نابودی دنیا را دارد، یک قاتل بالفطره با خویی حیوانی و توانایی هایی حیرت‌انگیز، یک درگیری عاطفی، یک خیانت غیرقابل پیش بینی و سرانجام یار و یاوری که در دام افتاده است. به غیر از عوامل تشکیل دهنده داستان باید به برخی از قابل‌ترین و بهترین عوامل سینمایی در جهان اشاره کرد که معمولاً در ساختن یک فیلم جیمزباند شرکت دارند، از قابل‌ترین فیلمبرداران گرفته تا صدابرداران ممتاز، تدوین کنندگان برجسته، آهنگسازان خبره و سرانجام کارگردانان مطرح که طی نزدیک به ۵۰ سال گذشته فیلم‌های جیمزباند را به پرفروش‌ترین آثار سینمایی جهان تبدیل کرده‌اند.

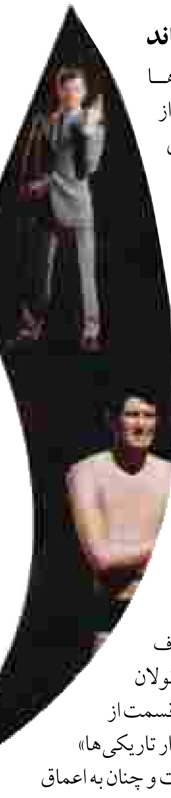

آخرین جیمزباند (دانیل کریگ) در پایین، جرج لازبنی در وسط و پیرس برازنان در بالا

بیست و سومین جیمزباند

و سرانجام انتظارها بسر آمد و بیست و سومین فیلم از سری جیمزباند، روانه پرده‌های سینما در سرتاسر جهان شد. با عنوانی چون «Quantum of Solace» که بهترین معنا برایش، همانا «ضریب آرامش» می‌باشد، اما در جراید ایرانی غالباً با همان نام «کوانتوم» از آن یاد کرده‌اند، نویسندگان جیمزباند این بار سعی کرده‌اند تا با توجه به اعماق شخصیت پردازی و تحلیل های شخصیتی، از عادت معمول در فیلم‌های جیمزباند که همانا سرگرمی صرف هدف اصلی فیلم را تشکیل می داد، تا حدودی منحرف شوند، همان راهی که کریستوفر نولان کارگردان فیلم بت‌من در آخرین قسمت از بت من ها که تحت عنوان «سردار تاریکی ها» به نمایش درآمده، دنبال کرده است و چنان به اعماق شخصیت پردازی و تحلیل های روانشناختی در این فیلم پرداخته که برای نخستین بار یک فیلم اکشن‌دار و سراسر مملو از هیجان را با آمیخته هایی از فیلم نوآر (موج نو در فیلم‌های هنری) آشنا کرده است، تا آنجا که از فیلم بت‌من به عنوان یکی از شانس های مسلم دریافت جوایز سینمایی که معمولاً در آخر سال میلادی انتخاب آنها صورت می گیرد، یاد شده است، اما حتی این آخرین جیمزباند از نقطه نظر اکشن، زد و خورد و همچنین گردشی در بده و بستانهای سیاسی در دنیای جاسوسان کم نگذاشته است، اما آنچه که فیلم‌های جیمزباند را آهسته آهسته تبدیل به یک اتفاق مهم هنری /سینمایی می نماید، قرار گرفتن آن در آستانه ۵۰ سالگی است. درواقع تنها سه سال دیگر یعنی سال ۲۰۱۲ میلادی، پنجاهمین سالگرد شروع سری فیلم‌های جیمزباند می باشد که در سال ۱۹۶۲ با فیلم دکتر نو حرکت موثر آن در جهان سینما آغاز شد. کوانتوم بیست و سومین اثر از این سری می باشد و تهیه کنندگان جیمزباند که خود گام به نسل دوم گذاشته‌اند و اکنون فرزندان تهیه کنندگان اولیه، مسوولیت آن را بر عهده گرفته‌اند، از هم‌اکنون بدین ترتیب برنامه‌ریزی کرده‌اند که پس از بیست و چهارمین فیلم از سری جیمزباند که ظرف یکسال و نیم آینده بر پرده سینما ظاهر می شود، به موقع برای جشن پنجاهمین سال تهیه جیمزباند، بیست و پنجمین فیلم را در سال ۲۰۱۲ روانه پرده سینما نمایند، تا بدین ترتیب جشن جیمزباند با مفهوم ۵۰ سال و ۲۵ فیلم تکمیل شود و آنگاه تصمیمات جدی برای ایجاد تحولات و تغییرات لازم در جیمزباند، آنهم در همه حیطه‌ها و جوانب اتخاذ شود.

تفکری به نام جیمزباند

اصولاً تولد جیمزباند که یک شخصیت تخیلی است، خود دارای داستانی است که از نظر هیجان کمتر از ماجراهای باند نیست و اتفاقاً یکی از کمپانی های معتبر به دنبال یافتن فیلمنامه‌ای ارزشمند است که ماجرای به وجود آمدن شخصیت جیمزباند و ارتباط نویسنده آن یعنی یان فلمینگ با این ماجرا را تبدیل به فیلمی باارزشی کند. جریان از این قرار است که یان فلمینگ خود یکی از افسران انگلیسی در طول جنگ جهانی دوم بود که به دلایلی با لباس شخصی خدمت می کرد. یکی از این دلایل مربوط به عضویت یان فلمینگ در سازمان O.S.S می شد که عمده وظایف آن خرابکاری در پشت صحنه دشمن و همچنین عملیات جاسوسی بود و درواقع او.اس.اس از دو شاخه نظامی و جاسوسی تشکیل یافته بود که یان فلمینگ در بخش جاسوسی در انواع و اقسام ماموریت‌های بسیار خطرناک در پشت جبهه دشمن، شرکت می کرد. او حتی در پایان جنگ به دلیل شجاعت‌ها و خدماتش به دریافت مدال شجاعت نائل آمد. پس از پایان جنگ، تازه وظایف یان فلمینگ حتی حساس‌تر و خطرناک‌تر جلوه کرد، چرا که پایان جنگ که متاسفانه با دسترسی بشر به سلاحهای اتمی همراه شد، پدیده دیگری را هم به نام جنگ سرد به میان آورد. درواقع جنگ سرد که اتفاقاً میان متفقین سابق آغاز شده بود (بلوک شرق شامل شوروی و اقمارش و بلوک غرب شامل آمریکا و انگلیس و اقمار آنها) از آنجا که یک برخورد نظامی نبود به تمامی در پشت جبهه‌ها و با عملیات جاسوسی انجام می گرفت، و در نتیجه ارزشهای ماموران باتجربه‌ای چون یان فلمینگ بیشتر نمایان می شد. در ضمن پس از جنگ سازمان او.اس.اس تبدیل به یک سازمان جاسوسی و غیرنظامی شد و نام تازه‌ای هم برای آن انتخاب شد که هنوز هم با همین نام یعنی «اینتلیجنت سرویس»

دو جیمزباند در سمت راست تصویر تیموتی دالتون و در سمت چپ جرج لازبنی

شون کانری در بالا و راجر مور در حال شکنجه شدن توسط دکتر کانانگا در فیلم «زندگی کن و بگذار بمیرند»

به عنوان یکی از موثرترین و پرکارترین سازمانهای جاسوسی پس از سازمان سیا، به کار مشغول است. عمده فعالیت‌های سازمان جاسوسی انگلستان، فعالیت های جاسوسی بر علیه بلوک شرق به سرکردگی کشور شوروی بود که خود با سازمان جاسوسی موسوم به ک . جی . بی بیکار ننشسته و به جنگ سرد هم دامن زده بود. بدین ترتیب یان فلمینگ در اوج جنگ سرد به مدت ده سال دیگر تا رسیدن به سن بازنشستگی در اینتلیجنت سرویس در انگلستان مشغول به کار شد و حتی تا درجه‌ای چون یکی از معاونت‌های این سازمان جاسوسی هم پیشرفت کرد. پس از بازنشستگی بود که یان احساس کرد که حال و حوصله زندگی معمول بازنشستگان را که همانا مطالعه فراوان در کنار گلکاری در باغچه حیاط منزل می باشد را ندارد و از آنجا که اصولاً به مطالعه و نویسندگی هم علاقه داشت بر آن شد که تجربیات بسیار هیجان‌انگیز خود را به رشته تحریر درآورد. اما پس از مدتی تفکر، یان به این فکر رسید که بهتر است به جای خودش، یک قهرمان شکست ناپذیر با ضریب هوشی بسیار بالا را خلق کند و با آب و تاب دادن به عملیات جاسوسی که خودش با آنها آشنایی کامل داشت و همچنین استفاده از تخیلات خود در مورد تکنولوژی بسیار پیشرفته که درواقع در آینده امکان پذیر می شد، این قهرمان را در برابر شرایط غیرممکن که هیچ کس جرأت مواجه شدن با آنها را ندارد، قرار داده و او را به یک سوپر قهرمان شکست‌ناپذیر تبدیل کند. او در ابتدا به دنبال نام مناسبی برای قهرمان خود بود و آنگاه نام یکی از همکارانش که در همان دوران جنگ جهانی دوم از جهان رفته بود یعنی جیمزباند را انتخاب کرد و سپس جهت دامن زدن به شجاعت‌ها و قهرمانی های او یکسری اختیارات و قابلیت‌ها برای او انتخاب کرد. ابتدا جیمزباند را به عنوان یکی از جاسوسان بسیار هوشمند و شجاع در میان چند جاسوس که با شماره دوصفر شناسایی می شدند جای داد. آنگاه او برای دوصفر ها که تعداد بسیار معدودی که از انگشتان یک دست تجاوز نمی کرد، از آنها در میان جاسوسان حضور داشته، اختیارات ویژه‌ای قائل شد که مهمترین آنها داشتن مجوز برای کشتن بود. و بدین ترتیب جیمزباند مامور دو صفر هفت توسط یان فلمینگ خلق شد که در نخستین کتاب که در دهه پنجاه میلادی تحت عنوان «دکتر نو» انتشار داده شد، به عنوان شخصیت مرکزی جای داشت.

بقیه در صفحه ۴۶

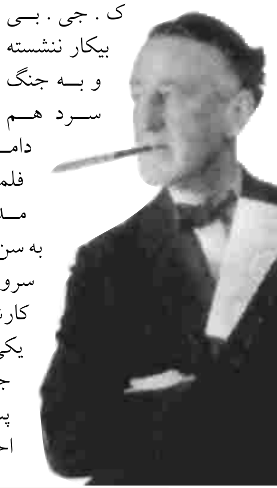

خالق جیمزباند و نویسنده اصلی کتابهای باند: یان فلمینگ

سه تن از دشمنان اصلی جیمزباند: در بالای تصویر آرواره در فیلم جاسوسی که مرا دوست داشت. در سمت راست کلاه پرتاب کن در «پنجه طلایی» و در سمت چپ نیک نک در فیلم «مرد تپانچه طلایی»

اتومبیل و عشق باند: در بالا: تریسی دی ویچنز و در فیلم «در خدمت سرویس مخفی ملکه» و در پایین: لوتوس، اتومبیل باند در «جاسوسی که مرا دوست داشت». این اتومبیل در دریا تبدیل به قایق و زیردریایی می شد.

آنچه که می خواهید تا درباره جیمزباند بدانید

حال که پایه و اساس جیمزباند و نحوه شکل گیری مامور دو صفر هفت را شناسایی کردیم به بخشی می پردازیم که بدون شک مورد علاقه خوانندگان گرامی خواهد بود و آن شناسایی کامل فیلم‌های جیمزباند، البته به طور خلاصه و به کمک جدولی است که پس از مطالعه آن تک تک فیلم‌های جیمزباند و خصایص اصلی آنها برای خوانندگان روشن خواهد بود. درواقع با یک نگاه به جدول هر کسی می تواند مدعی شود که در مورد جیمزباند یک خبره می باشد. به طور کلی در فیلم‌های جیمزباند آنچه که اهمیت دارد، البته به غیر از روند داستانی، مواردی از قرار ذیل می باشد: ۱–نام اثر ۲–سال تهیه ۳–ایفاکننده نقش باند ٤–دشمن اصلی ٥–مورد عاطفی ٦–اتومبیل باند ۷–مجری ترانه فیلم ۸–فروش فیلم. البته در مورد فروش فیلم‌ها باید در نظر گرفت که میزان فروش با احتساب تورم که از سال تهیه فیلم به بعد محاسبه شده، اندازه گیری شده است و اکنون این هم جدول آنچه که می خواهستید تا درباره جیمزباند بدانید.

نام فیلم	سال تهیه	بازیگر نقش باند	دشمن اصلی	مورد عاطفی	اتومبیل باند	مجری ترانه فیلم	فروش فیلم به میلیون دلار
۱–دکتر نو	۱۹٦۲	شون کانری	دکتر نو	هانی رایدر	سان بیم آپانس	تم اصلی جیمزباند	۳۹۸
۲–از روسیه با عشق	۱۹٦۳	شون کانری	دونالد گرانت قرمز	تاتانیا رومانوا	بنتلی مارک ٤	مت مونرو	٥۲۰
۳–پنجه طلایی	۱۹٦٤	شون کانری	کلاه پرتاب کن	پوسی گالور	آستون مارتین	شرلی باسی	۸۱۲
٤–تاندربال	۱۹٦٥	شون کانری	امیلیو لارگو	دومینو دروال	آستون مارتین	تام جونز	۹۰٤
٥–تو تنها دو بار زندگی می کنی	۱۹٦۷	شون کانری	ارنست بلوفلد	کیسی سوزوکی	تویوتا ۲۰۰۰	نانسی سیناترا	٦۷٤
٦–در خدمت سرویس مخفی ملکه	۱۹٦۹	جرج لازبنی	ارنست بلوفلد	تریسی دی وینچزو	آستون مارتین	تم جیمزباند	٤٥۰
۷–الماسها ابدی هستند	۱۹۷۱	شون کانری	آقایان کید و وینت	تیفانی کیس	فوردموستانگ مک‌وان	شرلی باسی	٥۷۷
۸–زندگی کن و بگذار بمیرند	۱۹۷۳	راجر مور	دکتر کانانگا	سولیتر	اتوبوس دوطبقه	پل مک کارتنی	۷۳٥
۹–مرد تپانچه طلایی	۱۹۷٤	راجر مور	نیک نک	مری گودنایت	هورنت	لولو	۳۹۹
۱۰–جاسوسی که دوستم داشت	۱۹۷۷	راجر مور	آرواره	آنیا آمازوا	لوتوس	کارلی سیمون	٦۱۷
۱۱–ماه نگر	۱۹۷۹	راجر مور	هوگو دراکس	هالی گودهد	جگوار	شرلی باسی	٥۸٤
۱۲–تنها به خاطر چشمان تو	۱۹۸۱	راجر مور	جاسوس‌های روسی	ملینا هاولاک	سیتروئن	شینا ایستون	٤۳۳
۱۳–اختاپوس	۱۹۸۳	راجر مور	کمال خان	اختاپوس	آلفارومئو	ریتا کولیج	۳۸۰
۱٤–هرگز نگو هرگز	۱۹۸۳	شون کانری	ماکسیمیان لارگو	دومینو پتاچی	بنتلی	لانی هال	۳۲٤
۱٥–نقطه دید برای کشتن	۱۹۸٥	راجر مور	ماکس زورین	می دی	رنو	دوران دوران	۲۸٦
۱٦–روزنه‌ای برای زندگی	۱۹۸۷	تیموتی دالتون	جاسوسهای روسی	کارا میلووی	آستون مارتین	آها	۳۳۹
۱۷–مجوز کشتن	۱۹۸۹	تیموتی دالتون	فرانز سانچز	پم بوویه	کن‌ورت	گلادیس نایت	۲٥٤
۱۸–چشم طلایی	۱۹۹٥	پیرس برازنان	آلک ترولین	ناتالیا سیمونوا	بی.ام.و	تینا ترنر	٤۷۱
۱۹–فردا هرگز نمی‌میرد	۱۹۹۷	پیرس برازنان	الیوت کارور	واین لین	بی.ام.و	شریل تراو	٤۲٦
۲۰–دنیا کافی نیست	۱۹۹۹	پیرس برازنان	ویکتور زوکاس	الکترا کینگ	بی.ام.و	گاربیچ	٤۳۸
۲۱–روز دیگر بمیر	۲۰۰۲	پیرس برازنان	گوستاو گراوس	جینکس	آستون مارتین	مادونا	٤۸٤
۲۲–کازینو رویال	۲۰۰٦	دانیل کریگ	له شیفره	وسپرلیند	آستون مارتین	کریس کورنل	٥۹٤
۲۳–ضریب آرامش	۲۰۰۸	دانیل کریگ	دومینیک گرین	استرابری نیلدز	آستون مارتین	جک وایت آلیسیاسیز	تازه اکران شده است

نکته: در سال ۱۹٦٦ یک فیلم کمدی موسوم به کازینو رویال اکران شد که در آن دیوید نیون به شکل طنزگونه در نقش جیمزباند ظاهر شد، اما این فیلم در میان آثار رسمی جیمزباند شناخته نشده است.

برای مردمان بی علاقه، عشق دنیا مانند قبرستانی است وسیع ● افلاطون

مشاوره حقوقی

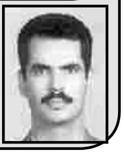

آقای سعید مجیدی نژاد (وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

آیا برادرم شهید محسوب می‌شود؟

خلاصه سوال :

اینجانب برادری داشتم که دراوائل انقلاب درسال ۱۳۵۷ سرباز وظیفه حکومت شاه بود. یک روز به ما خبر دادند بیایید جنازه او را تحویل بگیرید. علت فوت مشارالیه را برق گرفتگی روی دکل سه فاز اعلام کردند. در همان زمان شایعاتی وجودداشت که می گفتند چون نامبرده به اتفاق چند نفر از دوستان خود نوعی دستگاه بی سیم اختراع کرده‌اند که به وسیله آن پیامهای انقلابیون را خارج از پادگان دریافت می نموده‌اند و لو رفته‌اند رژیم برادرم راکه مقصراصلی تشخیص داد از بین برد. باتوجه به هیجانات انقلاب پی گیری بیشتر موضوع درآن شرایط امکان پذیرنبود. در اثر این ضایعه ناگوار والدینم از غصه یکی به علت درد قلب و دیگری به سبب سرطان از دنیا رفتند. متاسفانه هنوز برای ما معلوم نیست دقیقاً چه بر سر آن جوان ناکام آمده و او در چه راهی فدا شده است؟ از آنجایی که برادرم یک فرد متخصص درزمینه برق و الکتریسته بود بعید به نظر می رسد بدون استفاده ازوسائل ایمنی لازم بخواهداز دکل برق سه فازبالا برود. مگر اینکه اورامجبوربه این کار کرده باشند. از این رومستدعی است درخصوص پرسشهای ذیل اظهارنظر فرمایید.

۱) باتوجه به اینکه نامبرده دربحبوحه انقلاب ودرحین انجام وظیفه کشته شده درکدام طبقه قرارمی گیرد. آیاشهیداست یاخیر؟

۲) نحوه پی گیری برای اثبات موضوع از نظر قانونی چیست واصولاً حقوق انسانی این آدم چه می شود؟

۳) کدام مرجع صلاحیتدار باید جوابگو باشد. برای پی گیری وروشن شدن موضوع به کدام ماده قانونی می توان استناد نمود؟

اصغر کلانی ـ تهران

خداوند آگاه است

پاسخ :

شهادت به معنی کشته شدن درراه خداست. مقامی که خداوند به خالص ترین بندگان خود اعطا می کند. آنان که درراه او مبارزه می کنند و جان بر کف می گیرندواززندگی خوددرراه اعتقادشان می گذرند. بنابراین دراصل، تشخیص شهیدو پاداش اوبرعهده پروردگار است.

باوقوع انقلاب اسلامی وسپس شروع جنگ تحمیلی به موجب قوانین متعددی که به تصویب مجلس شورای اسلامی رسید عنوان ومقام شهیدبه اشخاصی اطلاق شدکه به خاطر تحقق انقلاب اسلامی ودفاع از میهن به استقبال مرگ رفتند. همچنین کسانی هم که درحین انجام وظیفه برای کشوراسلامی کشته شدند شهید محسوب گردیدند. اما شناخته شدن کشته شدگان به عنوان شهیدمنوط به وجود قانون قبلی واحراز شرایط خاصی بوده که در قانون مزبور پیش بینی شده است. مثلاًلایحه قانونی مصوب ٥٨/١٢/٤ مجلس شورای اسلامی راجع است به تعیین حقوق خدمت وحقوق وظیفه ومستمری کسانی که به صورت موقت در ارتش استخدام وبه علت انجام وظیفه شهید یامعلول شده‌اند. یاماده ۸۵قانون استخدام ارتش که نظامیان جان سپرده در عملیات رزمی برعلیه دشمن را شهید محسوب کرده است. یاقوانین مصوب درخصوص سپاه وبسیج و دیگر نهادهای کشور.

درخصوص برادر مرحومتان باید چند نکته را معروض نمایم. اول اینکه سی سال ازفوت وی می گذرد وبر فرض صحت اظهارات شما درباره چگونگی مرگ او، اثبات موضوع غیرممکن به نظرمی رسد. زیراهیچ دلیلی که حکایت از صحت ادعای شما باشد وجود ندارد وبه صرف شایعه وحدس نمی توان حکم به وقوع یک واقعه کرد. ثانیاً، فوت وی قبل از انقلاب صورت گرفته ودرآن زمان قوانین حاکم بر کشورچنین عنوان یامقامی رابرای متوفی قائل نشده‌اند. ثالثاً، پس از انقلاب هم هیچیک ازارگانها وسازمان‌های رسمی کشوروی را به عنوان شهید قلمداد نکرده‌اند. بنابراین جواب سئوال اول شما منفی است ودر ظاهر امر وطبق قوانین موجود وی شهید محسوب نمی شود. اما در باطن امر و حقیقت مرگ وی، خداوند متعال قاضی است.

در پاسخ سئوال دوم وسوم معروض می شودکه بعداز ۳۰سال سکوت وگذرزمان ومحوشدن کلیه آثار فوت وی پیگیری موضوع امکان پذیر نیست ودرحال حاضرهیچ مرجعی پاسخگوی شمانخواهد بود. به ویژه اینکه چگونگی مرگ او کاملاً مجهول است. درنهایت می توانیدبه بنیاد شهید مراجعه نموده وباذکر سوابق ودلایلی که داریداز کارشناسان آن نهاد دراین خصوص نظرخواهی کنید.

رموز خوشبختی

از: اعظم اسکندری زرین

قدر فرصت‌ها را بدانیم

◇ کیفیت زندگی شما بستگی به کیفیت مدیریت شما در استفاده بهتر از وقت‌ها و فرصت‌ها دارد. وقت باارزش ترین منبع مالی و تمام موجودی شما برای به دست آوردن چیزهایی است که در زندگی خواهان آن هستید.

◇ شما همیشه آزادید که انتخاب کنید، چه کاری را اول انجام دهید، چه کاری را بعد انجام دهید، چه کاری را اصلاً انجام ندهید و این یکی از مهمترین تصمیم گیری‌های زندگی شماست.

◇ خوشبختی وقتی حاصل می شود که شما به کاری که انجام می دهید اعتقاد داشته باشید، آن را خوب بشناسید و دوست داشته باشید.

◇«آلکس مکنزی» متخصص مدیریت زمان می گوید: «علت هر شکستی عمل کردن بدون فکر است.»

◇ در خانه کمیت وقت و در هنگام کار کیفیت وقت است که به حساب می آید، آنها را با هم مخلوط نکنید.

◇ اگر افراد موفق هم تاثیر گذارند و هم کارآمد به خاطر این است که هم کارهای درست و هم کارهایشان را درست انجام می دهند.

◇ روشن نبودن قضایا علت اصلی اتلاف وقت است، همواره از خودتان بپرسید که می خواهم چه کاری انجام دهم و چطور می خواهم این کار را انجام بدهم؟

◇ یاد بگیرید که چطور با شکست و عبرت از آن، به پیشرفت و موفقیت دست پیدا کنید.

◇ اگر می خواهید در کارتان موفق باشید، باید در کار خود به داشتن سرعت و قابلیت اعتماد مشهور شوید.

نکاتی برای موفقیت در زمینه ارتباط با دیگران

◇ همه چیز به روابط وابسته است و عملاً همه مشکلات در زندگی، به علت داشتن روابط غلط به وجود می آید. افرادی که بیشتر اوقات با آنها سر و کار دارید، بر نظرات، رفتارها، ارزشها و باورهای شما تاثیری عمیق می گذارند. اگر می خواهید به سعادت برسید، با افراد مثبت رابطه برقرار کنید، افرادی که خوشبین، راضی، هدفمند و پیشرو هستند. درعین حال از افراد منفی بافی که مدام گله و شکایت می کنند، دوری کنید.

◇ سعی کنید دهنده باشید تا گیرنده. همیشه قبل از برداشت، به دنبال راه‌هایی برای کاشت باشید، بهترین طریق ایجاد یک شبکه ارتباطی و برقراری روابط سازنده، این است که مدام راه‌هایی را جستجو کنید که به دیگران در دسترسی به هدفهایشان یاری رسانید. هرچه بیشتر و بدون چشمداشت برای دیگران از خود مایه بگذارید، پاداشهای بیشتری را دریافت خواهید کرد. آن هم از منابعی که اصلاً انتظارش را ندارید.

مشاوره خانواده

مشاوره ازدواج، کودک و خانواده:
خانم مرضیه شیرازی (کارشناس ارشد روانشناسی) سه شنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری(با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

مشاوره دندانپزشکی

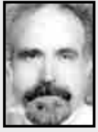

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی باشند می توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳الی ۱۴با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند .

تست علمی

چقدر آدم مثبتی هستید؟

در زندگی، چقدر فرد مثبتی هستید؟ برای آگاهی از این موضوع، در جمله‌های زیر پاسخی را که نشان دهنده تجربه و حالت شماست، علامت بزنید. البته امیدواریم تا آنجا که می‌توانید با صداقت پاسخ بدهید. اگر جوابتان «هیچ وقت» است نمره یک، «گاهی اوقات» نمره دو، «بیشتر وقتها» نمره سه و «همیشه» است نمره چهار را انتخاب کنید. بعد از پاسخ دهی، نمره‌های حاصل را با هم جمع کنید و با توجه به نحوه تفسیر نمره‌ها که در پایان آزمون آمده است، به طور تخمینی از میزان مثبت گرایی خود آگاه شوید.

گزینه‌ها

۱ = هیچ وقت
۲ = گاهی اوقات
۳ = بیشتر وقتها
۴ = همیشه

واکنش شما چیست؟

۱- برای من، مثبت بودن سخت است.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۲- حس می‌کنم که زندگیم، آنطور که من می‌خواستم نشده است.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۳- وقتی حوادث و وقایع بدی اتفاق می‌افتند، از پا می‌افتم.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۴- فکرهایم، احساسات منفی در ذهنم ایجاد می‌کنند.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۵- همیشه بدترین وضعیت را تصور می‌کنم.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۶- متوجه شده‌ام که باخودم به شکل منفی صحبت می‌کنم.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۷- احساس بی‌ارزشی می‌کنم.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۸- دیگران، انتظارات مرا برآورده نمی‌سازند.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۹- فکر می‌کنم که دنیا، محل پرخطری است.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۱۰- خاطرات دردناکی دارم.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۱۱- پذیرفتن تعریف و تمجید دیگران برایم سخت است.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۱۲- معتقدم که آدم چندان خوبی نیستم.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۱۳- در احساسات بد غوطه‌ورم.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۱۴- غالباً احساس می‌کنم که خیلی عصبانی‌ام.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۱۵- نمی‌توانم به آنچه که در زندگی می‌خواهم، برسم.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۱۶- درباره کارهای مختلف، مضطرب و نگران می‌شوم.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۱۷- دیگران می‌گویند که من آدم بدبینی هستم.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۱۸- لذت بردن از خودم برایم سخت و مشکل است.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۱۹- اعتماد به نفس ندارم.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۲۰- هیچ انگیزه‌ای برای انجام دادن کارها ندارم.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۲۱- زندگیم، بی معنا و بی مقصود است.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۲۲- با اطرافیانم راحت نیستم.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۲۳- اغلب اوقات، احساس ناخوشایندی دارم.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۲۴- دیگران از من حمایت نمی‌کنند.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۲۵- سبک زندگیم طوری است که همواره تحت فشارم.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۲۶- حس می‌کنم که زندگی‌ام تحت کنترل خودم نیست.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۲۷- زندگی عاشقانه و عاطفی‌ام رضایت‌بخش نیست.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۲۸- کارم ارضا کننده نیست.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۲۹- فکر می‌کنم که چندان موفق نبوده‌ام.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۳۰- یک روز بد، واقعاً می‌تواند باعث شود که من پریشان شوم و به هم بریزم.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۳۱- در زندگی، همواره از یک بحران به دامن بحران دیگر می‌افتم.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

۳۲- تا الان که به این سن رسیده‌ام، خوشبخت و شادکام نبوده‌ام.
۱☐ ۲☐ ۳☐ ۴☐

تفسیر نتایج

وقتی که نمره‌های خود را با هم جمع کردید، حاصل را با تفسیرهایی که در زیر آمده است، مقایسه کنید تا به لحاظ مثبت گرایی، از وضعیت خود مطلع شوید و ببینید که چقدر مثبت هستید. سپس حیطه‌هایی را که در آنها به بیشترین و کمترین حد، مثبت هستید، یادداشت کنید. حین این کار مخصوصاً بر روی نقاط ضعف خود کار کنید.

۶۴-۳۲. نمره‌ای در این حدود نشان می‌دهد که نگرش فوق‌العاده مثبتی دارید. برمبنای این نگرش خوب، کاری کنید که زندگی‌تان حتی از این هم شادی‌بخش‌تر و کارآمدتر شود.

۹۵-۶۵. درباره زندگی در کل، دید مثبتی دارید، اما با مطالعه این کتاب می‌توانید با اصلاح و ارتقاء بینش خود، باز هم دید بهتری به دست بیاورید.

۱۲۸-۹۶. مثبت گرایی شما در حد نگران کننده‌ای پایین است. این کتاب را بخوانید و برای مثبت‌تر شدن دیدتان به زندگی، راهکارهای روانی مفیدی را که در آن مطرح شده اجرا کنید و حمایت‌های مورد نیازتان را پیدا کنید.

مشاوره کودک و خانواده

خانم خاطره ع- ملکیان (کارشناس روانشناسی)
پنجشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۳ با شماره
تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

راه‌حل یک مشکل همیشگی بچه‌ها

◆ پسرم ۶ ساله است و در لباسش رفع حاجت می‌کند.

چند وقت است که این کار را انجام می‌دهد؟ و چند فرزند دارید؟

◆ ۳ ماهه و تک فرزند است.

آیا اتفاق خاصی افتاده است که کنترل را از دست داده است؟

◆ نه اتفاق خاصی نیفتاده است.

آیا لجبازی خاصی از او دیده‌اید. در مورد غذا خوردن یا موارد دیگر؟

◆ به آن صورت خیر. اما مهد کودک می‌رفت که دیگر نمی‌رود.

آیا نسبت به غذا عناد دارد؟

◆ خیر به تازگی نارنگی می‌خورد اما قبلاً میوه نمی‌خورد.

اولین باری که این اتفاق افتاد را به خاطر می‌آورید؟

◆ خیر، ولی احتمالاً باز هم عمدی بود. تا به حال کارهای زیادی انجام داده‌ایم اما نتیجه‌ای نداشته است.

جدولی مانند جدول زیر تهیه کنید و خانه‌های زیر آن را پر کنید:

تقویت مثبت	تقویت منفی	تنبیه مثبت	تنبیه منفی
کودک چیزی را دوست دارد و بهش می‌دهیم	کودک چیزی را دوست ندارد و از جلویش برمی‌داریم	دوست دارد از او می‌گیریم	دوست ندارد بهش می‌دهیم

برای پر کردن درست این جدول بایستی بدانیم که کودک چه چیزی را دوست دارد و چه چیزی را دوست ندارد.

۲) کدام تقویت و یا تنبیه با کاری که کودک انجام داده است تناسب دارد یا ندارد.

۳) برای کودک تصمیماتی به اندازه سن او بگیریم، نه سخت‌تر و نه سهل‌تر.

۴) اقتدار بهترین امری است که می‌تواند سازنده باشد.

عشق زندگی در روشنایی است

● آلفرد دوموسه

جنگ دوم از نگاه سوم

تعداد کشته‌ها و زخمی‌ها و همچنین میزان خرابی‌ها و ویرانی‌ها در جنگ جهانی دوم، فاتح و مغلوب را به رنج و بدبختی کشاند

(۳۶) آخرین قسمت

جشن پیروزی و غم شکست

برگردان: بهروز بهرامی

متفقین در پایان جنگ دو بار جشن پیروزی خود را برگزار کردند

پایان این دست از یادداشت‌ها و مژده‌ای به خوانندگان عزیز

با درج سی و ششمین بخش از مطلب جنگ دوم از نگاه سوم، این دسته از یادداشتها پیرامون چنین واقعه تاریخی را به پایان می‌رسانیم. در حقیقت استقبال و تشویق‌های خوانندگان گرامی بیشتر از هر عامل دیگری مشوق ما در ادامه کار بوده است، اما به همین دلیل هم مژده‌ای برای خوانندگان عزیز خود داریم و آن هم این است که علیرغم پایان پذیرفتن یادداشتهای جنگ دوم از نگاه سوم، این امر به معنای رها کردن کار نیست. در درجه اول و از همین هفته آینده ما نگاهی تحلیلی و تصویری به جنگ جهانی اول را آغاز خواهیم کرد. واقعه‌ای بس مهم در تاریخ معاصر بشر که متاسفانه آنگونه که باید در جراید و در ادبیات تاریخی کشور ما مورد توجه قرار نگرفته و به همین دلیل هم اطلاعات و معلومات بسیار مختصر و ناکافی درباره آن در میان مردم وجود دارد. اما ما با درج مطلب جذاب و همچنین چاپ تصاویری که تاکنون در جراید کشور بی سابقه بوده، برای نخستین بار سعی در برطرف کردن این نقیصه خواهیم داشت. از سوی دیگر پس از پایان مطالب مربوط به جنگ جهانی اول، باز هم به جنگ دوم باز خواهیم گشت و این بار با نگرشی حتی تازه‌تر و جالب تر، تصاویری جذاب و حیرت‌انگیز، وقایع این جنگ را که در میان خوانندگان از محبوبیت خاصی برخوردار است، با تحلیل و مروری تازه دنبال خواهیم کرد. در پایان این نکته را لازم به ذکر می‌دانیم که همانند همیشه این راهنمایی ها، پیشنهادها و حتی تذکرات خوانندگان گرامی است که بدون تردید مشوق ما در ادامه کار خواهد بود.

در انتظار پایان

از حدود ده روز قبل از پایان رسمی جنگ در اروپا، انتظارها برای چنین اتفاقی آغاز شده بود و همگان می‌دانستند که با بررسی و توافق در جزییات، این مهم اعلام خواهد شد. از سوی دیگر همه می‌دانستند که جنگ جهانی دوم در دو منطقه از جهان با شدت تمام هنوز ادامه دارد، در اروپا و در آسیا و برای پایانی کامل بر جنگ جهانی دوم، باید هر دو قدرت متحدین یعنی آلمان و ژاپن تسلیم بدون قید و شرط خود را اعلام می‌کردند و چنین شد که جهان در انتظار پایان این واقعه یا بهتر گفته شود این فاجعه جهانی بود.

پایان در اروپا: وصیت هیتلر

در نخستین روز از ماه مه سال ۱۹۴۵، ناگهان خبری مانند بمب در سرتاسر جهان منتشر شد. آدولف هیتلر مردی که آتش جنگ جهانی دوم را روشن کرده بود، با ارتکاب به خودکشی به رایش سوم پایان بخشید. پس از آن همه در انتظار اعلام رسمی پایان جنگ بودند، اما در هر حال حتی در آن لحظات آتش و خون هم نوعی نظم و ترتیب لازم بود. یک ساعت قبل از ارتکاب به خودکشی که شرح کامل جزییات آن قبلاً در همین یادداشتها رفته بود، آدولف هیتلر وصیت‌نامه خود را نوشت و در آن فرمانده نیروی دریایی آلمان یعنی آدمیرال کارل دونیتز را به عنوان جانشین خود معرفی کرد. در همان وصیتنامه هیتلر، سایر وظایف و پست‌های حکومتی را میان یاران اصلی خود چون گوبلز و یا مارتین بورمن تقسیم کرده بود، اما واقعیت این بود که یاران گرمابه و گلستان هیتلر یا فرار اختیار کرده و در گوشه و کنار مخفی شده بودند و یا حداکثر یک ساعت پس از خودکشی هیتلر، آنها هم به زندگی خود پایان داده بودند. بنابراین به نظر می‌رسید که آدمیرال دونیتز، تنها کسی بود که می‌شد به عنوان یک مقام رسمی در میان آن همه آشوب و درهم ریختگی روی او حساب کرد. در چنین شرایطی و سرانجام پس از رهایی از قید و بند هیتلر، دونیتز متوجه شد که مهمترین وظیفه‌ای که بر گردن اوست، این است که هر چه زودتر به جنگ پایان دهد، اما او این نقشه را در ذهن داشت که در مذاکرات مربوط به پایان دادن جنگ، بتواند امتیازاتی را از متفقین دریافت کند، به همین دلیل هم او در درجه اول به سپاهیانش دستور داد که همچنان در جبهه شرق به نبرد با روسها ادامه دهند. اما در عوض به همه نفراتی که در جبهه غرب با سپاهیان انگلیس و آمریکا در حال نبرد بودند، دستور داد که همه جا اسلحه خود را بر زمین گذاشته و تسلیم شوند. او با چنین نقشه‌ای در نظر داشت تا حداقل از پدیده‌ای به نام تسلیم بدون قید و شرط جلوگیری کند، غافل از اینکه از دو سال پیش تر و از زمان کنفرانس تهران، تسلیم بدون قید و شرط آنان هدف نهایی آمریکا، روسیه و انگلیس بود و هیچکدام به کمتر از آن راضی نمی‌شدند. البته یک هدف پنهان دیگر هم دونیتز داشت و آن هم این بود که تا آنجا که امکان دارد این فرصت را برای آلمانها، چه نظامی و چه غیر نظامی ایجاد کند تا آنها از قسمت‌های شرقی گریخته و در قسمت غربی آلمان در زیر حکومت متفقین غربی قرار گیرند و از ماندن در زیر یوغ کمونیسم در شرق آلمان خود را خلاص کنند. درواقع همین امر سبب شد تا ۱/۸ میلیون سرباز آلمانی از شرق گریخته و خود را در غرب تسلیم نیروهای متفقین غربی نمایند.

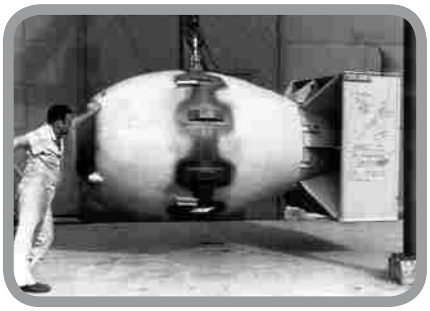
بمب اتمی با نام سری مرد چاق تنها ساعتی قبل از رها شدن روی ناکازاکی

بانوان مواد غذایی را برای انجام جشن پیروزی آماده می‌کنند

نبرد برای برلین

البته دونیتز هم مانند هر فرمانده نظامی دیگری می‌دانست که نبرد برای برلین یک نبرد تاخیری است و هجوم یک میلیون سرباز روسی در مقابل تنها صد و پنجاه هزار آلمانی یک نبرد یکطرفه محسوب می‌شد، اما همین تاخیر هم برای دونیتز اهمیت فراوان داشت و بدین ترتیب زمانی که نبرد برلین آغاز شد. درواقع یکی از خونین ترین نبردهای جنگ جهانی دوم شکل گرفت. دونیتز خود مرکز فرماندهی را به شمال آلمان منتقل کرد و از آنجا نبرد را رهبری می‌کرد. در این نبرد آلمانها برای آخرین بار روسها را غافلگیر کردند و اگرچه برلین سرانجام به تصرف سربازان روسی درآمد، اما در پایان یکصد هزار کشته و دویست هزار زحمی برای روسها باقی ماند که استالین را بسیار عصبی و ناراحت کرد. اما از سوی دیگر دونیتز طی پیامی به ژنرال آیزنهاور، فرمانده کل سپاهیان متفقین، به او پیشنهاد کرد که نظامیان آلمان به کمک انگلیس و آمریکا، نوعی اتحاد ایجاد کنند و به اتفاق با روسها به جنگ بپردازند. که البته آیزنهاور با عصبانیت این پیشنهاد را رد کرد و سپس به دونیتز اخطار کرد که اگر طی ۲۴ ساعت آینده آلمان تسلیم بدون قید و شرط خود را اعلام نکند، هر آنچه که از آلمان باقی مانده، توسط بمب افکن های متفقین نابود شده و با خاک یکسان خواهد شد. پس از این اخطار بود که سرانجام دونیتز پذیرفت تا تسلیم بدون قید و شرط خود را اعلام کند و بدین ترتیب بود که در روز هفتم می و به سال ۱۹۴۵ یعنی درست یک هفته پس از مرگ هیتلر پیامی از جانب سرفرماندهی قوای رایش بدین ترتیب از رادیو قرائت شد:

همه جا ضیافت و جشن برای پیروزی بر گزار می‌شود

باب هوپ هنر پیشه و کمدین مشهور جشن پیروزی بر ژاپن را برای متفقین بر گزار می کند

«پس از شش سال نبرد، سرانجام ادامه جنگ به یک تلاش بی جهت برای ملت آلمان تبدیل شده و از این لحظه یعنی ساعت دو و چهل و یک دقیقه بامداد در روز هفتم ماه مه به وقت محلی، تسلیم بدون شرط همه نظامیان آلمان در کلیه نقاط اعلام می شود.»

در طرف مقابل هم نظیر این پیام از جانب متفقین اعلام شد که از رادیو و به شکل زنده قرائت شد: «ماموریت قوای متفقین در ساعت دو و چهل و یک دقیقه بامداد روز هفتم ماه مه به وقت محلی (آلمان) به پایان رسید و آلمان سند تسلیم بدون قید و شرط را امضا کرد.»

آیزنهاور

جشن در اروپا

این خبر با اینکه از یک هفته پیش تر انتظار آن می رفت مانند بمبی در سر تاسر اروپا منتشر شد و در کلیه پایتخت های اروپا، به غیر از کشورهای شکست خورده، و در میادین اصلی، جشنی عظیم بر گزار شد. درواقع پس از شش سال گروههای عظیم مردمی بدون واهمه از بمباران و انفجار در کنار یکدیگر جمع شده و جشن گرفته بودند. اما این جشن ها با همه شادی و هلهله، تنها نیمی از راه بود، چرا که جنگ در آسیا و در اقیانوس آرام با شدت هر چه تمامتر ادامه داشت و متفقین باید چاره‌ای هم برای پایان دادن به آن می اندیشیدند.

ادامه لجبازانه

اما بر خلاف اروپا و آلمان، در ژاپن صحبت از تسلیم یک پدیده خیانتکارانه محسوب می شد. درواقع ننگ شکست برای ژاپنی ها تنها با شمشیر سامورایی و خودکشی با آن جبران می شد. اما از سوی دیگر، متفقین نمی توانستند با آن همه تلفات که نبردهای روزانه در جزایر کوچک و بزرگ ژاپن برای آنها به بار می آورد، در انتظار آن باشند که ژاپنی ها یک به یک طی مراسمی خودکشی کنند تا سرانجام جنگ به پایان برسد. بدین ترتیب انواع استراتژی ها مورد بررسی قرار گرفت. تخمین کارشناسان در مورد حمله و هجوم همه جانبه به سوی توکیو پایتخت ژاپن، این بود که بیشتر از ۱/۵ میلیون سرباز متفقین کشته و یا زخمی خواهند شد، ضمن آنکه ژاپنی ها هم بیش از سه میلیون تلفات به‌بار خواهند آورد. وبدین ترتیب بود که غیر انسانی ترین تصمیم گرفته شد و آن استفاده از بمب اتم برای تسلیم ژاپن بود.

سربازان متفقین کودکانی که خانواده آنها در جنگ کشته شده‌اند را به کلیساها تحویل می‌دهند

پسرک کوچک و مرد چاق

در حدود سه ماه پس از تسلیم بدون قید و شرط آلمان پسرک کوچک و مرد چاق که نام رمز برای دو بمب اتمی ساخته شده بود، به فاصله سه روز از یکدیگر، روی دو شهر پر جمعیت ژاپن هیروشیما و ناکازاکی رها شد. بمب های مذکور در جو، دمایی نزدیک به هفت هزار درجه سانتی گراد را ایجاد کردند و در دم سیصد هزار غیر نظامی ژاپنی کشته شدند، اما نتایج آلوده کننده بمب که تا سالها ادامه داشت و دو نسل را تا پاکسازی نهایی قربانی کرد، حدود دو میلیون ژاپنی دیگر را قربانی کرد.

پس از این فاجعه بود که ژاپنی ها و بویژه هیروهیتو، امپراتور آنها چاره‌ای به غیر از تسلیم نیافته و سرانجام در روز دوم سپتامبر ١٩٤٥ و کمتر از چهار ماه پس از تسلیم آلمان، فرماندهان ژاپنی سند تسلیم بدون قید و شرط این کشور را در مقابل قوای متفقین بر روی عرشه رزمناو آمریکایی موسوم به میسوری که در بندرگاه توکیو لنگر انداخته بود، رسماً امضا کردند و بدین ترتیب درست پس از شش سال که جنگ جهانی دوم ادامه داشت، این فاجعه خونین بشری به پایان رسید.

نتایج جنگ دوم

درباره نتایج جنگ جهانی دوم و تاثیری که بر آینده ملل دنیا گذاشت حرف و حدیث بسیار بوده است. درواقع یکی از تلخ ترین و غیر منطقی ترین نتایج پس از جنگ دوم، به وجود آمدن جنگ سرد بود که فاتحین جنگ دوم را در مقابل یکدیگر قرار داد، ضمن آنکه دارا بودن قدرت اتمی هم توسط طرفین جنگ سرد به حساس بودن آن دامن زده بود. اما در ضمن جنگ جهانی دوم یکی از پدیده‌های بشری بود که طعم تلخ آن فاتح و مغلوب هر دو را آزار می داد. چه بسیار شهرها که بمبارانهای هوایی آنها، پیشینه سنتی و فرهنگی آنها را نابود کرد و چه بسیار جمعیت ها که استقلال خود را از دست دادند و چه بسیار اختلاف ها که میان جمعیت‌هایی که روزی برادر یکدیگر بودند، آغاز شد. و از همه فاجعه‌آمیز تر نگاهی مختصر اما گویا بر تلفات ناشی از جنگ جهانی دوم است که گویای این نکته می باشد که چگونه بشر که خود را اشرف مخلوقات و صاحب عقل می داند، می تواند با چنان سبعیت

IT'S V-E DAY!
Remember Pearl Harbor!

پیروزی در اروپا جشن گرفته می شود

بقیه در صفحه ۴۶

مردم با شخص ما دوست نیستند، با سعادت ما دوستی دارند ● ناپلئون

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

۲۵ سال بعد از جدایی

گفتیم، هر کس برود سراغ زندگی خودش... از همین جا به هم دست می‌دهیم و خداحافظی می‌کنیم...

جلال حسابی دلخور شد و گفت:

– یعنی به همین سادگی؟

من و حسین تصمیم خودمان را گرفته بودیم. تا ما سه نفر کنار هم بودیم، زندگی‌مان همین قدر بی‌هدف و بی‌برنامه جلو می‌رفت...

دوستان دوران سربازی بودیم. یک پادگان از دست ما سه نفر عاصی بود. روز ترخیص، فرمانده پادگان گفت:

– خدا کند از همین جا راهتان را از هم جدا کنید والا خدا می‌داند کارتان به کجاها بکشد...

حق با او بود. سه سال از سربازی گذشته بود و ما هنوز کار درست و حسابی انجام نداده بودیم. هر سه خانواده از دست ما عاصی شده بودند. عشقمان فوتبال بود و اینکه توی خیابانها پرسه بزنیم. به هر بهانه‌ای غش غش می‌خندیدیم و دست انداختن آدمها شده بود تفریح ما... حسین چند وقتی رفت سر مغازه باباش ایستاد و... ولی نه فایده‌ای نداشت. دل به کار نمی‌داد. من و جلال بیکار بودیم و مدام توی این سینما و آن سینما پرسه می‌زدیم و حسین هم نمی‌توانست دل به کار بدهد...

چشم به هم زدیم سه سال گذشت. خودم هم از این وضع بطالت خسته شده بودم. مادرم شب و روز برایم دعا می‌کرد عقلم سر جایش بیاید. پدرم که حتی حاضر نبود جواب سلامم را بدهد ولی خب بهم خوش می‌گذشت... اما آخرش چه؟! حسین که عاشق شد تازه فهمیدیم داستان از چه قرار است. عاشق دختر همسایه‌شان شده بود و هر روز شاهد آمد و رفت خواستگارها بود. مادرش هم حاضر نبود به خواستگاری برود... خب پسری که نه کاری داشت و نه حرفه‌ای می‌دانست، زن برای چه می‌خواست بگیرد؟!

خیلی حرف درست و حسابی بود و خودمان هم می‌دانستیم حرف حساب گله و شکایت ندارد. بالاخره هم دختره شوهر کرد و رفت و حسین برای همیشه در غم از دست دادن اولین عشق زندگی‌اش ماند... همین شد که نشستیم و در مورد وضع زندگی‌مان حرف زدیم. حرفهای جدی... به این نتیجه رسیدیم که بهتر است بارمان را جمع کنیم و برویم سراغ یک لقمه نان و یک کار و کاسبی درست و حسابی. اما یک شرط داشت. آن هم این بود که برای مدتی از هم جدا شویم. اینجوری بیشتر می‌توانستیم دل به کار بدهیم. جلال خیلی مخالف بود. می‌گفت رفاقت جای خودش، کار و زندگی هم جای خودش. ولی من گفتم:

– اینجوری نمی‌شود. بهتر است همین جا راهمان را از هم جدا کنیم... اگر رفاقتمان واقعی باشد دوباره می‌آییم سراغ هم...

خلاصه یک روز برای همیشه از هم خداحافظی کردیم. حسین رفت تبریز که آنجا فرش بخرد و بفرستد تهران که پدرش بفروشد... جلال هم استخدام شرکت نفت شد و رفت جنوب و من ماندم تهران... دلم می‌خواست درس بخوانم. خواهرم طیبه خیلی تشویقم می‌کرد. خودش هم برای کنکور می‌خواند و کنار او نشستم و سخت درس خواندم. همان سال در سن ۲٤ سالگی در رشته حقوق قبول شدم. باورکردنی نبود، ولی خیلی علاقه داشتم و حس می‌کردم زندگی همه دارد شکل دیگری به خود می‌گیرد. باید خوب درس بخوانم و نتیجه می‌گرفتم، خیلی وقتها دلم برای جلال و حسین تنگ می‌شد ولی دوستان جدیدم در دانشگاه جای آنها را گرفته بودند.

چشم به هم زدم فارغ‌التحصیل شدم. بعد هم برای کارآموزی رفتم تو دفتر یک وکیل کار کردم... همان موقع بود که یک شب جلال آمد دم در خانه‌مان. از دیدنش آنقدر خوشحال شده بودم که تازه فهمیدم تمام این سالها چقدر دلم برایش تنگ شده بود!

موی سرش ریخته بود و پوستش گندمی شده بود. کلی حرف برای گفتن داشتیم... وقتی بهش گفتم بچه درسخوان شده‌ام و به دانشگاه رفتم، باورش نمی‌شد... او هم در شرکت نفت حسابی مشغول بود و کلی از بچه‌های جنوب برایم تعریف کرد. وضع مالی‌اش بد نبود. خانه‌ای و ماشینی و... خلاصه تشکیلاتی... قرار شد برویم سراغ حسین و ببینیم چه می‌کند... فردای آن روز رفتیم دم مغازه پدرش... مغازه تعطیل بود. کسبه محل گفتند چند سال پیش حاج آقا فوت کرد و همه اهل و عیالش رفتند تبریز...

مرخصی جلال تمام شد و برگشت جنوب. من اما عجیب به یاد آن روزها افتاده بودم و دلم می‌خواست از حسین خبری بگیرم... شب عید ساکم را برداشتم و راهی تبریز شدم. نه نشانه‌ای داشتم و نه آدرسی... مستقیم رفتم بازار فرش فروشها و با کمی پرس و جو، عموزاده‌هایش را پیدا کردم و آنها هم نشانی حسین را بهم دادند... وقتی او را دیدم باورم نشد... پدر یک دختر کوچولوی یک ساله بود... زن و زندگی! مغازه و... خلاصه حسابی رفته بود تو دل زندگی... شب اول تا دیروقت از گذشته‌ها حرف زدیم و از اینکه چقدر کنار هم بودیم، خوش بودیم و بی‌خبر و بی‌خیال...

قرار شد یک وقتی هر سه کنار هم جمع شویم و... که هیچ وقت فرصت آن پیدا نشد... جلال حسابی خودش را مشغول کار در جنوب کرده بود. پیمانکاری می‌گرفت و پول جمع می‌کرد. من هم امتحان کانون وکلا را دادم و وکیل شدم...

حالا درست از روزی که ما سه تا از هم جدا شدیم ۲۵ سال می‌گذرد... من وکیل پایه یک دادگستری هستم. زن و بچه دارم... حسین که دخترش را شوهر داده و حالا دامادار هم شده! جلال هم پول پارو می‌کند و اصلاً به فکر زن گرفتن نیست... دیگر هیچ وقت فرصت نشد چند روزی را کنار هم باشیم ولی یاد و خاطره آن روزها برای هر سه ما همیشه زنده است و فکر می‌کنیم چه کار درستی کردیم که هر کس رفت سراغ زندگی خودش...

■

شکوفه‌های زندگی

چاپ عکس رایگان است

سارا مهاجرایروانی

ملیکا هدایتی

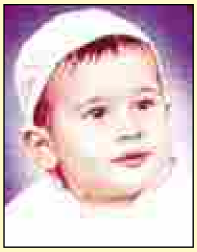

امیرحسین فردیان

حسین محمدی دشتکی

عسل گله داری

امیرحسین باشتی زاده

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ پنج شنبه ها مشاور حضوری از ساعت ۱۴ الی ۱۷ تعیین وقت قبلی با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

خاطرات زیان آور

حدود یک سالی است که برای نوشتن این نامه مردد هستم و به دنبال آن بوده‌ام که شاید یکی از خوانندگان مشکلی شبیه به مشکل من را مطرح کند تا من هم جرأت پیدا کرده و مشکل خودم را نزد شما مطرح کنم، اما در هر حال از آنجا که به خاطر این مشکل زجر فراوانی را متحمل شده‌ام، دیگر طاقتم طاق شده، آن را برای شما بیان می کنم.

من مردی ٤٧ ساله هستم و ده سال پیش تر به اتفاق همسرم که اکنون ۳۵ ساله می باشد، پیوند زناشویی بسته‌ایم. اکنون هم صاحب پسری هفت ساله هستیم و خدا را شکر با همه محدودیت‌های مالی و اقتصادی که داریم اما از زندگی راضی هستیم، اما مشکل اصلی ما که شاید به نظرمان عجیب جلوه کند این است که همسرم قبل از ازدواج با من، سالها با یکی از پسرهای جوان در فامیل خودش ارتباط دوستی معمولی داشت و از آنجا که اسیر احساسات نوجوانی میان خودشان شده بودند، با یکدیگر قرار و مدار ازدواج گذاشته بودند. اما بعدها به دلیل بروز سوء تفاهمی، اختلافی میان آنها ایجاد می شود که سرانجام به برهم خوردن قرارهای میان آنها منجر می شود. بعد از یک سال هم من به خواستگاری ایشان می روم و از آنجا که همسرم از آن شخص قطع امید کرده بود، به من پاسخ مثبت داد. البته این را هم متذکر شوم که من اصلاً از چنین ماجرایی اطلاع نداشتم، اما مشکل بزرگ ما این است که تا این زمان همسرم نتوانسته تا به عشق و علاقه مربوط به زندگی مشترکمان بپردازد و خاطرات گذشته او را رها نمی کند.

موضوع مهم این است که هر دو از این موضوع زجر می کشیم و هر قدر هم که من به او نصیحت می کنم و به او توصیه می کنم که با افکار و خاطراتش باید مبارزه کند، اثری ندارد.

لطفاً اگر ممکن است ما را راهنمایی کنید که چگونه همسرم با این افکار منفی مبارزه کند و چگونه با این معضل فکری روبرو شویم تا زندگی که با این همه دردسر و تلاش راه‌اندازی کرده‌ایم متلاشی نشود، و این همه زحماتی که برای تداوم آن می کشیم به هدر نرود، چرا که صبر و تحمل من هم به عنوان یک شوهر صاحب غیرت و متعصب حدی دارد و می ترسم از اینکه سرانجام روزی خسته شده و قید همه چیز را بزنم. لطفاً به ما کمک کنید.

ک-ز-از سبزوار

پاسخ ویژه

عشق و اعتماد

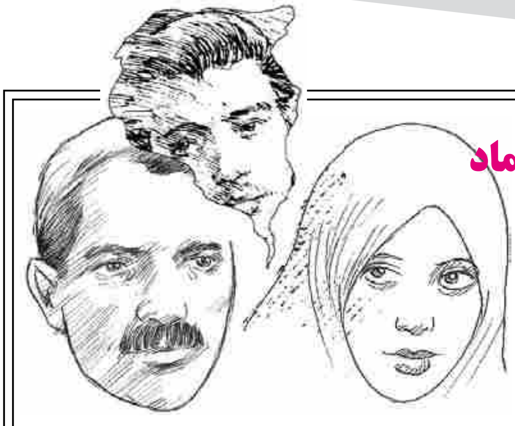

جناب آقای ک-ز- از سبزوار:

آنچه که در درجه اول شما دو نفر به آن نیاز دارید، گفتگوهای دو جانبه در مورد ازدواج خودتان و روند آن است. شما باید بدانید که اصولاً زمانی که مشکلی در یک ازدواج وجود نداشته باشد طبیعتاً افکار ناسازگار هم در آن جایی برای نفوذ کردن نخواهد داشت. و برعکس زمانی که مشکلاتی باشد که حتی تنها یک طرف ازدواج از آن آگاهی داشته باشد، آنگاه ذهن آدمی به مکانهایی پرواز می کند که در آن برخی از آرزوهای دست نیافته هم می تواند حضور داشته باشد. منظور من این است که شما باید هر دو، خیلی دقیق و موشکافانه مسائل ازدواج خودتان را بررسی کنید چرا که اگر روندی رضایتمندانه را ازدواج شما طی می کند، قاعدتاً نباید دلیلی وجود داشته باشد که همسرتان مرتباً به یاد خاطره‌ای که حداقل از آن ده سال گذشته، افتاده باشد. بنابراین چنین بررسی دقیقی در ابتدای کار اهمیت فراوانی پیدا می کند.

تحلیل روانشناختی

اما در این میان تحلیل های دیگری هم وجود دارد که البته برای بررسی دقیق نیاز به اطلاعات جامع تر و کامل تری هم در مورد خواستگاری و ازدواج شما دو نفر و هم در خصوص ارتباط همسرتان و نوجوانی که سالها پیش تر با او قرار ازدواج گذاشته بود، نیاز می باشد. اما حتی با این اطلاعات ناقص هم من تحلیلی را که تصور می کنم بیشتر با واقعیت منطبق باشد، ارائه می دهم. براساس همین تحلیل، اصولاً باید رفتار همسرتان را نوعی واکنش تلقی کرد که چه به صورت خودآگاهانه و چه به شکل ناخودآگاهانه در برابر تفکر او مورد استفاده قرار گرفته است و اتفاقاً آن هم در واقعیت ماجرا هیچ ارتباطی با آن ارتباط در دوران نوجوانی ندارد. بلکه آن ارتباط تنها نوعی وسیله و ابزار در دست خانم شما است که با زبان بی زبانی عملاً از کمبود عاطفه و توجه از جانب همسرش، نسبت به خودش خبر می دهد. در چنین مواردی که شخص به دنبال جذب عاطفه بیشتری می باشد و تصورش این است که به اندازه کافی نسبت به او توجهی اعمال نمی شود، سعی می کند در ذهن خود به نزدیکترین منبع عاطفی مراجعه کند و با مطرح کردن آن در حقیقت باعث شود تا از طرفی خودش به یاد بیاورد که یک عاطفه و توجه مناسب چه ارزشهایی برای او دارد و از سوی دیگر هم نوعی حسادت در طرف مقابل برمی انگیزد که به کمک آن شوهر، غیرت و شخصیت خود را زیر سوال رفته قلمداد کند و در نتیجه سعی کند تا توجه و عاطفه بیشتری نسبت به زن نشان دهد. درواقع نکته کلیدی در این میان استفاده از ابزار در آن خاطرات می باشد و بس و هیچگونه واقعیتی در آن وجود ندارد که قادر باشد یک زندگی زناشویی را با خطر مواجه کند. درواقع تصور من هم روی همین نکته متمرکز شده و من دلیل زنده شدن خاطرات گذشته در ذهن خانمتان را همانا نیازهای او برای به دست آوردن توجه و برای احساس نکردن عاطفه بیشتر از جانب شوهرش می دانم. حال پرسش این است که چرا کسی باید از چنین ارتباطها و رفتارها و واکنش های پیچیده روانی برای بیان نیازهای خود استفاده کند؟ پاسخ به این پرسش هم مشخص است و در مواقعی انسان به چنین طرز بیانی روی می آورد که در زندگی زناشویی، برقراری ارتباط و رد و بدل کردن آنچه که مورد نیاز می باشد، به خوبی و به صورتی که باید انجام نمی شود و زن و شوهر درگیر ازدواجی هستند که ما آن را اصطلاحاً ازدواج خاموش نام گذاشته‌ایم. در چنین ازدواجی، هیچ اتفاق سویی رخ نداده و از هر نظر طرفین در شرایط عادی هم بسر می برند، اما ارتباط و بیان خواسته ها در آن انجام نمی شود و در نتیجه نوبت به بهره گیری از راههای دیگر می رسد که همانگونه که قبلاً اشاره کردم، غالباً هم به صورت ناخودآگاه انجام می گیرد، اما حتی اگر خودآگاهانه هم باشد، تحت هیچ عنوان به معنای روی آوردن به خیانت و یا سایر اعمال ضداجتماعی نیست. بنابراین توصیه من به شما زن و شوهر آگاه و خوب این است که سعی کنید ارتباط بیشتری با یکدیگر برقرار کنید، ضمن آنکه در آن ارتباطها، از نیازهای خود بگویید و فراموش نکنید که اجابت نکردن نیازها به معنای مخالفت با آنها نیست، بلکه برخی اوقات گرفتاریهای ذهنی باعث می شود که بسیاری از روابط بویژه روابط زناشویی، بدون نقص و کامل فرض شوند و طرفین از مشکلاتی که در حال شکل گیری می باشند، آگاه نباشند و به محض آنکه برقراری ارتباط آغاز شود، آنگاه خودتان متوجه می شوید که چه آسان به نیازهای هم ترتیب اثر داده می شود که این روشی است که شما در راه تحکیم هر چه بیشتر ازدواجتان طی می کنید و انتظاری هم به غیر از این از شما زن و شوهر هوشمند نمی رود.

موفق و پیروز باشید

تاریخ ادبیات یک قوم، قباله ملیت و سند استقلال آن قوم بشمار می آید

● الکساندر دوما

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

ازدواج و تولدی دوباره

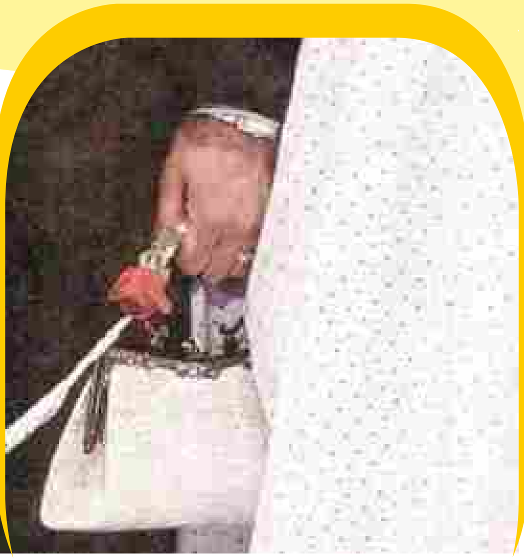

خبر مثل توپ تو خانواده ترکید... برای شهناز خواستگار آمده بود!! فکر ازدواج شهناز، همه خانواده را هم متعجب می‌کرد و هم خوشحال...

شهناز دختر خاله مریم بود که خاله جان خیلی سال پیش فوت کرده بود و شهناز عملاً از پدر و خواهر و برادرهایش مراقبت می‌کرد. از شانزده سالگی همه امورات خانه را خودش تک و تنها انجام می‌داد و از این نظر برای همه قابل تحسین بود. ولی موضوع بسیار مهمتر، اخلاق وحشتناک تند و تلخ شهناز بود که با هیچ کس نمی‌ساخت.

همه فامیل از دستش عاصی بودند. سعی می‌کردیم هیچ وقت از او انتقادی نکنیم، سوال بی‌ربطی نکنیم و حتی مراقب بودیم از چیزی دلخور نشود... والا غوغایی به پا می‌کرد... نمی‌دانم به کی رفته بود، شاید هم شرایط سخت زندگی بعد از مادرش او را اینقدر تلخ و خشک کرده بود... به هیچ کس چیزی را روا نمی‌دانست. فکر می‌کرد همه دشمن او هستند و...

خواهر و برادرهایش علیرغم علاقه‌ای که به او داشتند، همیشه از او دوری می‌کردند... حالا خبر رسید که برای شهناز خواستگار آمده. این خبر از جنبه دیگری هم بسیار تعجب‌آور بود چون شهناز ۴۲ سالش بود و تا آن روز هیچ کس به خواستگاری او نیامده بود! اخلاق تند و خشنش، چهره او را هم خشک و بی‌روح کرده بود. خلاصه به دل هیچ کس نمی‌نشست در حالی که ما خوب خبر داشتیم که چه فداکاریهایی برای خواهر و برادرش کرده بود و همه جوانی‌اش را به پای آنها ریخته بود ولی مثل گاو نُه من شیرده، هیچ وقت فرصت نمی‌داد آدمها از او سپاسگزار باشند و جواب محبت‌هایش را بدهند...

خلاصه مادر که ته قلبش خیلی خوشحال بود، برای تدارک مراسم خواستگاری یکی دو روز زودتر به خانه شهناز رفت تا همه چیز برای شب خواستگاری یا بله برون مرتب باشد. من هم که حسابی کنجکاو بودم، همراه مادر رفتم. همان روز اول شهناز شروع به غرغر کرد. مادرم اما اصلاً به حرفهای او اهمیت نمی‌داد. به شهناز گفت هر چه که من می‌گویم می‌پرسی و هر طور که من می‌گویم پذیرایی می‌کنی. شهناز که ذاتاً از هیچ کس حرف شنوی نداشت، عصبانی شد و خواست مثل همیشه داد و هوار راه بیندازد که مادر سرش داد کشید و گفت: اینجا دیگر نمی‌توانی با داد و فریاد حرفت را به کرسی بنشانی... هر چه باشد دختر خواهرم هستی و کاری که مادر خدابیامرزت باید برایت انجام می‌داد، من انجام می‌دهم و این موضوع چیزی نیست که بخواهی دخالت کنی. مثل یک دختر حرفشنو می‌نشینی و خوب به حرفهایم گوش می‌دهی...

برای اولین بار بود که می‌دیدم شهناز سکوت کرده و یک کلمه جواب حرفهای مادرم را نمی‌دهد. آن روز در آن خانه همه چیز در آرامش انجام شد. همه جا تمیز و مرتب بود. مادر لباس مناسبی برای شهناز انتخاب کرد و...

دل تو دلم نبود که خواستگاره با اولین برخوردی که از شهناز می‌بیند، فرار نکند. او به همه امر و نهی می‌کرد و برای هیچ کس احترامی قائل نبود. مادرم اما همیشه اعتقاد داشت پشت این رفتارهای شهناز یک جور عدم اعتماد به نفس و ترس از زندگی است که اگر یک نفر پیدا شود و به این دو نکته واقف شود و به او کمک کند تا این مشکلات را حل کند، شهناز بهترین و نرم‌ترین زن و همسر خواهد بود...

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

یک زن غریبه در خانه

... چرا تعجب می‌کنید؟ خب این هم زندگی ماست... هر کس در زندگی‌اش یک مشکلاتی دارد... به طول عمر ازدواج هم ربطی ندارد. ما بعد از ۳۸ سال کارمان به اینجا کشیده شده بعضی دیگر در همان سال اول طلاق می‌گیرند... من اتفاقاً خیلی خوشحالم که قبل از مرگم شخصیت واقعی زنم را شناختم و در بی‌خبری از دنیا نرفتم... بچه‌هایم خیلی سعی کردند مانع این کار شوند ولی به آنها گفتم بگذارید مادرتان هر کاری دوست دارد انجام بدهد و مطمئن هستم به زودی پشیمان می‌شود ولی بهتر از این است که با حسرت و احساس بدبخت بودن بمیرد...

وقتی با هم عروسی کردیم، هر دو تازه از دانشسرای معلمی فارغ‌التحصیل شده بودیم و برای شروع دوره خدمتمان به شهرستانی بسیار دور افتاده رفتیم... دو تا معلم ساده با یک جشن بسیار ساده زندگی‌مان را شروع کردیم. زندگی را با سختی‌ها و خوشی‌هایش پیش بردیم. صاحب سه فرزند شدیم. پسر بزرگمان اهل درس و علم بود و حالا در آمریکا استاد دانشگاه است. دو تای دیگر هم همین جا ماندن و ازدواج کردند و صاحب بچه شدند. بعد از بازنشستگی فقط دلمان به روزهای جمعه که نوه‌ها به دیدنمان می‌آمدند، خوش بود.

نمی‌گویم همیشه مثل دو تا عاشق و معشوق زندگی کردیم، اتفاقاً خیلی وقتها دعوایمان شده، ولی در کل با یک آرامش نسبی به زندگی‌مان ادامه داده‌ایم... بعد از بازنشستگی در یک فروشگاه بزرگ، پشت دخل بودم و ماهیانه حقوق نسبتاً مناسبی هم می‌گرفتم که کمک خرج باشد. زنم هم در یک موسسه غیرانتفاعی درس می‌داد و اینجوری می‌توانستیم راحت‌تر از عهده مخارج زندگی بربیاییم. زنم همیشه غر می‌زد که همه عمرش کار کرده و یک روز راحت نداشته. بهش می‌گفتم ناشکری نکن. یک عمر با آبرو زندگی کردیم و خدا را شکر بچه‌هایمان را به سرانجامی رساندیم...

تا اینکه یکدفعه خبر فوت پدرزنم را به ما دادند... سالها بود که با پدرزنم ارتباط نداشتیم. همان چند سال اول ازدواجمان باخبر شدیم که شهرستان رفته و زن دوم گرفته. مادرزنم دیگر او را به خانه راه نداد و زن من هم هرگز علاقه‌ای به دیدن پدرش نداشت. او همیشه اعتقاد داشت پدرش در حق مادر و خواهر و برادر کوچکترش ظلم کرده و به دنبال عیش و نوش خودش رفته...

خبر را که دادند، به زنم اصرار کردم به مراسم خاکسپاری برود. هر چه باشد پدرش است و... به اصرار من رفت... در همان مراسم متوجه شد که پدرش در طول این سالها وضع مالی‌اش خیلی خوب شده و اساسی پول و پله‌ای به هم زده... همان روز موضوع ارث و میراث مطرح شد. خانواده زنم متوجه شدند که ارث قابل توجهی به آنها رسیده...

چند ماه بعد رقم قابل توجهی به عنوان سهم ارث به زنم رسید... دروغ چرا بگویم، خیلی خوشحال بودیم. فکر می‌کردیم این پول دردی را دوا می‌کند... اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که خانه را تعمیر کنیم. سالها بود که به یک بازسازی احتیاج داشت ولی امکانش برای ما

دل تو دلم نبود که خواستگار، با اولین برخوردی که از شهناز می‌بیند، فرار نکند. او به همه امر و نهی می‌کرد و برای هیچ کس احترامی قائل نبود

هیچ کس حرف مادرم را باور نداشت. حتی خود من... خلاصه چند ساعتی به آمدن میهمانها مانده بود که مادر، شهناز را کشید کنار و توصیه‌های لازم را به او کرد. شهناز مثل همیشه شروع به داد و فریاد کرد و گفت: من این کارها را نمی‌کنم.

و مادرم با تحکم گفت: چرا می‌کنی و حق نداری خارج از چیزهایی که من بهت گفتم عمل کنی.

شهناز در را به هم کوبید و رفت توی اتاق و صدای لیچار گویی هایش می‌آمد. به مادر گفتم: فایده‌ای ندارد او کار خودش را می‌کند.

مادر با خنده گفت: نگران نباش. او طبق چیزهایی که من گفتم عمل می‌کند.

فکر می‌کردم مادرم خوش خیال است... میهمانها که آمدند، خیلی زود رفتند سر اصل مطلب و مادرم شهناز را صدا زد که چای بیاورد و... شهناز وارد شد. منتظر بودم مثل همیشه با یک من عسل هم نشود او را تحمل کرد، اما برخلاف تصور همه، سرش پایین بود و سلام کوتاهی کرد و چای را به همه تعارف کرد و گوشه‌ای نشست. مادرم موضوع را به مسائل جدی‌تری کشید و باز در حیرت بودم که شهناز یک کلمه اظهار نظر نمی‌کرد و همه چیز را سپرده بود به مادرم... خلاصه بزرگترها حرفهایشان را زدند و قرار عقد و عروسی هم گذاشته شد. بعد شهناز با آقای خواستگار چند کلمه‌ای صحبت کرد و...

صدای کِل و هلهله بلند شد... آخر شب که میهمانها رفته بودند من شوک زده بودم. همه فامیل در حیرت بسر می‌بردند که چه اتفاقی افتاد؟! شهناز یک شبه چقدر زیبا شده بود، یا شاید زیبایی او در همه آن سالها پشت آن نقاب خشن مخفی شده بود و آن شب با کمی تامل و تحمل اجازه داده بود ظرافتهای زنانه و محبت مادرانه‌ای که در چهره‌اش موج می‌زد دیده شود. آقا داماد هر روز بعدازظهر به دیدن شهناز می‌آمد و او با اشتیاق تمام روز منتظر آمدن او بود. برخلاف تصور همه، این زوج یک دل نه صد دل عاشق هم شده بودند و شب عروسی‌اش یکی از زیباترین عروسی‌هایی بود که من تا به حال دیده‌ام... به مادر می‌گفتم: چطور ممکن است یک نفر اینقدر عوض شود؟

مادر لبخند معناداری می‌زد و می‌گفت: توی زندگی همه ما لحظه‌هایی هست که می‌توانیم از آن برای عوض شدن و بهتر شدن استفاده کنیم. خیلی از این لحظات را از دست می‌دهیم ولی حتی اگر از کمترین آنها استفاده کنیم، شانس بزرگی به خودمان دادیم... شهناز درست در سنی که داشت شخصیتش شکل می‌گرفت متاسفانه با وجه تلخ و خشن زندگی روبرو شد و دیگر هرگز به خودش اجازه نداد چهره زیبای زندگی را ببیند، ولی حالا در کنار این مرد، انگار دوباره متولد شده است...

از ازدواج آنها ده سالی می‌گذرد. باور نمی‌کنید اگر بگویم شهناز یکی از مهربانترین مادرهای خانواده است و همسرش عاشقانه او را دوست دارد...

■

خلاصه همه ما به فکر استفاده بهینه از این پول بودیم که یکدفعه زنم گفت حاضر نیست یک ریال از این پول را به کسی بدهد...

وجود نداشت... پسرم هم پیشنهاد کرد با قسمتی از آن پول مغازه‌ای بخریم تا او هم دیگر مستقل کار کند و ماهیانه پولی به مادرش پرداخت کند...

خلاصه همه ما به فکر استفاده بهینه از این پول بودیم که یکدفعه زنم گفت حاضر نیست یک ریال از این پول را به کسی بدهد... اولش کمی شوکه شدیم ولی زنم خیلی صریح و واضح برایمان توضیح داد که این پول فقط مال اوست و هر طور که دلش بخواهد او را خرج می‌کند.

اول حرفش را جدی نگرفتم. فکر کردم شاید درست نبود ما اینقدر زود برای این پول برنامه‌ریزی کردیم و به زنم برخورد، ولی کم کم دیدم همه چیز زنم با این پول دارد عوض می‌شود. اولین کاری که کرد، رفت برای خودش کلی لباس و جواهر خرید... به قول خودش می‌خواست همه چیزهایی که یک عمر آرزویش را داشت انجام بدهد. من هم اعتراضی نداشتم ولی واقعیت این بود که تا به آن روز توی خانه ما همه چیز مال همه بود. اگر یکی مشکل داشت انگار همه ما مشکل داشتیم ولی حالا وضع عوض شده بود. کم کم رفتارهایش عجیب و غریب شد. مدام درگیر خرید بود... به سفر می‌رفت و حتی کمتر با ما حرف می‌زد... بعد از چهار پنج ماه من دیگر کلافه شدم. خانه جداً احتیاج به تعمیرات داشت ولی زنم رک و پوست کنده به من گفت: تو مرد بی عرضه‌ای هستی. یک عمر نتوانستی زندگی راحتی برای من و بچه‌ها فراهم کنی. بقیه مردها خودشان را به آب و آتش می‌زدند ولی تو چه؟ به همان کار معلمی راضی بودی و...

این موضوع گهگداری بین ما مطرح می‌شد و چند روزی تلخ و ترش می‌شدیم ولی این دفعه لحنش فرق داشت و به نظرم خیلی برخورنده بود... بهش گفتم دیگر حق ندارد این حرف را تکرار کند. ولی او بدتر از آن را هم گفت. طوری که یک روز گفتم: اصلاً بهتر است دیگر جدا از هم زندگی کنیم. من همان معلم بازنشسته سابق هستم ولی تو حالا زن پولداری هستی و دیگر چیزی ما را به هم نمی‌تواند نزدیک کند.

منظورم طلاق نبود... حتی شاید فقط می‌خواستم تهدیدش کنم ولی او با اشتیاق پذیرفت و مساله طلاق را مطرح کرد. اولش حیرت زده بودم ولی بعد از چند روز جنگ و جدال به عمق مساله پی بردم... زنم دیگر زن سابق نبود. امروز با کمال میل آمدم که از او جدا شوم... این روزها همش فکر می‌کنم یک زن غریبه توی خانه‌ام نشسته است. دیگر نمی‌شناسمش و از رفتارش نفرت دارم... دلم می‌خواهد این آخر عمری در همان سادگی و آرامش زندگی کنم...

■

چاپ عکسها رایگان است

شکوفه های زندگی

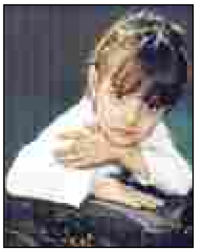
آینازسادات دریاباری

بهاره براتیون

ماهان اجدادی

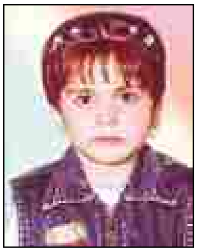
فاطمه صدوقی

امید گلدوست

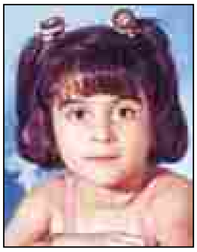
یگانه گودرزی

نازنین کریمی

سوگند کریمی

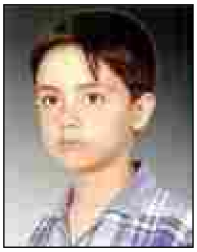
علیرضا عابدینی

فاطمه عابدینی

آرمین رفیعی

مهدی عباسعلی برات

هر چه از دنیا کمتر انتظار داشته باشی، کمتر گرفتار یأس و ناامیدی می‌شوی
● دیوژن

هان ای دل عبرت بین

این هفته: ندامتگاه اوین – بند زنان

نابودی تضمین زندگی

ساعت دوازده ظهر بود و صدای مؤذن تمام محوطه زندان را پر کرده بود. منتظر دومین مددجو بودم تا برای مصاحبه به دفتر بند راهنمایی شود. اذان که به پایان رسید، صدای چند ضربه آرام به در، مرا به خود آورد. با باز شدن در، چهره سبزه زنی کوتاه‌قد، در قاب در نمایان شد. او را به داخل دعوت کردم. زن جوان بود. صورتی گرد و چشمانی غمزده، روسری و مانتوی سرمه‌ای رنگی به تن داشت شاید این رنگ تیره باعث شده بود که افسرده و دلمرده به نظر آید. در همان دقایق ابتدایی صحبتمان متوجه جای زخم‌های عمیقی بر روی هر دو دستش شدم. کاملاً مشخص بود آثار خودزنی است!

اگرچه در کلام اقتدار خاصی داشت، اما از نظر روحی کاملاً فرسوده و بیمار بود سختی‌های زیادی را در زندگی پشت سر گذاشته بود و متأسفانه خیلی زود به آخر خط رسیده بود آخر خط امید و شادابی و زندگی!

وقتی علت این همه ناامیدی و افسردگی را پرسیدم، گفت:

- سی و سه سال قبل در یکی از شهرهای خوزستان و در یکی از ایلات مهم و صاحب‌نام آن خطه چشم به جهان باز کردم. من آخرین فرزند یک خانواده هشت نفره بودم. سه خواهر و دو برادر اعضای دیگر خانواده بودند. پدر و مادرم با هم نسبت پسرعمو، دخترعمو داشتند. پدرم کارمند بود و مادرم خانه‌دار. خانواده ما، در آن منطقه خانواده خاصی بودند. پدربزرگ من ۱۲۰ سال عمر کرد و در طول این مدت ۱۸ زن را به همسری گرفت و برای خودش یَل و پهلوانی بود. بعد از او، پدرم به نوعی دنباله روی او شد. ایل ما به نوعی مردسالار مطلق است. مردها تا حد دیکتاتوری حکمفرمای خانواده هستند و پدرها تمام تلاش خود را به کار می‌بندند تا پسرانشان هم مانند خودشان دیکتاتور و خودرأی تربیت کنند و مشکل من از همین جا شروع شد. خیلی بچه بودم که مادرم تنها برادرش را از دست داد. البته با وجود سن کمی که داشتم به خاطر دارم شب عید بود که دایی‌ام مرد. با مرگ او، مادرم تنها حامی و پشت و پناهش را از دست داد. او که همیشه از جور پدر دیکتاتور و بعداً از ستم شوهر تندخوی‌اش، به تنها برادرش پناه می‌برد، بعد از مرگ او، دیگر کسی را نداشت تا بتواند در سختی‌ها و مشکلات زندگی به او پناه ببرد. پس سیاست خاصی را در پیش گرفت و کم کم برادرانم را به سمت و سوی خود کشید! و از تسلط پدرم بر پسرانش کاست. برادرانم بعد از مدتی کاملاً تحت فرمان مادر بودند و کمتر حرف پدر را می‌خواندند. پدرم وقتی متوجه موضوع شد که دیگر کار از کار گذشته بود و مادرم به پشتوانه پسرانش، می‌توانست در مقابل پدر بایستد. پدر که حالا خود را تک و تنها می‌دید تصمیم گرفت مرا که فرزند آخر بودم جایگزین پسرانش کند و به این ترتیب با راه و روش تربیت پسرانه، مرا مورد تعلیم قرار داد! تعلیمات سخت من دقیقاً وقتی یازده سال داشتم شروع شد. شاید بپرسید این تعلیمات چه بود! در پاسخ شما فقط چند نمونه را برایتان می‌گویم. پدرم، مرا در سن یازده سالگی، سوار اسب یاغی می‌کرد. اما قبل از سوار شدنم می‌گفت: «اگر از اسب افتادی، دیگر مال من نیستی!» به این ترتیب من باید تمام فشارها و لگدپرانی‌ها و چموش بودنهای یک اسب یاغی را تحمل می‌کردم. اغلب آنقدر بر روی اسب می‌ماندم که وقتی از اسب پایین می‌آمدم، با عرض معذرت، بالا می‌آوردم! این تمرین در روز چندین و چند بار تکرار می‌شد و من حق نداشتم در بدترین حال، از اسب پایین بیایم تا پدرم اجازه دهد! تا جایی هم که به خاطر دارم هیچ وقت از اسب نیفتادم. بعد از آموزش کامل سوارکاری پدرم در سیزده سالگی به من آموخت که چطور مار زنگی بگیرم! اگرچه به شدت از مار می‌ترسیدم، اما اجازه نداشتم ترسم را به زبان بیاورم. مدتی بعد آنقدر اینکار برایم عادی شد که به راحتی با دست مار زنگی را می‌گرفتم و در کیسه می‌انداختم. بعد از مارگیری آموزش شنا شروع شد. پدرم البته به من شنا کردن را یاد داد و بعد نفس‌گیری کردن و زیر آب ماندن را. در تمام طول این مدت من کم کم فراموش کردم که دخترم! ظرافت‌های رفتاری دخترها، مطیع بودن، نرمی و لطافت حرکات دخترانه را از یاد بردم و در عوض حرکات مردانه را آموختم. حکمفرمایی و خودرأیی و استبداد را یاد گرفتم و خشونت و قدرت‌طلبی یک مرد را در تمام حرکات و رفتارم به کار گرفتم. شاید باور نکنید اما پدرم حتی چوب‌بازی را به من یاد داد و من یکی از ماهرترین و معروف‌ترین چوب‌بازهای ناحیه خودمان بودم. در واقع من در دو مدرسه تربیت شدم. صبح تا ظهر مدرسه معمولی و دخترانه و درس و حساب و کتاب و از بعدازظهر تا شب در مدرسه پسرانه پدرم و اسب‌سواری و شنا و چوب‌بازی و...

> **حرف پدرم یک کلام بود. می‌گفت: «اگر بمیری مال خاکی و اگر بمانی مال او!» این حکم پدر بود و نافرمانی از او هم، هیچ نتیجه‌ای نداشت**

البته خودم هم خیلی از این مسأله ناراحت نبودم. همین که بین همسن و سالهای خودم، قدرتمندتر و قوی‌تر بودم، برایم خیلی لذت‌بخش بود. آنهم در ایلی که دخترها حق نفس کشیدن هم ندارند، اینکه تو بتوانی قوی باشی و مثل مردها عمل کنی، خودش امتیاز مهمی به حساب می‌آید. اما هیچ وقت فکر نکردم که همین اخلاق می‌تواند در آینده چه مشکلاتی را برایم ایجاد کند!

شانزده یا هفده سال داشتم که از دبیرستان فارغ‌التحصیل شدم. همزمان نوه خاله پدرم که مدتها ناپدید شده بود، سر و کله‌اش پیدا شد و با وجود خواستگاران فراوانی که داشتم و از میان تمام کسانی که آنها به من علاقه داشتند و یا من در دل آرزو می‌کردم مرد زندگی‌ام باشد، قرعه به نام این خاله‌زاده بازگشته افتاد! کسی که من هیچ علاقه‌ای به او نداشتم. آخر او را اصلاً ندیده بودم و نمی‌شناختم. مگر می‌شود کسی دل بسته فردی شود که معلوم نبود تا آن روز کجا بود و چه می‌کرد؟ حالا رسیده و نرسیده بخواهی عاشق دلخسته‌اش شوی و تصمیم بگیری یک عمر با او زندگی کنی؟! آنهم با اخلاق و روحیه من! اما باز این پدرم بود که حکم کرد من چه بخواهم و چه نخواهم باید با او ازدواج کنم. هرچه تلاش کردم تا او را از این تصمیم منصرف کنم. موفق نشدم. چندین و چند بار دست به خودکشی زدم که متأسفانه همه نافرجام شد! اما حرف پدرم یک کلام بود. می‌گفت: «اگر بمیری مال خاکی و اگر بمانی مال او!» این حکم پدر بود و نافرمانی از او هم، هیچ نتیجه‌ای نداشت! وقتی دیدم تلاشهایم بیهوده است و ره به جایی نخواهم برد، چاره‌ای جز تسلیم پیش رو نداشتم. پس سکوت کردم و به رغم میل باطنی‌ام تسلیم شدم. هفده مهر سال ۱۳۷۰ مراسم ازدواج ما برگزار شد و هجده مهر ساکن منزل خودم در شهر بی‌عاطفه تهران! بودم. شوهرم مرد بدی نبود. اهل کار و زندگی. تکنسین ساختمان بود و زندگی نسبتاً خوب و مرفهی هم برای من فراهم آورده بود، اما متأسفانه بین ما، عشق و علاقه‌ای وجود نداشت. هیچ کدام هم تلاشی برای بوجود آمدن مهر و محبت متقابل نکردیم. اما من به او احترام می‌گذاشتم. چون یاد گرفته بودم که به مردها باید احترام گذاشت و هیچ بی‌احترامی، بی‌پاسخ نخواهد ماند!

چند مرتبه به فکر طلاق افتادم، اما می‌دانستم که جدایی نتیجه‌ای ندارد. چون مطمئن بودم پدرم هرگز اجازه نمی‌دهد به خانه‌اش برگردم و از اینجا رانده از آنجا مانده خواهم شد. ناچار این زندگی را تحمل می‌کردم به امید روزی که شاید از این وضع نجات پیدا کنم دو سال بعد از ازدواجم دخترم به دنیا آمد. اما تولد او هم هیچ تأثیری بر روند زندگی‌ام نداشت! کم کم دچار افسردگی شدم. در شهر غریب، بی‌کس و تنها با شوهری که نه دوستش داشتم و نه حامی خوبی برایم بود، احساس پوچی و مرگ می‌کردم. رابطه خوبی هم با خانواده شوهرم نداشتم. اگرچه به هم بی‌احترامی نمی‌کردیم اما صمیمیتی هم وجود نداشت. همسرم حلقه ارتباط من با آنها بود فقط همین و بس! او تک پسر خانواده بود و چهار خواهر و والدینش بسیار به او علاقمند بودند، به همین

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم مدیریت ندامتگاههای اوین، رجایی شهر و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای اوین، رجایی شهر و ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای

f_Zavarei@yahoo.com

دلیل هم در مشاجرات و اختلاف نظرهایی که گاهی بین من و خانواده‌اش پیش می آمد، همیشه طرف خانواده‌اش را می گرفت و من می ماندم و زخمی بر دل که هر روز عمیق تر می شد.

از طرف دیگر با خلق و خوی مردانگی که در من بود، کمتر می توانستیم همدیگر را زیر یک سقف تحمل کنیم. به هر حال دو مرد در یک خانه نمی توانند زندگی کنند، این بود که سعی می کردیم کمتر با هم وارد مذاکره و گفتگو شویم چون می دانستیم هیچ کدام نمی توانیم طرف مقابل را وادار به پذیرفتن عقایدمان کنیم. از دیگر سو، من علناً می دیدم شوهرم از من ضعیف تر است. آنقدر ضعیف که حتی اگر در خیابان با کسی درگیر می شد، می ترسیدم صدمه ببیند. من خود را از او خیلی قدرتمندتر و قوی تر می دیدم و مطمئن بودم اگر روزی مشکلی برایم پیش بیاید او قدرت دفاع از من را ندارد. حتی در یکی ـ دو مورد که من مزاحم داشتم کسی را اجیر کردم تا طرف را ادب کند اما به شوهرم نگفتم. بدتر از همه می دانستم اگر به خاطر من، برای او مشکلی بوجود آید، خانواده‌اش مرا بیچاره خواهند کرد!

مشکلات زندگی ما بعد از تولد پسرم در سال ۷۹ بیشتر شد. افسردگی شدید بعد از زایمان کار مرا به مصرف نوشابه‌های الکلی رساند. معمولاً در اتاقم را می بستم و مسکرات می خوردم! احساس می کردم با مصرف این مواد می توانم به آرامش برسم. دردهایم تسکین پیدا کند اما فایده‌ای نداشت. افسردگی‌ام روز‌به‌روز بیشتر می شد. ناچار به پزشک مراجعه کردم. او هم مقداری داروهای آرام‌بخش برایم تجویز کرد. داروها در کنار اثرات درمانی که داشت مشکلات خاصی برایم ایجاد کرد. عوارض داروهای اعصاب و روان در کنار بی علاقگی به همسرم، او را نسبت به من ظنین و شکاک کرد. به پیشنهاد پزشکم، تصمیم گرفتم مدتی در جایی مشغول به کار شوم. شاید با عوض شدن محیط، وضعیتم بهتر شود. جایی که برایم در نظر گرفتند یکی از مراکز ترک اعتیاد بود و من باید به عنوان منشی چند ساعتی در آنجا کار می کردم. اگرچه کار کردن کمی وضعیتم را بهتر کرد اما مشکلات خاص دیگری را برایم بوجود آورد. متأسفانه یکی از کسانی که برای ترک اعتیاد به آنجا آمده بود از من خوشش آمد. برایش گفتم شوهر و دو بچه دارم. اما دست‌بردار نبود. مرتب ایجاد مزاحمت می کرد. از من می خواست از شوهرم جدا شوم و با او به خارج بروم. اما ما ایلیاتی ها رسمی داریم و آن اینکه به عهد و پیمانمان با شوهرانمان پایبند هستیم و هرگز خیانت نمی کنیم! اما هرچه من امتناع می کردم او اصرار و پافشاری می کرد. کار به جایی رسید که یک شب وقتی با همسرم و بچه‌ها از بیرون برمی گشتیم، او به همراه پنج نفر دیگر جلو ماشین را گرفتند و با همسرم درگیر شدند. حتی برای شوهرم چاقو کشیدند، البته فقط نوک چاقو به شوهرم اصابت کرد. من با دیدن این صحنه طاقت نیاوردم و از ماشین بیرون آمده و با آنها درگیر شدم و بالاخره توانستیم آنها را فراری دهیم. البته این کار ما بی پاسخ نماند و آنها ماشین را خرد کردند. حالا دیگر شوهرم هم متوجه موضوع شده بود. اما عکس‌العمل خاصی نشان نداد. تا اینکه... تا اینکه یک شب وقتی از مطب بیرون آمدم، خودش به من حمله کرد و با چاقو بازوهایم را مجروح کرد. این کار او برایم خیلی گران تمام شد. آنهم با تربیت و راه و روشی که پدرم مرا بزرگ کرده بود، نمی توانستم از هیچ کس زور بشنوم چه رسد به آنکه کسی مرا ناحق و ناروا فقط به خاطر اینکه تسلیم خواسته‌های نفسانی او نشده بودم تحت فشار قرار دهد. این کار او مرا به فکر انتقام انداخت. نمی توانستم همینطور شاهد باشم که یک روز به شوهرم حمله کنند و یک روز به خودم. بنابراین در اولین سفری که به خوزستان داشتم یک اسلحه روسی خریدم. بدون آنکه به هیچ کس بگویم، حتی شوهرم هم خبر نداشت. با خودم گفتم اگر روزی روزگاری او پا را از گلیمش درازتر کرد خودم از خجالت او دربیایم. البته من یکی ـ دو مرتبه از او شکایت کرده بودم و لیکن نیروهای انتظامی او را پیدا نکرده بودند. بهر حال مدتی از این ماجرا گذشت تا اینکه یک روز وقتی به دنبال دخترم رفتم، مستخدم مدرسه گفت عمویش او را برد. گفت شما دندانپزشکی بودید و دخترتان را برد! با شنیدن این حرف، فهمیدم او دخترم را دزدیده تا مرا تسلیم کند. وقتی تماس گرفت از من خواست همراهش به منزلشان بروم تا مادرش مرا ببیند و مثلاً بپسندد! چاره‌ای نداشتم به خاطر نجات دخترم هم که شده بود باید می رفتم. اسلحه را در کیفم گذاشتم و رفتم. اما خدا را شکر آن روز همه چیز به خیر و خوشی گذشت و او بدون مشکلی دخترم را آزاد کرد. مدتی گذشت و از او خبری نبود، تا اینکه دوباره سر و کله‌اش پیدا شد. این بار یک عقدنامه جعلی درست کرده بود و تهدید می کرد که اگر با او نروم می آید و در محل زندگی‌مان شایعه می کند که من همزمان عقد او و شوهرم هستم و آبروی من و شوهرم را می برد! دیگر خونم به جوش آمده بود. قبول کردم و قرار هم گذاشتیم. اما یکی ـ دو روز قبل از قرار یک روز خودم به باشگاهی که پاتوقش بود رفتم و به بهانه کمک خواستن او را از آنجا بیرون کشیدم و بعد از فاصله یک متر و نیم به او شلیک کردم. گلوله به دستش اصابت کرد. باقی قضایا هم معلوم است او از من شکایت کرد و در دادگاه محکوم شدم، البته برادرم وقتی موضوع را متوجه شد برایم وکیل گرفت و بالاخره با وثیقه از زندان آزاد شدم. البته بابت حمل اسلحه پانصد هزار تومان جریمه شدم که خُب نتوانستم پرداخت کنم و همچنان بدهکار دولت ماندم.

بعد از آزادی، شوهرم مرتب تهدیدم می کرد که طلاقم می دهد. می دانست طلاق برای من مساوی مرگ است. پدرم که دو بار سکته کرده بود، اگر خبر طلاق مرا می شنید یا دوباره سکته می کرد یا مرا می کشت اگر هم او کاری نداشت برادرهایم مرا زیر باد کتک می کشتند! اگر هم نمی کشتند از دوری بچه‌هایم می مردم! شوهرم هم نقطه ضعفم را می دانست! هر بار حرف طلاق پیش می آمد من می مردم و زنده می شدم. اما نمی خواستم

بقیه در صفحه ۶۵

در پرانتز:

(تربیت امر خطیری است. یکی از سنگین‌ترین وظایف والدین، تربیت کودکان است. تربیت هر کودکی هم به روحیه او بستگی دارد و هر بچه‌ای را با توجه به روحیه خاصش باید تربیت کرد! اما اینکه پدری دخترش را برخلاف روحیه‌ای که دارد، مانند پسران تربیت کند، ظلمی است مضاعف! چرا که او نه تنها هیچ وقت پسر نمی شود که حتی از ذات خودش که دختر بودن است دور می شود و در آینده به مشکلاتی از این دست برخورد می کند! مشکلاتی که اگرچه ریشه در تربیت دوران کودکی‌اش دارد اما... اما خود او نیز در بوجود آمدنش دخیل است! چرا که او بعد از ازدواجش زن بودن را پذیرفته بود! همانگونه که وقتی باردار شد مادر بودن را پذیرفت! شاید اولین وظیفه یک زن در مقابل همسرش، این باشد که بپذیرد این شوهر، حتی اگر ضعیف‌ترین شوهر عالم هم باشد، مرد است با خصوصیات یک مرد! حال او هرگونه که می خواهد تربیت شده باشد برای آن مرد ضعیف فرقی ندارد چرا که او یک زن است. با وظایف زنانگی. پس نمی توان پذیرفت یک زن در عین داشتن همسر و دو فرزند دنبال تکیه‌گاهی در خارج از منزلش باشد.

حالا هم شاید شوهرش به خاطر بچه‌ها از اشتباه او بگذرد، اما تضمینی برای یک زندگی زناشویی شیرین و بی‌دغدغه برای او وجود نخواهد داشت چرا که... شاید یک دمل چرکین بهبود یابد اما جای این زخم برای همیشه باقی می ماند و به اندک تلنگری درد می گیرد!)

عشق یگانه وسیله رسیدن انسان به خداست ● میکل آنژ

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره سوم

افسون پایتخت!

رحیم فلاحتی – بندرانزلی

«رحیم فلاحتی» داستان‌نویس جوان و خوش قریحه با نوشتن «افسون پایتخت!» باری دیگر در چارچوب یک داستان چند ساحتی یک «مضمون» تلخ و غم‌انگیز را با پرداختن به یک «موضوع» به ظاهر عادی و متعارف، بازآفرینی داستانی کرده است. از این نویسنده پراستعداد تاکنون چند داستان در مجلّه‌های مختلف به چاپ رسیده است.

همیشه از اینکه وسیله موتوری زیر پا داشته باشم فرار می‌کردم. حوصله سروصدا را نداشتم. فکر اینکه روی وسیله‌ای نشسته باشم که با صدای گوش خراش من را این طرف و آن طرف ببرد، حالم را به هم می‌زد.

و شاید این به‌عشق و علاقه‌ام به‌دوچرخه‌ و دوچرخه‌سواری برمی گشت. به آن روزهایی که بازی فوتبال را کنار گذاشتم و با همه پس‌اندازم و کمک پدر اولین دوچرخه کورسی حرفه‌ای را برای خودم خریدم و عضو تیم دوچرخه سواری شهرمان شدم. امّا چند سالی است که من هم اسیر افسون پایتخت شده‌ام، افسونی که شاید به هزار باطل السحر درمان آن مشکل باشد و به ناچار خودم را با محیط این شهر سازگار کرده‌ام.

وقتی پا به پایتخت گذاشتم، تمام داشته‌ام یک دوچرخه بود و یک ساک ورزشی که مقداری لباس و چند جلد کتاب در آن جاداده بودم. راننده‌های سرویس حمل و نقل شرکت من را کمتر می‌شناختند. چون به ندرت از سرویس نقلیه استفاده می‌کردم. فاصله بین منزل و محل کار را با دوچرخه رکاب می‌زدم و فقط روزهای سرد و بارانی، دوچرخه‌ام فرصت استراحت پیدا می‌کرد.

◆◆◆

وارد ساختمان اداری شرکت می‌شوم. طبق معمول فرهاد منتظر مانده تا با هم صبحانه بخوریم. شرکت روزهای سختی را به لحاظ اقتصادی و تولید از سر می‌گذراند و در حال تعدیل نیرو است.

روزهای آخر قرارداد سه ماهه من است. بعد از شش سال هنوز میان آسمان و زمین معلق مانده‌ام و دریغ از استخدام رسمی و حالا با این وضعیت که دیگر امیدی نیست.

فرهاد صدایم می‌کند. بسویش می‌روم: «سلام فرهاد چطوری؟»

ـ«خوبم. باز با دوچرخه اومدی؟ آخه پسر مگه مجبوری این همه راهو هر روز، هر روز؟ پس این سرویس برای چیه؟»

◆◆◆

می گویم:

ـ«اون چیه دستت؟ بده من. ول خرجی کردی!» و تخم‌مرغها و گوجه‌ها را از دستش می‌گیرم. با اینکه حس درست کردن املت را سر صبح ندارم، ولی برای فرار از خوردن دستپخت فرهاد مجبور می‌شوم.

دلشوره غریبی درونم را می‌خورد و صبحانه را با حس بدی تمام می‌کنم.

نزدیک ظهر مدیر امور اداری صدایم می‌کند. به اتاقش می‌روم. تعداد زیادی نامه و پرونده روی میزش کنار هم چیده شده و منتظر بررسی و دستورند. قراردادهایی را که کارگزینی تنظیم و تایپ کرده، در گوشه‌ای از میز بیش از همه جلب توجه می‌کنند. پس از تعارفات معمول از من می‌پرسد:

ـآقای شهرستانی باید حدس زده باشی برای چه موضوعی شما را خواسته‌ام؟

ـبله آقای مدیر، چند وقتی است که موضوع تعدیل نیرو ذهنم را مشغول کرده و نگران تمدید قراردادم هستم.

ـمتأسفانه با همه علاقه‌ای که به همکاری با شما دارم بنا به صلاحدید هیئت مدیره شرکت مجبوریم تعدیل نیرو را از پرسنل امور اداری شروع کنیم. و شما...

بقیه صحبت‌های آقای مدیر را دیگر نمی‌شنیدم. حالت تهوع شدیدی به من دست داده بود.

با هر زحمتی بود از روی صندلی بلند شدم. کلماتی که از دهان آقای مدیر بیرون پرتاب می‌شدند، چون گردبادی تمام وجودم را گرفته بودند و دور سرم می‌چرخیدند. و این دَوران لعنتی هر لحظه شدیدتر می‌شد.

انگار چیزی درونم غلیان پیدا کرده بود و از دهانم می‌خواست خارج شود. از اتاق بیرون آمدم.

فرهاد که حال و روزم را دیده بود، به سوی من آمد و پرسید: «چیه؟ چی شده ناصر؟»

تا آمدم یک کلمه حرف بزنم، تمام صبحانه‌ای را که با فرهاد خورده بودیم، ریخت جلوی چشمم کف سالن امور اداری.

فرهاد گفت: «بلند شو. گند زدی به احوالمون! چیه مرد، آخه یک کلمه حرف بزن؟»

آرام بلندم کرد و مرا به سمت روشویی طبقه پایین برد. آب سرد که به صورتم خورد تازه کمی حالم جا آمد.

گفتم: «ببخشید فرهاد جان! رفتی بالا برایم مرخصی رد کن. محترمانه عذرمو خواستن. این چند روز باقی مونده رو دیگه شرکت نمی‌آم.»

◆◆◆

جلوی آپارتمان کمی مکث کردم. می‌ترسیدم مژگان با دیدن سر و وضعم از موضوع خبردار شود.

دوست نداشتم او را نگران کنم، خودم را کمی جمع و جور کردم، زنگ را فشار دادم. وقتی صدای مرا پشت آیفون شنید تعجبش را از اینکه زودتر برگشته بودم پنهان نکرد.

در را باز کردم. وارد آپارتمان شدم. نانداشتم حتی کتم را بیرون بیاورم و به چوب لباسی آویزان کنم.

با دلواپسی گفت:

ـناصر چرا رنگ از روت پریده؟ مثل گچ سفید شدی!

ـنه چیزیم نیست.

ـپس چرا امروز زود اومدی، نکنه اتفاقی افتاده، خبری شده؟

ـنه مژگان. حالم خوش نبود، مرخصی گرفتم اومدم کمی استراحت کنم. مگه بده که بیشتر کنار هم باشیم؟!

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

خانم صدیقه علی‌پور اصل – خوی

سلام بر شما نویسنده گرامی و معلم دلسوز که به رغم بسیاری دشواری‌ها و محدودیت‌ها، در کنار کار و تلاش متعهدانه بر متن نهضت سوادآموزی، با پشتوانه ذوق و قریحه خلاقتان داستانهایی گرم و گیرا می‌نویسید و با رویکردی عمیقاً انسانی قلم می‌زنید و به لطف پشتکار و سختکوشی نمونه‌وارتان پیش می‌روید. همین جا و پیش از نوشتن پاسخ به نامه و نوشته سنجیده و به نوبه خودآموزنده‌تان، خوشحالم از این که می‌توانم به اطلاع شما داستان‌نویس جوان و بسیار بااستعداد برسانم: علاوه بر صفحه‌های مسابقه بزرگ داستان‌نویسی اطلاعات هفتگی، بخش‌ها و صفحات دیگر مجله نیز که ربط و پیوندی با ادبیات داستانی دارند برای چاپ داستانهای ارزشمندتان در اختیار قرار خواهند گرفت. شما همچنان به اتکای ذوق و قریحه کم‌مانندتان بنویسید و با شکیبایی و سخت‌گیری بر خود و حاصل آفرینشگری ذهن و جان جستجوگرتان کار کنید و مطمئن باشید که به عنوان یک نویسنده جوان و پویا، هر بار و همواره می‌توانید اثری پاکیزه، دلپذیر، اندیشه‌برانگیز و ماندگار خلق کنید. اگر چنین باشد، با برداشتن هر گام در مسیری که برای خود برگزیده‌اید به گونه‌ای پیوسته و بارز، اعتماد به نفس‌تان با قدرتی فزاینده به شما نیرو و امکان گستردن چشم‌اندازتان را خواهد بخشید. می‌توانید جهان داستانی خود را بی‌وقفه وسعت دهید و با آرامش، صبوری و فروتنی واقع‌گرایانه، به رویاهایتان امکان دهید تا تحقق یابند. برای یک نویسنده حقیقی چه پاداشی از این برتر و بالاتر که به مرور شاهد درخشش نوشته‌ها و آثارش باشد. اساساً پاداش واقعی یک داستان‌نویس تمام‌عیار همانا توفیقی است که در کار نوشتن یک «داستان درخشان» به دست می‌آورد. با مطالعه و تاملی بایسته بر زندگی و بیم‌ها و امیدها و کوشش‌های گاه توان‌فرسای هر نویسنده قدر اول و شاخص و تثبیت شده، آن حقیقت مورد اشاره را به روشنی درخواهید یافت. خودتان هم به تلویح نوشته‌اید که نوشتن داستان به کل زندگی‌تان معنا و جهت و روشنی می‌دهد. هر آنچه در این مورد و در حیطه این مقوله نوشته‌اید با وضوح و استحکامی مثال زدنی درک می‌شود. از شما سپاسگزارم که با نوشتن نامه‌ها و داستانهای گیرایتان من را به برقلم راندن این پیام و پاسخ واداشته‌اید. و اما، داستان کوتاه و زیبایی که با عنوان «عروسک نو» نوشته بودید، چند هفته پیش در این صفحات به چاپ رسید. دو داستان دیگری هم که فرستاده‌اید در جای خود ارزشمند و خواندنی‌اند و انشاءالله در هفته‌های آتی برای چاپ فرستاده خواهند شد. درباره شباهت‌های مضمونی و معنایی داستان «باران» با فیلمی که از آن یاد کرده‌ایم، کوچکترین دغدغه‌ای نداشته باشید. مواردی از این

ـنـه کی بدش می آد... ولی لااقل زنگ می زدی ظهر برات قورمه‌سبزی درست می کردم.

ـبرای من، یا خودت که اگه روزی سه وعده قورمه سبزی بخوری دلتو نمی زنه؟!

خندید و رفت آشپزخانه تا ناهار را آماده کند و من همانجا روی مبل دراز کشیدم و خوابم برد.

شب فرهاد زنگ زد. کاری موقت برای من جور کرده بود. پرسید: «می تونی از پس اون بر بیای؟» پرسیدم: چه کاری هست؟»

گفت: «پیک موتوری. به یکی از دوستان معرفی می کنم؛ برو برای اونا کار کن. کارش تقریباً مثل آژانسه. مشتری تماس می گیره و می ری براشون کار انجام می دی. مثل خرید و خرد کردن چک و غیره»

گفتم: «فرهاد، من که موتور ندارم.» خواستم یک جوری طفره برم که گفت: «اونم برات تهیه می کنم. تو جون بخواه. فردا بیا بریم یه موتور سر حال برات بخرم.»

چند هفته طول کشید تا چم و خم کار را یاد گرفتم و شدم یک پیک موتوری درست و حسابی. حالا دیگه وقت آزادم را بیرون از محل کار جدید و در بازار می گذراندم و مسافر هم جابه‌جا می کردم. گوشه‌ای از چهار راه ایستاده بودم. با چند تا به اصطلاح همکار صحبت می کردیم. مرد جوان شیک پوشی که کیف سامسونتی در دست داشت جلو آمد.

ـ«سلام آقا. می خوام چند جا سر بزنم و از شرکت‌های مختلف قیمت بگیرم، چقدر می گیری چند ساعت در اختیارم باشی؟» کرایه را به او گفتم و وقتی بر سر قیمت به توافق رسیدیم، نشست ترک موتور و راه افتادیم. ظاهراً به شرکت‌های کامپیوتری سر می زد و پس از چند دقیقه بر می گشت.

بین راه سر صحبت را باز کرد و گفت که برادرش در شهرستان شرکت کامپیوتری دارد و برای او لوازم و قطعات خریداری کرده و می فرستد. من هم از کار قبلی گفتم و اینکه چطور شدم پیک موتوری و موتور سوار و بعد نفرتم را از موتور بیان کردم. از علاقه‌ام به دوچرخه حرف زدم و آنقدر چانه‌ام گرم شده بود که دیگر یادم نیست چه چیزهایی گفتم و نگفتم.

گفت: «موتور خوب و سرحالی داری. تند و تیزه!»

ـآره، یکی از دوستانم برام خرید. خودم زیاد سر رشته تو موتور نداشتم.

ـراستی اگه بفروشی، خریدارم و پول خوبی براش می دم. خیلی به کارم می آد.

من که نمی خواستم بفروشمش قیمت را از مبلغی که خریده بودم خیلی بالاتر گفتم.

گفت: «خیلی گرون گازی! ولی موتورت می ارزه. بریم خونه پولتو بدم. راستی مدارکش همرات هست؟»

من که فکر نمی کردم قبول کنه با خوشحالی گفتم: «آره تو جیبمه.»

چند خیابان شلوغ و بعد چند خیابان یکطرفه را رد کردیم. با راهنمایی او وارد یک کوچه شدیم.

یک مجتمع مسکونی را نشان داد و گفت: «آپارتمان من همین جاست. برو داخل.» محوطه خلوت و ساکت بود. موتور را گوشه‌ای پارک کردم. او پیاده شد و گفت: «اجازه بده برم بالا برات پول بیارم.»

انتظارم چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید. او با یک سینی چای پایین آمد.

گفتم: «چرا زحمت کشیدی، دستت درد نکنه.»

گفت: «خواهش می کنم. تا چای بخوری من هم یک دور با موتور می زنم و امتحانش می کنم.»

سوئیچ را دادم. موتور را روشن کرد و به آرامی از محوطه خارج شد.

خیلی تشنه‌ام بود. چایی خودم را خوردم. چشمم به استکان چای دوم افتاد. می خواستم چای دوم را بخورم، ولی منصرف شدم. راستی یادم رفت اسمش را بپرسم. چند دقیقه‌ای گذشت. چایش سرد شده بود و از او خبری نشد. نگران شدم. نکند اتفاقی افتاده باشد. نه، شاید موتور را برده به مکانیکی و یا آشنایی، کسی نشان بدهد. با نگرانی در پارکینگ قدم می زدم. مدام ابتدا و انتهای کوچه را نگاه می کردم. یک ساعت بود که آنجا معطل بودم.

فکری از ذهنم گذشت. می توانستم از ساکنین آپارتمانها سوال کنم. اما نمی دانستم از کدام یک باید سراغ او را می گرفتم. حتی اسم او را نمی دانستم.

یکی از زنگ‌ها را فشار دادم. نمی دانم کدام یک از واحدها و کدام طبقه بود. خانمی از پشت آیفون گفت: «بفرمایید!» مشخصات آن مرد را خواستم توضیح بدهم. نمی دانستم منظورم را چگونه توضیح بدهم. کلی من و من کردم و بالاخره صاحبخانه با ناراحتی گفت: «آقا لطفاً مزاحم نشوید!» و گوشی را گذاشت.

اینطور نمی شد. تصمیم گرفتم از پله‌ها بالا بروم و یک به یک با صاحبخانه‌ها صحبت کنم و موضوع را توضیح بدهم. و راه افتادم.

ابتدای پله‌ها، نرسیده به پاگرد طبقه اول چشمم به کیف سامسونت مشکی رنگ افتاد.

به نظرم آشنا آمد. آره، کیف خودش بود. ولی چرا اینجا در راه پله افتاده بود. کمی خوشحال شدم. می توانستم درون آن اسم و مشخصاتی پیدا کنم. کیف را روی زانو گذاشتم و دکمه‌های آنرا همزمان فشار دادم. در کیف کمی بالا پرید. آنرا باز کردم. با دیدن محتوی درون کیف زانوهایم سست شد. بی اختیار نشستم. فلاسک چای به زمین خورد و چای گرم از جداره استیل و براق آن به بیرون تراوش کرد. ■

دست، فراوان پیش آمده و پیش می آید. این گونه اتفاقها بارزترین مصداق برای اثبات مقوله‌ای است در ادبیات که «توارد» خوانده می شود. هر خبره و صاحب نظر حرفه‌ای تفاوت ماهوی «تقلید» و «توارد» را درمی یابد. برای چنین اتفاقی به هیچ وجه نباید به قول خودتان «شگفت‌زده» بشوید. در این زمینه اگر مجال مناسبی می بود و حجم این ستون امکانش را می داد، دهها نمونه را برایتان برمی شمردم. فعلاً فقط به یک مورد و نمونه اشاره می کنم که شاید در جریان مطالعاتتان با آن برخورد کرده باشید، یا در آینده برخورد کنید. در مجموعه داستانهای کوتاه «آنتوان چخوف» نویسنده نامور و بزرگ روسی یک داستان به ظاهر بسیار ساده و جمع و جور وجود دارد به نام «وانکا» که حول رنج و حرمان کودکی فقیر و یتیم شکل می گیرد که پدربزرگش، ناچار او را برای شاگردی و پادویی در یک کارگاه کفاشی، از روستا به شهر می فرستد. پسرک بی‌رحمانه هر روز کتک می خورد، تحقیر می شود و آزار می بیند. بالاخره دور از چشم ارباب ـ صاحب کارگاه ـ نامه و پاکتی گیر می آورد و با همان سواد اندکی که داشته، خیلی معصومانه و در آن عمق بی پناهی اش، برای پدربزرگش می نویسد که اگر نیاید و او را نجات ندهد، در آن زندگی ادبار و با آن کتک‌های وحشیانه‌ای که هر شب و هر روز می خورد، خواهد مرد. بالاخره فرصتی پیدا می کند و پاکت را به صندوق پست می اندازد، اما، به دلیل کودکی و بی تجربگی، روی پاکت در جایی که باید نشانی دقیق محل سکونت و روستای پدربزرگ نوشته شود، فقط یک جمله کوتاه می نویسد: «به ده بابا بزرگ ـ برسد به دست پدربزرگ عزیزم کنستانتین ماکارویچ». همین. داستان با همین پایان بندی گویا تمام می شود. در همان دوران، یعنی در یکی دو دهه پایانی قرن نوزدهم، نویسنده نام‌آور دیگری به نام «مارکاریان» ـ بدون آن که روحش از مضمون و موضوع داستان «وانکا» خبر داشته باشد ـ داستانی در همین مایه می نویسد؛ و البته طبیعی است که به شیوه و سیاق و با دیدگاه خاص خود. حالا آیا می شود داوری کرد که «چخوف» گوشه چشمی به داستان آن نویسنده داشته، یا به عکس آن نویسنده از اثر «آنتوان چخوف» تقلید کرده بوده؟ خیر. هرگز چنین نبوده. این اتفاق و نظایر آن براساس «توارد» می افتد. ضمناً، مضمونها و موضوع‌ها را هیچ نویسنده و هنرمندی نمی تواند و نمی باید در انحصار خود بداند. جهان بیکران می نماید و آدمیان بی شمارند و زندگی در آمیزه‌ای از رنج و شادی و امید و نومیدی و روشنی و تاریکی، پیچیده شده در هزاران راز و رمز و جلوه‌های مبهم، ادامه دارد.

از همه این حرفها گذشته، شما دختر عزیز و گرامی‌ام، مگر پشت یک داستان کوتاه پا لنگ کرده‌اید و مانده‌اید؟! پیش از «باران» داستانها نوشته‌اید و بعد از آن هم بی تلاش نمانده‌اید و اکنون هم که پرامید و نیرومند می نویسید و به پیش می تازید. نگران نباشید و کار کنید. در انتظار نوشته‌ها و داستانهای جدیدتان، برایتان تندرستی و پویندگی آرزو می کنم.

رسم خوب اوج گرفتن

عقاب وقتی می خواهد به ارتفاع بالاتری صعود کند در لبه یک صخره به انتظار یک اتفاق می نشیند! می دانید این اتفاق چیست؟

گردبادی که از روبه رو بیاید! عقاب به محض اینکه آمدن گردباد را حس کرد بال های خود را می گشاید و اجازه می دهد تا باد او را با خود بلند کند به محض اینکه طوفان قصد سرنگونی عقاب را کرد این پرنده بلند پرواز سر خود را به سوی آسمان می کند و عمود بر طوفان و مانند گلوله توپی به سمت بالا پرتاب می شود او آنقدر با کمک باد مخالف اوج می گیرد تا به ارتفاع مورد نظر برسد و آن گاه با چرخش خود به سوی قله مورد نظر در بالاترین نقطه کوهستان ماوا می گزیند.

خوب به شیوه عقاب برای بالا رفتن دقت کنید او منتظر حادثه می ماند حادثه ای که به زعم مرغهای زمینی یک مصیبت و بلاست.

او منتظر طوفان می نشیند تا از انرژی پنهان در گردباد به نفع خود استفاده کند وقتی طوفان از راه می رسد عقاب به جای زانوی غم بغل گرفتن و در کنج سنگها پناه گرفتن جشن می گیرد و خود را به بالاترین نقطه وزش باد می رساند و از آنجا سنگین ترین ضربات گردباد را به نفع خود به کار می گیرد.

عقاب از نیروی مهاجم به نفع خود استفاده می کند او نه تنها از نیروی مخالف نمی هراسد بلکه منتظر آن نیز می نشیند چرا که می داند این انرژی پنهان در نیروی مخالف است که می تواند او را به فضای بالاتر پرتاب کند.

انرژی اوج به رایگان به کسی داده نمی شود اساسا در قانون طبیعت تقلای بقای نیروهای منفی ایجاب می کند که تعداد نیروهای مخالف در زندگی همیشه بیشتر از جریانهای موافق باشد.

در واقع رسم روزگار این است که همیشه تعداد کسانی که مخالف شما هستند بسیار بیشتر از موافقین شما باشند پس اگر قرار است نیروی کمکی برای صعود شما حاصل گردد قاعدتا باید این نیرو از سوی مخالفین شما تامین شود بنابراین وقتی اتفاقی خلاف میل شما رخ می دهد به جای عقب نشینی و سرخوردگی و واگذار کردن میدان، بلافاصله عقاب گونه جشن بگیرید و این رخداد ناخوشایند را به فال نیک گرفته و سعی کنید تا در لابه لای این حادثه به ظاهر نامطلوب خواسته و طلب مورد نظر خود را پیدا کنید و با استفاده از نیروی مخالف، خود را به خواسته خویش نزدیک سازید نیرویی که قرار است در زندگی صعود کنید توسط همان کسانی فراهم می شود که الان مخالف جدی شما هستند و قصد نابودی شما را دارند.

این شما هستید که باید منتظر فرصت باشید و با تحمل و آمادگی و صبر و تدبیر به موقع از نیروی مخالف برای بالا رفتن و اوج گرفتن استفاده کنیدو پس هرگز از وجود سختی و زحمت و نیروی مخالف در زندگی و کار و تحصیلی خود گله مند نباشید.

اینها مخازن انرژی شما هستند و اگر نباشند شاید هرگز صعودی در زندگی شما حاصل نگردد به جای دست روی دست گذاشتن و از ناشناختنی بزرگ به خاطر وجود مشکلات و مخالفتها گله کردن کمی چشم دل خود را باز کنید و به حکمت پنهان در مصیبتها و سختی های زندگی بیاندیشید.

بنا را بر این بدانید که خالق هستی با هیچ موجودی حتی بدترین مخلوقات عالم هم دشمنی ندارد و اگر اتفاقی رخ می دهد که به ظاهر آزار دهنده و ناخشایند است شک نکنید که ناشناختنی بزرگ در هر چه رقم می زند خیر و برکت و سعادت پنهان کرده است این ما هستیم که باید شجاعت رویارویی با جریان مخالف را داشته باشیم و در وقت صحیح بالهای خود را بگشاییم و چرخش و صعود خود را به سمت بالا را تجربه کنیم.

■

کلمات اهل غربت

سفارش مادر

شیخ بهایی در «مخلاة» آورده که پروردگار متعال سه هزار و پانصد آیه بر حضرت موسی (ع) فرو فرستاد پس از این حضرت موسی عرض کرد: خدایا به من سفارش فرما.

فرمود: تو را سفارش می کنم به مادر و این سفارش را سه بار تکرار کرد و آنگاه فرمود: ای موسی خوشنودی وی خوشنودی من است و خشم وی خشم من.

دانه مرغکان

نقل است که ذوالنون مصری گفت: در سفری بودم، صحرا پر برف بود و گبری را دیدم دامن در سر افکنده و از صحرای برف می رفت و ارزن می پاشید، ذوالنون گفت: ای دهقان! چه دانه می پاشی؟

گفت: مرغکان دانه نیابند پس دانه می پاشم تا این تخم به بر آید و خدای رحمت کند.

گفتم: دانه‌ای که بیگانه پاشد —از گبری— نپذیرد.

گفت: اگر نپذیرد، بیند آنچه می کنم؟

گفتم: بیند.

گفت: مرا این بس باشد!

پس ذوالنون گفت: چون به حج رفتم آن گبر را دیدم —عاشق آسا در طواف— گفت: یا ابا الفیض! دیدی که دید و پذیرفت و آن تخم به بر آمد و مرا آشنایی داد و آگاهی بخشید و به خانه خود خواند؟

ذوالنون از آن سخن در شور شد. گفت: خداوندا! بهشتی به مشت ارزن به گبری چهل ساله ارزان می فروشی.

هاتفی: آواز داد: حق تعالی هر که را خواند، نه به علت خواند و هر که را راند نه به علت راند. تو ای ذوالنون مصری فارغ باش که کار باریتعالی با قیاس عقل تو راست نیوفتد.

ذکر ذوالنون مصری رحمة الله علیها

دستار شکر

نقل است که رابعه وقتی یکی را دید که پارچه بر سر بسته بود.

گفت: چرا پارچه بسته‌ای؟

گفت: سرم درد می کند.

رابعه گفت: تو را چند سال است؟

گفت: سی سال است.

گفت: بیشتر عمر در درد و غم بوده‌ای؟

گفت: نه.

گفت: سی سال تنت درست داشت، هرگز پارچه شکر برنبستی. به یک شب که دردسرت داد پیشانی بند شکایت درمی بندی؟!

تذکرة الاولیا —ذکر رابعه رحمة‌الله علیها

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.raffie.persianblog.ir

گوسفند با قصاب زنده در محل!

عید سعید قربان، فرصت خوبی است تا قربان صدقه همدیگر برویم. جای دوری نمی رود. خود بنده حیف که وقت ندارم وگرنه حاضر بودم قربان تمام شما خوانندگان عزیز بشوم کلهم اجمعین. به همین مناسبت در این روز عده‌ای از هموطنان داخل کشور نیز اقدام به قربانی کردن گوسفند می کنند تا گوشت آن را در قالب یک یارانه مستقیم مردمی بین در و همسایه مستحق و بی گوشت تقسیم کنند. فقط باید مراقب باشند که به اسم مستحق نصیب مستغنی نشود.

تک مضراب: آنان که غنی ترند، محتاج ترند!.....

در راستای گوسفند مورد نظر، رئیس شبکه دامپزشکی تهران از ایجاد ۳۲ مرکز ثابت و ۱۷۰ دامپزشک خبره برای اجرای طرح جامع عرضه بهداشتی دام خبر داده است. این یکی از آرزوهای همیشگی گوسفندان و سایر دام ها بوده است که اگر انسان ها آنها را می خورند، لااقل به صورت بهداشتی بخورند. یکی از آرزوهای دیگرشان نیز ظاهراً این بوده است که در طول زندگی خود بتوانند یک روز جلو وانت سوار شوند. به هر حال گوسفندان هم دل دارند. آنهایی که دلخورند، می دانند.

انواع غیربهداشتی ارائه گوسفند: حالا که به لطف سازمان دامپزشکی امکان دسترسی به اماکن عرضه سالم دام وجود دارد؛ بهتر است که شهروندان محترم از مراجعه به مراکز غیربهداشتی دام خودداری نمایند. برخی از شکل ها و شیوه های عرضه و ارائه غیراصولی گوسفند در این ایام به قرار زیر است:

۱ـ پخش زنده گوسفند در محل: در این شیوه از توزیع معمولاً در حاشیه خیابان یا اتوبان روی یک کاغذ یا مقوا نوشته می شود: «گوسفند زنده با قصاب در محل»؛ که گاهی نیز زیر آن شماره تماس قصاب دست به چاقو یا صندوق الکترونیکی وی به چشم می خورد. بنابر شنیده ها، این اطلاعیه به صورت پیامک نیز ممکن است ارسال شود که سریعاً آن را دیلیت نمایید؛ چون احتمال دارد حاوی ویروس باشد.

۲ـ گوسفند نمک گیر شده: در این شیوه، گوسفند زبان بسته را بدون توجه به بالا بودن فشار خونش قبل از فروش مقداری آب نمک یا علف شور می خورانند تا بر اثر تشنگی مفرط مجبور شود فاتحه رژیم لاغری اش را بخواند و آن قدر آب بنوشد که ظرف یک ساعت به اندازه ده روز چاق و چله شود. این گوسفند آبکی، فاقد ارزش لازم غذایی و اقتصادی می باشد.

۳ـ گوسفند مثله گردیده: برخی از فروشندگان گوسفند، قبل از فروش نامبرده اقدام به فروش دل و جگر و قلوه تا حد کلیه اعضای او و به مغازه های جگرکی و کله پزی می کنند که جای شگفتی دارد. این قبیل افراد سودجو اگر از دستشان برآید، مغز گوسفند بیچاره را هم پیش فروش می کنند که به خیال خام خودشان پدیده فرار مغزها را یادآوری کنند. غافل از آن که این دو مقوله هیچ دخل و خرجی به یکدیگر ندارند. اصلاً گوسفند اگر مخ داشت که گوسفند نمی شد!

شیوه های جدید انتخابات همسر

شاید خیلی ها خیال کنند که وقتی موضوعات مهمی همچون طرح تحول اقتصادی و تنظیم بودجه مملکت بر اساس این طرح هنوز تصویب نشده و یا وضعیت ترک خورده اطراف تئاتر شهر تهران، وعده اسطقس دار حضرات آقایان وزیر بازرگانی و رئیس بانک مرکزی مبنی بر فرارسیدن چیزهای ارزان، سفیدنمایی مایل به سیاه در همایش نفت و توسعه و دموکراسی، انتقال یوزارسیو از زندان به مجتمع مسکونی آمن او تب سوم، و........ مسائل دیگری از این دست هست، دیگر چه جایی برای پرداختن به مباحث مربوط به ازدواج و گرایش های مربوط به آن باقی می ماند. این فکر به مقدار زیادی از بیخ و بن غلط می باشد. غلط زیادی. اگر این طور می بود که وسط این همه مباحث کلان سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، هنری.....وغیره؛ ریاست محترم مجلس سابق و رئیس کمیسیون فرهنگی مجلس حاضر، در مراسم اختتامیه جشنواره پر پرواز به نقد شیوه های سنتی انتخاب همسر نمی پرداخت.

جناب حداد عادل در راستای آنچه عرض شد، عرض کرده‌اند که به نظر می رسد باید تحولی در شیوه انتخاب همسر در ایران رخ دهد. بنا به گفته ایشان، در حال حاضر در کشور ما از شیوه های سنتی انتخاب همسر استفاده می شود که این موضوع نیازمند دگرگونی است. [البته احتمالاً باز هم به نظر می رسد!]

شیوه های جدید همسریابی: از آنجا که ما همیشه عادت داریم در هر راستایی بلافاصله اقدام به ارائه پیشنهادهای اصولی و اساسی کنیم؛ فلذا در راستای شیوه های غیرسنتی همسرگزینی هم چند پیشنهاد راهبردی توی آستین داریم که به شرح و بسط زیر به اطلاع عموم می رسانیم.

۱ـ ازدواج نیمه مستقل: این طرح از سوی سازمان ملی جوانان تنظیم و تدوین شده که به موجب آن یک دختر با یک پسر ازدواج می کند، اما چون هیچکدام هنوز آمادگی لازم اقتصادی را برای رفتن به زیر یک سقف مشترک ندارند؛ بنابراین تا اطلاع ثانوی هر کدام به طور مجزا در زیر سقف منزل والدین گرامی به سر می برند تا دستشان باز شود و جرس فریاد بردارد که بربندید محمل ها...

۲ـ مؤسسات همسریابی: از آنجا که دختر و پسر زیاد شده است و گشتن دنبال همسر مناسب بین این همه اناث و ذکور و پیدا کردن جنس مناسب تا حدودی کار حضرت فیل می باشد؛ لهذا در راستای گسترش بخش خصوصی و خیلی خصوصی و کم کردن حجم دولت، می توان اقدام به تشکیل مؤسسات همسریابی کرد که آنها زحمت یافتن یک همسر مناسب را بکشند و فقط به ما اطلاع بدهند که کجا برویم و چه کسی را ببینیم. در حقیقت این دستگاهها به جای مین یابی معروف، به «من یابی» خواهند پرداخت.

۳ـ از طریق بلوتوث: می شود در اماکن عمومی مشخصات و شرایط خود را به همراه کروکی منزل برای دیگران بلوتوث کرد تا هر کس که شرایطش به شرایطمان می خورد، در ساعات غیراداری به همراه بزرگتر خود به در منزل مراجعه نماید. ان شاءالله که وصلت سر بگیرد.

٤ـ استاد راهنمای ازدواج: در هر دانشگاهی می توان یک استاد راهنمای ازدواج تعیین کرد با حقوق مکفی ـ که خدای نکرده خودش هی ازدواج نکند! ـ تا از اول ورود دانشجو به دانشگاه تا آخر خروج سالم وی از این محیط علمی پر تحقیقات و پژوهش، او را در راستای ازدواج با یک همکلاسی مناسب راهنمایی و یاری کند. جنبش دانشجویی که نباید فقط سیاسی باشد. نوع عاطفی بی ضررش هم هست.

حرف آخر: در این راستا پیشنهادهای دیگری هم هست که فعلاً خجالت می کشیم، چون نه وقتش هست و نه هم که جاش. عجالتاً همین پیشنهادهایی را که عرض شد جدی بگیرید تا بعد.

از بیمه موتور تا بیمه شتر!

بعد از بیمه شدن تمام موتورها و موتورسوارهای کشور، خوشبختانه اطلاع یافتیم که در یک اقدام انسانی، شترهای خوزستان (هر چند نفر که باشند) نیز بیمه بدنه می شوند. این خبر از قول مدیر هماهنگی و ترویج کشاورزی جهاد کشاورزی این استان اعلام شده است که احتمالاً با استقبال شدید شتران و شترسواران مواجه خواهد شد.

غمزه شتری: حالا دست دست دست.........اشترا باید برقصن، اشترا باید برقصن.........یکی منو بگیره!

بی انصافی اگر نکنیم، واقعاً حق شتر بود که بالاخره بیمه شود. ان شاءالله که خود صاحبان و سواران شتر هم از قبل بیمه شده اند. به هر حال، شترسواری دولا دولا نمی شود. شتر در طول تاریخ انسانی ـ حیوانی جهان، حیوان مظلوم و زحمتکش و بی ادعایی بوده است. وجهه منفی خر را هم نداشته که پشت سرش حرف های مختلف در بیاورند و عموماً نیز مایه مضحکه و خنده. هیچکس در طول تاریخ از کلمه شتر به عنوان تحقیر و توهین دیگران استفاده نکرده است. برعکس خر که بیچاره نقش فحش را بازی می کند و اگر به کسی بگویی خر؛ چنان به او بر می خورد که بلافاصله می گوید: خر خودتی!.....

پارازیت: عجب خر تو خری شد!....

شتر فقط کینه اش معروف است که آن هم به خاطر کوهان های بزرگی است که دارد و احتمالاً کینه هایش داخل کوهانش جمع می شود. با این حال، خوبی ها و امتیازات شتر آن قدر زیاد است که حتی در قرآن هم سفارش به دقت در آفرینش آن با تمام کج و معوجی اش شده است. همین شتری که در نگاه اول ممکن است از نظر بعضی ها چندین جاش احتیاج به عمل زیبایی داشته باشد. البته از هر نفر شتری هم که سوال کنید، خودش در جریان این مسائل هست. چندان که از قدیم می گفتند: از شتری پرسیدند چرا گردنت کج است؟ گفت: من کجام راست است؟!.....سابقاً سعدی از یک آدم ابلهی حکایت می کند که به ظاهر شتر گیر داده و از او خواسته بود که کمی به خودش برسد و مثلاً برود لیپوساکشن کند بعضی جاهایش را. و شتر چقدر قشنگ جواب دندان شکنی به او داده بود. اصلاً اجازه بدهید به اصل این گفتمان اصولی و اصلاحگرا اشاره بکنم.

حکایت شتری:

ابلهی دید اشتری به چرا
گفت: نقشت همه کج است چرا؟
گفت اشتر کاندر این پیکار
عیب نقاش می کنی؟ هشدار
در کژی ام مکن به عیب نگاه
تو ز من راه راست رفتن خواه

استنتاج فلسفی: با تمام این تواصیف که عرض شد، حالا بهتر می توان به ضرورت بیمه شدن این حیوان فهمیده و دلسوز و آگاه پی برد. شتر را عرض می کنیم. خاری که می خورد، حلالش باد!

> غریب در دنیا کسی است که دوست ندارد
> ●بوذرجمهر

از گوشه و کنار جهان

ورزش با کوسه‌ها!

یک سرمایه‌دار اروپایی و باسلیقه، پس از مشاهده جزایر مالدیو و زیبایی سواحل آن و بویژه مشاهده برخی از نایاب ترین نمونه‌های ماهیان و سایر جانوران دریایی، بویژه انواع کوسه‌ها بر آن شد تا در ساحل یکی از جزایر مالدیو به تاسیس یک کلوپ ورزشی همراه با حمام سونا، جکوزی، ابزار ورزشی و بدنسازی که در داخل سالن صورت می گیرد، اقدام کند. با این تفاوت که کلوپ مذکور در زیر زمین احداث شده و از سه طرف اقیانوس هند آن را فرا گرفته است. بنابراین مشتریان که از همین ابتدای کار تعداد آنها بسیار هم می باشد، علاوه بر انجام ورزشهای لذت‌آور و خستگی در کن، با منظره کوسه‌ها در حال حرکت و همچنین سایر جانوران زیبایی که مالدیو به خاطر آنها شهره عالم شده است، هم عجین باشد. درواقع علاوه بر تسکین‌های جسمانی که بر اثر استفاده از امکانات ورزشی و حمام بخار برای مشتریان وجود دارد، با مشاهده چنین مناظر زیبا، کمیاب و خارق‌العاده‌ای از نظر روحی هم آنها با ضریب بالایی در آرامش مواجه می شوند. واقعیت این است که بسیاری از مردم مغرب زمین که به مالدیو سفر می کنند، در درجه اول استفاده از کلوپ ورزشی زیر زمینی که در جزیره فوشی واقع شده را در ذهن دارند، و به همین دلیل هم استقبال از این مکان علیرغم اینکه به تازگی دایر شده بسیار زیاد بوده است. در تصویر این محیط ورزشی همراه با آکواریوم عظیمی که اطراف آن تشکیل شده را مشاهده می کنید.

جزیره‌ها هم به فروش می‌رسند!

آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید ممکن است در نظر اول یک منطقه سرسبز و زیبا به نظر برسد که برای حفظ محیط زیست و آب و هوای خوب در کره خاکی اهمیت داشته باشد، اما حقیقت این است که این جزیره نمایانگر واقعیتی است که به تازگی در جهان غرب به عنوان یک روند، باب شده است و آن هم فروش جزیره‌ها به خریدارهای خصوصی است.

برای مثال جزیره‌ای که مشاهده می کنید و نام «جزیره طویل» روی آن گذاشته شده، در ساحل غربی کشور کانادا و در کنار ایالت نواسکوشیا واقع شده و دولت کانادا آن را در ازای ۱۳۹ هزار دلار به فروش گذاشته است. البته کانادایی‌ها در این تصمیم تنها نیستند بلکه سوئد، نروژ، دانمارک و چند کشور اروپایی و آمریکایی دیگر هم بهتر آن دیده‌اند که جزایر کوچک و متعدد خود را به بخش خصوصی منتقل کنند تا شاید آنها مراقبت بهتری از این جزایر به عمل آورند.

البته بسیاری این تصمیم را مورد انتقاد قرار داده‌اند و بر این باورند که بخش خصوصی از آنجا که برای منفعت و سودآوری به سرمایه گذاری دست می‌زند، در این جزایر هم از آنجا که به تمامی در اختیار آن قرار می گیرد و کنترلی در میان نیست، شروع به تاسیس مراکزی می کنند که حتی از نظر اخلاقی و فرهنگی هم قابل پذیرش نیست، چه برسد به اینکه موارد محیط زیستی و فضای سبز را در آن رعایت کنند.

بنابراین بسیاری خواهان این ایده هستند که هنگام فروش جزایر از قبیل جزیره زیبای طویل، تضمین‌هایی هم از خریداران گرفته شود که آنها پس از در اختیار گرفتن جزیره، بسیاری از مسائل مهم را در آن رعایت کنند و کار به دایر کردن قمارخانه یا خرید و فروش مواد مخدر و سایر اعمال غیراخلاقی کشیده نشود.

جایی عالی برای پنهان کردن هدایای کریسمس

چند روز دیگر روز مقدس مسیحیان یعنی کریسمس فرا می‌رسد و بر طبق سنت در این روز هدایایی میان مردم و بویژه برای کودکان رد و بدل می گردد.

البته سنت این است که پدرها و مادرها هدایای کریسمس را که برای فرزندان تهیه کرده‌اند پنهان می کنند تا صبح روز کریسمس زمانی که کودکان از خواب برمی خیزند، آنگاه این احساس به آنها دست می‌دهد که بابانوئل شبانه در کنار درخت کریسمس ظاهر شده و هدایای آنها را برایشان به جای گذاشته و سپس مکان را ترک کرده است.

اما پدر و مادرها در برابر کودکان کنجکاو خود به راستی مستاصل مانده‌اند که در چه مکانی هدایا را پنهان کنند تا کودکان زودتر از موقع آنها را پیدا نکنند، اما یک شرکت هنگ کنگی به نام برنارد، این موضوع را با طراحی یک درخت کریسمس مصنوعی و ۹۵ دلاری حل کرده است و با قرار دادن یک فضای خالی در درخت، درواقع جای پنهان کردن هدایا را که حتی کنجکاوترین کودکان قادر به یافتن آن نمی شوند مشخص کرده است.

البته شرکت هنگ کنگی می‌داند که این حقه را می تواند برای یک سال به کودکان بزند و برای سال بعد باید به فکر دیگری باشد!

شومینه الکترونیک بدون نیاز به چوب!

پیشرفت در علم و تکنولوژی به بسیاری از حیطه‌های مختلف راه یافته است. از جمله شومینه‌ای که آن را در تصویر مشاهده می کنید که برای طراحی آن از آخرین دستاوردهای تکنولوژی استفاده شده است.

درواقع این شومینه با استفاده از گاز، روشن می شود، اما آنچه که جالب توجه است، قطعه‌هایی از کروم می‌باشد که به عنوان چوب یا زغال در درون شومینه قرار دارد، و شعله‌ها در اطراف آن شکل می گیرد. اما برخلاف زغال و یا چوب که پس از مدتی اشتعال، تبدیل به خاکستر می شوند. قطعات کرومی در این شومینه دچار کوچکترین تغییری، حتی در رنگ نمی‌شوند و تنها با قطع کردن منبع گاز، می توان شومینه را خاموش کرد.

روشن کردن شومینه هم برخلاف شومینه‌های طبیعی که خود چند دقیقه به طول می انجامد، تنها با چرخاندن یک تکمه، در کمتر از یک ثانیه انجام می گیرد. البته سازنده این شومینه که شرکت تورین در ایتالیا می باشد، نام بامسمای ناپلئون را برای آن انتخاب کرده است، چرا که بر طبق نوشته‌های تاریخی، ناپلئون علاقه عجیبی به شومینه داشت و حتی در بحبوحه نبردها هم او دستور می داد تا در چادرش شومینه در فصل زمستان راه‌اندازی شود. همین شومینه بود که در جنگهای روسیه کار دست ناپلئون داد چرا که او در چادرش و در پناه گرمای شومینه، نمی توانست وضعیت سربازانش را در دمایی برابر با ۵۰ درجه زیر صفر احساس کند و در نتیجه زمانی سرانجام متوجه واقعیت شد که دیگر دیر شده بود. شومینه ناپلئون به قیمت دو هزار و صد دلار در بازار به فروش می رسد.

رباتی برای واکس زدن

به راستی باید ژاپنی ها را هنوز هم حتی با رقابتی که کره‌ایها، چینی ها و سایر نوخاسته‌ها در آسیای شرقی با آن آغاز کرده‌اند، باید صاحب تکنولوژی برتر در منطقه دانست. کافی است که به تصویر نگاه کنید و نخستین واکسی رباتی در جهان را که طراحان در «کونیکامینولتا» که یک شرکت بزرگ ژاپنی است، آن را به بازار عرضه کرده‌اند.

با توجه به گرفتاریها و عجله‌ای که دنیای کنونی برای مردم به وجود آورده، دیگر کسی زمانی برای اختصاص دادن به واکس در اختیار ندارد و در نتیجه زمانی که مینولتا، این ربات واکس زن را به بازار عرضه کرد، مورد استقبال فراوانی واقع شد، اما نکته جالب‌تر اینکه این ربات علاوه بر واکس زدن، قادر است تا اعمالی چون کپی گرفتن و اسکن کردن را نیز انجام دهد.

آیا می توانید که در ذهن خود تجسم کنید که با توجه به مشغله فراوان، مشغول گرفتن کپی از چند سند مهم هستید و در همان حال هم، از فرصت استفاده کرده و کفش خود را واکس می زنید؟ به نظر می رسد که اگر هر نهادی چه خصوصی و چه دولتی، صاحب یکی از این رباتها شود که حتی با دستور شفاهی هم کار را انجام می دهد، آنگاه در بسیاری از موارد، سرعت در کار افزایش می یابد.

بهترین فوتبالیست زن جهان از وضعیت زنان در برزیل می گوید

در تصویر مارتا ویرا داسیلوا را مشاهده می کنید که عنوان بهترین فوتبالیست زن جهان در حال حاضر را یدک می کشد.

او که عضو تیم ملی زنان برزیل هم می‌باشد یکی از دلایل روی آوردن به ورزش فوتبال را که برای بانوان یک عمل غیرعادی محسوب می‌شود، کم بودن انتخابهای حرفه ای برای بانوان در کشور خود یاد کرده است.

او می گوید که دختران برزیلی به واقع از زمانی که به پانزده سالگی می رسند، دغدغه‌های خود را آغاز می کنند که بیشتر از همه در مورد سرنوشت آنها در آینده است.

داسیلوا که در مسابقات قهرمانی جهان بیشترین تعداد گل را برای تیم ملی فوتبال بانوان برزیل به ثمر رسانده است، می گوید که در کشورش زنان اگر هم تحصیلکرده باشند، حداکثر با مشغله‌ای چون معلمی و یا منشی گری باید خود را ارضاء کنند، اما داسیلوا خود از زمانی که کودکی بیش نبود، رویای دیگری داشت.

استعداد او در ورزش فوتبال به قدری اعجاب انگیز بود که در دبیرستان حتی او را برای عضویت در تیم پسران انتخاب می کردند و پس از پایان تحصیلات دبیرستان، او از همان ۱۰ سالگی به تیم ملی فوتبال برزیل راه یافت تا اینکه در سال گذشته از جانب فیفا به عنوان بهترین فوتبالیست جهان انتخاب شد.

عشق، یگانه وسیله رسیدن انسان به خداست

● میکلانژ

ترازو

امیر پرندک

نی ریز خط آهن می خواهد

شهرستان نی ریز با افتتاح طرح فولاد نی ریز احتیاج مبرم به خط آهن دارد که امید است مسوولان محترم برای احداث خط آهن جدی باشند. همچنین جاده شهر مشکان نی ریز به هرات یزد بسیار کم عرض و دارای آسفالتی خراب است که با ترافیک سنگین روبرو است. این جاده نیازمند تعریض و روکش آسفالت است.

اهالی منطقه امیدوارند مسوولان توجه بیشتری به این موارد داشته باشند.

اسفندیار کاظمی

مشکلات آب محله امام صادق(ع) کوهبنان

ما جمعی از اهالی محله امام صادق(ع) شهر کوهبنان به اطلاع می رسانیم که متاسفانه فشار آب لوله کشی در محله ما کم است و این موضوع موجب ایجاد مشکلات فراوانی برای ما ساکنان این محله شده است و علیرغم مراجعات مکرر اهالی به سازمان آب کوهبنان تاکنون اقدام جدی برای حل این مشکل نشده است.

لازم به ذکر است که سه مدرسه شبانه‌روزی در این محله قرار دارند که کم بودن فشار آب برای این مدارس شبانه‌روزی هم موجب ایجاد هزاران مشکل می شود.

بنابر این از مسوولان مربوطه خواهشمندیم هر چه زودتر برای حل این مشکل اقدام اساسی نمایند.

با احترام – جمعی از اهالی محل

مشکلات لب خط!

در خیابان شوش شرقی – لب خط – عده‌ای از فروشندگان میوه قسمت‌هایی از پیاده‌رو و خیابان را مسدود کرده‌اند و مردم این محل از مسوولان شهرداری منطقه ۱۲ به دلیل سد معبر ایجاد شده تقاضای رفع سد معبر و رسیدگی به مشکلات لب خط را دارند. لطفاً رسیدگی شود.

سیدعلی مهدوی

چرا کارت ملی؟

مشتریان بانکها به هنگام برداشت پول ملزم به ارائه کارت ملی شده‌اند، در حالی که برخی از مردم هنوز کارت ملی نگرفته‌اند! آیا شناسنامه و گذرنامه که قبلاً برای کارهای بانکی معتبر بود از این به بعد اعتبار ندارد؟

عرفان – ف

مشکلات کشاورزان روستای دشت دنا

شرکت سیمان خوزستان در ۲۲ کیلومتری شهرستان رامهرمز واقع است که وجود آن از نظر اقتصادی تاثیر بسزایی در زندگی و اقتصاد مردم منطقه دارد، وجود پایانه سیمان در جوار کارخانه سیمان خوزستان باعث بوجود آمدن مشکلاتی برای کشاورزان روستایی دشت دنا شده است.

آنان اعلام نمودند که این پایانه در دو کیلومتری روستایی واقع است که به دلیل نداشتن گنجایش همه کامیونهای حمل سیمان فقط ۶۰ الی ۸۰ دستگاه در آن محل پارک می شوند، اما بقیه کامیونها که بیش از ۳۰۰ کامیون هستند در زمین های کشاورزی که تنها درآمد خانوارهاست مستقر می شوند، این امر باعث بوجود آمدن مشکلاتی برای کشاورزان شده است. ما از مسوولان ذیربط درخواست همکاری و همچنین دستور راه‌اندازی یک پایانه حمل و نقل سیمان در منطقه را داریم که مشکل کشاورزان حل گردد.

رامهرمز – محمدعلی یوسفی

خبرنگار اطلاعات هفتگی

ایستگاههای مخروبه

ایستگاههای تاکسی در حومه شهر شیرگاه مستعمل و خراب شده‌اند. کسانی که به انتظار تاکسی در ایستگاه می ایستند، هنگام بارندگی سرپناهی ندارند و مواقع خستگی جایی برای نشستن ندارند.

چه خوب است شهرداری و شورای شهر شیرگاه به این موضوع رسیدگی کنند.

مسعود ذوالفقاری - قائم‌شهر - خبرنگار افتخاری

۱۰ میلیون تومان برای نوسازی مدارس دلفان

بهروز زمانی معاونت برنامه‌ریزی آموزش و پرورش نورآباد طی گفتگویی با خبرنگار ما از کافی نبودن ۱۰۶ میلیون تومان بودجه تخصیصی جهت نوسازی مدارس این شهرستان انتقاد کرد. او وضعیت اکثر مدارس این شهرستان را بحرانی اعلام کرده و ۶۰ درصد از فضاهای آموزشی این شهرستان را در حال تخریب بیان نمود و از مسوولان خواستار توجه جدی به این امر شد. از طرف معاونت برنامه‌ریزی آموزش و پرورش دلفان یک میلیارد و دویست هزار ریال جهت ساخت چند آموزشگاه و سالن ورزشی اختصاص داده شد که در هفته دولت به بهره‌برداری رسید، اما با این حال تعداد زیادی از مدارس این شهرستان فاقد فضای آموزشی است.

سید حسینعلی حسینی – نورآباد لرستان

سد معبر در ایستگاه مترو

ایستگاه مترو میرداماد به محل فروشندگان دوره گرد تبدیل شده و مسافران مترو برای رفت و آمد از این محور با مشکلات فراوانی مواجهند. خواهشمند است ماموران سد معبر شهرداری منطقه ۳ نسبت به جمع آوری و ساماندهی این افراد اقدام کنند.

فاطمه فرخی‌پور

فرهنگ مردم

مراسم ازدواج در ایلام

انتخاب والدین

وقتی والدین پسر تشخیص دادند که دختری از لحاظ شؤون فامیلی با آنها برابری می کند و خود دختر نیز وجاهتی دارد، بدون کسب موافقت پسر چند نفر از ریش سفیدان و جوانان وابسته به خانواده پسر شبانه به خانه پدر دختر می روند.

بعد از اعلام موافقت پدر دختر، یکی از مردان خانواده پسر که با او قرابت بیشتری دارد دست پدر دختر را می بوسد، انجام مراسم دست بوسی قطعیت دادن به امر ازدواج را می رساند و مخصوصاً میان عشایر این کار اهمیت فراوانی دارد بعد تحفه و هدایایی با حصول اطمینان از انجام وصلت داده می شود.

شیرینی خورانی

پس از اتمام مراسم خواستگاری و قبول هدیه، در روزی معین زنان دو خانواده در منزل پدر دختر جمع می شوند و خانواده پسر یک شال و یک انگشتر و تعدادی پوشاک برای خانواده دختر می برند، از این روز داماد موظف است که به اولیای دختر از حیث درو و خرمن برداری و در مواقعی که میهمانی برای آنان می رسد خدمت و کمک نماید و همچنین تمام هزینه و مخارج زندگی دختر به عهده خانواده پسر می باشد.

دستگیرانی

معمولاً دو سه روز قبل از این مراسم خانواده داماد مقدار کافی قند، چای و برنج و چندتایی گوسفند (البته به تعداد میهمانان) و سایر مواد غذایی به منزل پدر عروس می فرستد و برای روز معین افراد و وابستگان دو خانواده را برای صرف ناهار دعوت می کنند، برای برگزاری این ناهار از وسایل ساز و دهل استفاده می کنند و به پایکوبی می پردازند و پس از چند ساعت که ناهار صرف شد بزرگان خانواده با بحث و تبادل نظر، میزان شیربهاء و نوع زینت آلاتی را که باید به عروس هدیه کرد و... تعیین می نمایند.

داماد چرانه

بعد از اتمام مراسم دستگیرانی داماد به خانه عروس دعوت می شود معمولاً برادر عروس داماد را تا منزل همراهی می کند و مرسوم است که داماد مبلغی پول به عنوان هدیه به خانواده دختر می دهد و باز هم رسم است که در موقع رفتن داماد از خانه عروس، مبلغی بیش از مبلغ تأدیه شده به وسیله داماد، از طرف خانواده عروس به داماد هدیه می شود.

برای انجام عروسی بعد از اجازه پدر دختر، افراد خانواده طرفین برای شرکت در جشن عروسی دعوت می شوند. دعوت شدگان ضمن شادی و سرور و ترتیب دادن مسابقه اسب‌دوانی به منزل دختر می روند بعد از صرف شام و انجام مراسم مقدماتی پدر داماد یا بزرگ خانواده داماد، دست داماد را می گیرد و او را به اتاق عروس می برد و دست آنان را در دست یکدیگر می گذارد، آنگاه مرسوم است که داماد مبلغی را «راه شرمانه = روسرمانه» به عروس هدیه می کند.

باریکتر از مو

سمیه داودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

دشمنی

عابدی پیر از قبرستانی می گذشت دید مردی بر سر قبری نشسته و گریه می کند. جسد مردی در قبر پیدا بود و بوی بدی از آن می آمد.

عابد از مرد جوان پرسید: ای برادر چرا سر قبر باز است؟ مرد گفت: ای عابد ما دو نفر با هم از دوران بچگی دشمنی داشتیم و آتش کینه هر روز میان ما شعله می کشید و جای آشتی باقی نمی گذاشت. کسانی که ما را می شناختند از دشمنی و عداوت ما خبر داشته و می گفتند: این دو مرد به اندازه‌ای از یکدیگر بیزار هستند که حتی حاضر نیستند در زیر یک آسمان با هم زندگی کنند.

دست تقدیر روزگار سرانجام گریبان او را گرفت و زندگی او را به پایان برد.

مرگ، خط پایانی است که شاید بتواند رشته‌های دشمنی را قطع نماید، اما من از مردن او خشنود و شادمان شدم. چند روزی گذشت اما مرگ او حتی پس از چند روز هم نتوانست آتش کینه و دشمنی آن مرد را در دل من سرد کند پس تصمیم گرفتم که بیایم به قبرستان و قبرش را بشکافم و جنازه‌اش را بیرون آورم تا طعمه سگها شود. آمدم بر سر گور دشمن خویش و با چنگ و ناخن خاک از روی قبر برداشتم. بعد نگاه به داخل گودال انداختم. بر خود لرزیدم و گامی به عقب برداشتم.

منظره‌ای بسیار وحشتناک و رقت‌انگیز دیدم. از آن هیکل با آن عظمت جز جسدی بی اراده به چشم نمی آمد. بازوهای توانمندی که شیرکش بود طعمه کرمها و تاراج موریانه‌ها گشته بود.

پس فهمیدم که مرگ سرنوشتی است بدون گریز و دوست و دشمن نمی شناسد پس هم برای خودم و هم بیشتر برای دشمنی که تن به گور سپرده بود دل سوخته شدم و از خود پرسیدم: چه ارزشی داشت آن همه عداوت؟ این بود حکایت من و این دشمن در گور خفته، ای عابد.

پیرمرد عابد چون حکایت شنید دست به دعا کرد و از خدا خواست که از گناهان این مرد بگذرد.

مرد جای خشتی که از گور دشمن خود برگرفته بود سنگی زیبا و گرانبها گذاشت و بر آن سنگ چنین نوشت:

«هیچ گاه بر مرگ دشمن خویش شاد مباش.»

ج – مقبلی – سیرجان

و خداوند عشق را آفرید

خداوند کره زمین را در شش روز آفرید.

روز اول آسمان را آفرید. روز دوم خورشید را آفرید. روز سوم کوهها و دریاها را آفرید. روز چهارم درختان را آفرید. روز پنجم حیوانات را آفرید. روز ششم انسانها را آفرید.

و خداوند در زمین نگریست. با خود گفت: این زمین چه چیز کم دارد؟

و خداوند عشق را آفرید، اما نه آن عشقی که ما به آن فکر می کنیم. عشق معنایی بسیار والاتر از آن چیزی دارد که ما می اندیشیم.

عشق خداوند به انسان، عشق انسان به خداوند، عشق انسان به انسان، عشق انسان به طبیعت، عشق طبیعت به خدا و...

و به خاطر این عشق است که خداوند این همه نعمت را در اختیار موجودات زمین قرار داده. و این عشق است که باعث می شود که انسان عاشقانه به ستایش پروردگارش بپردازد و به خاطر این عشق است که پدر و مادر از هر چیزی برای فرزندانشان می گذرند.

و خلاصه این نیروی عشق است که زمین را متعادل نگاه داشته و به موجودات نیروی زندگی بخشیده است، پس کاش عشق به دوست را از یاد نبریم.

صبا مهربانی‌فر – کرمانشاه

منفعت برای دیگران

پیری از مریدان خود پرسید: آیا تا به حال کاری از شما سر زده است که بتواند منفعتی به حال دیگران داشته باشد؟ یکی گفت: من امیر و پادشاه بودم گدایی به در خانه من آمد و چیزی از من طلب کرد من جامه و انگشتر ملوکانه خود را به او دادم و او را بر تخت پادشاهی نشاندم و خود در حلقه درویشان قرار گرفتم.

دیگری گفت: از جایی می گذشتم یکی را گرفته بودند و می خواستند دستش را قطع کنند من دست خود را فدا کردم و اینک یک دست دارم.

پیر گفت: آنچه شما انجام داده‌اید در حق دو شخص معین کرده‌اید. مومن چون آفتاب و مهتاب است که منفعت او به همگان می رسد و هیچ کس از او بی نصیب نخواهد بود. آیا چنین منفعتی از شما به خلق رسیده است؟

و همه سکوت کردند!

زهرا مترجمی – جهرم

نوشته های ناب

به وجود خدا دل گواهی می دهد نه عقل! پاسکال

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

از زندگی چه می خواهید

خداوند بی نهایت است و لامکان و لازمان، اما به قدر فهم تو کوچک می شود و به قدر نیاز تو فرود می آید، به قدر آرزوی تو گسترده می شود و به قدر ایمان تو کارگشا می شود. یتیمان را پدر می شود و مادر، ناامیدان را امید می شود، گمگشتگان را راه می شود، بازماندگان در راه را نور می شود، محتاجان به عشق را عشق می شود. خداوند همه چیز می شود و همه کس را به شرط اعتقاد، به شرط پاکی دل، به شرط طهارت روح و به شرط پرهیز از معامله با ابلیس. مگر از زندگی چه می خواهید که در خدا یافت نمی شود؟

ملاصدرای شیرازی، ارسالی ستاره دنباله‌دار

◇ بدترین گناه این است که به کسی که به صداقتت ایمان دارد، دروغ بگویی.

شکسپیر – ارسالی رامین شهنام‌نیا

◇ عشق هدیه‌ایی نمی دهد مگر از گوهر ذات خویش و هدیه‌ایی نمی پذیرد مگر از گوهر ذات خویش، عشق نه مالک است و نه مملوک زیرا عشق برای عشق کافی است، عشق را هیچ آرزو نیست مگر آنکه به ذات خویش دررسد.

ارسالی زهرا مترجمی

◇ رازی را در نگاهت می بینم! اراده کرده‌ای که نمانی، حالا که در آسمان هم یک ستاره نیست، برای شکستن سکوت. **عباس عابد**

◇ خردمند آنچه را می داند نمی گوید و آنچه را بگوید می داند.

ارسطو – ارسالی حامد عجم اکرامی

◇ روح جهان، بخشی از روح خدا و روح خدا، روح خود ماست.

از کتاب کیمیاگر – ارسالی حمید کفایی زاده

◇ خدایا! گاهی آنقدر خودم را گم می کنم که نمی توانم تو را پیدا کنم و آنقدر تاریک می شوم که روی ماه تو را در چشمه‌ها نمی بینم و گاهی آنقدر زلال و روشنم که عطر تو از درز همه پنجره‌ها به مشامم می رسد و تازه آنگاه است که مهربانی تو را می بینم. **سما**

◇ رها نکردم تو را، رها کردی مرا، از این دشتهای پرخاطره از هر چه خوش بود جدا کردی مرا، بیا در غربت این لحظه‌های سرکش با من مثل یک پرنده باش! **ماه تمام من**

◇ یکی می دونه دوستش داری، یکی نمی دونه، اما بیچاره اونی که فکر می کنه دوستش داری!

جعفر شیخ‌الاسلامی

◇ به دست آوردن هر چیز مهمی لازمه‌اش از دست دادن چیزهای مهمتر است. **عباس عابد**

◇ هرگز در مسیر پیموده شده قدم مگذار که این راه تنها به همان جایی می رسد که دیگران رسیده‌اند. **سیده فاطمه حسینی**

◇ بهترین خاطره این است، در زندگی کسی از تو نترسد. **مریم خدادادی**

به آنچه می گویی فکر کن. تا به آن چه می شنوم فکر کنم

● دکتر هومن انصاری

پاورقی خارجی

کارآگاه تری مک آلن افسر کارکشته پلیس، با وجودی که به خاطر عمل جراحی قلب از کار کناره گرفته و بازنشسته شده اما وقتی که می فهمد قلب پیوندی که در سینه اش می تپد متعلق به زنی است به نام گلوریا که ناجوانمردانه کشته شده و قاتل آن هنوز پیدا نشده

مک آلن در زمانی که بیرون رختکن منتظر ایستاده بودند، ناگهان چشمش به چند پوستر افتاد که روی تابلویی به دیوار نصب شده بود. هنگامی که «گراسیلا» و «آنت» سرانجام از اتاق بیرون آمدند، «مک آلن» داشت به پوستری که با دست نقاشی شده بود و منظره فرو چکیدن یک قطره سرخ رنگ را نشان می‌داد، می‌نگریست. این پوستر به منظور تشویق کارمندان به اهدای خون ترسیم شده بود.

«گراسیلا» به طرف او رفت و گفت:

–به جز چند لباس و یک شیشه عطر و یک گوشی، چیز دیگری داخل کمد نبود. ضمناً چهار عکس هم از «ریموند» و یک عکس هم از من، به در کمد چسبانده شده بود!

– گفتی گوشی؟

–منظورم همین گوش‌بند است که برای عبور از قسمت چاپ به گوش می‌گذارند!

– چه جور لباسهایی درون کمد بود؟

«مک آلن» درحالی که با «گراسیلا» مشغول گفتگو بود از زیر چشم به پوستری که روی دیوار نصب شده بود می‌نگریست. «گراسیلا» پاسخ داد:

–چند روپوش نو بود و یک شلوار جین که از خانه آورده بود.

– همه جیب‌ها را گشتی؟

– آره، هیچ چیز تویشان نبود!

در این هنگام ناگهان حال «مک آلن» دگرگون شد. انگار که گلوله‌ای با اسلحه مجهز به صدا خفه‌کن، از فاصله دور به مغزش شلیک شده باشد یک لحظه به طرف جلو متمایل گشت و دستش را به تابلوی روی دیوار گرفت تا از سقوط خود پیشگیری کند!

«گراسیلا» با نگرانی پرسید:

– تری، چت شده؟ حالت خوب است؟

او پاسخی نداد. افکارش جای دیگری سیر می‌کرد. «گراسیلا» دستش را به پیشانی او گذاشت تا ببیند تب دارد یا خیر. اما «مک آلن» دست او را کنار زد و گفت:

– نه، موضوع این نیست.

آقای «نف» مداخله کرد و پرسید:

– آیا مشکلی پیش آمده؟

«مک آلن» با صدای نسبتاً بلندی پاسخ داد:

– نه، مشکلی نیست. ما مجبوریم همین حالا برویم. باید خود را به ماشین برسانم!

– آیا همه چیز روبه‌راه است؟

«مک آلن» باز هم با صدای بلند گفت:

–بعله، همه چیز روبه‌راه است. متاسفم آقای «نف»، اما ما باید همین حالا برویم. از محبت شما متشکرم.

سپس سری به نشانه امتنان، برای «آنت استاپلتون» تکان داد و به سوی سرسرایی که به طرف اتاق چاپ می‌رفت به راه افتاد.

همین که قدم به خیابان گذاشتند، «گراسیلا» پرسید:

– تو چت شده «تری»؟ این کارها برای چیست؟

«مک آلن» تند و تند به طرف اتومبیل رفت. احساس می‌کرد که حفظ این شتاب، برای کاستن از ادامه هراس فزاینده‌ای که بر افکارش مستولی شده بود، ضرورت داشت. در همان حال گفت:

– خون!

«گراسیلا» درحالی که تقریباً به دنبالش می‌دوید، با تعجب پرسید:

– خون؟

کارآگاه «مک آلن» نفس زنان پاسخ داد:

–آره، هر دو خون داده‌اند: خواهرت و «کوردیل»! من خیلی کودن بودم که تا به حال به این موضوع پی نبرده بودم. از دیدن پوستری که به دیوار آویخته بود، همه چیز به یادم آمد. نامه‌ای هم در این زمینه در خانه «کوردیل» دیده بودم... آری، همه شواهد در مقابل چشمانم بود، درحالی که من کور بودم و هیچ چیز را نمی‌دیدم. آیا سوئیچ اتومبیل را داری؟

– گوش کن «تری». خواهش می‌کنم کمی آرام باش... آرام.

او با بی‌میلی از سرعت گامهایش کاست. «گراسیلا» خود را به او رساند و سوئیچ اتومبیل را از درون کیفش بیرون آورد.

– حالا به من بگو درباره چی حرف می‌زنی؟

–در اتومبیل را باز کن. آن وقت به تو نشان خواهم داد!

«گراسیلا» ابتدا در طرف «مک آلن» را گشود. «مک آلن» پس از نشستن درون اتومبیل، خم شد و در طرف راننده را از داخل باز کرد! سپس به سراغ کیف چرمی‌اش رفت و آن را گشود. مجبور شد ابتدا اسلحه خود را بیرون آورده کنار بگذارد تا به مدارک مورد نظر دسترسی پیدا کند.

«گراسیلا» پشت فرمان قرار گرفت و بی آنکه اتومبیل را روشن کند به حرکات «مک آلن» چشم دوخت.

–استارت بزن!

–«تری» داری چه کار می‌کنی؟

«مک آلن» درحالی که گزارش مربوط به کالبدشکافی «کوردیل» را بیرون می‌کشید پاسخ داد:

– دارم به گزارش «کوردیل»...

اما ناگهان حرف خود را قطع کرد و با غیظ گفت:

–لعنت به این شانس! در اینجا که چیزی نوشته نشده!

سپس با عجله کاغذها را دوباره همراه اسلحه داخل کیف گذاشت و گفت:

– راه بیفت باید به همسرش زنگ بزنم!

«گراسیلا» اتومبیل را روشن کرد و درحالی که به راه می‌افتاد گفت:

–بسیار خوب «تری»، خانه من در همین نزدیکی‌هاست. می‌توانی از آنجا به هر کس که بخواهی تلفن کنی، اما باید اول به من بگویی که به چه چیز فکر می‌کنی؟

«مک آلن» کوشید افکار آشفته‌ای را که مثل یک جریان خروشان به ذهنش ریخته بود مهار کند. سپس به آرامی پاسخ داد:

–من دارم به رابطه‌ای که بین این دو جنایت وجود دارد فکر می‌کنم. مثل پوسته‌های پیاز می‌ماند. هر لایه‌اش را که برداری، یک لایه دیگر در زیر آن پیدا می‌شود. حالا قتل سوم هم به جنایات قبلی اضافه شده است! این بار، به حدس و گمان تازه‌ای رسیده‌ام. فکر می‌کنی چه رابطه‌ای بین قتل خواهرت «گلوریا» با جیمز کوردیل و «دونالد کنیون» وجود داشته باشد؟

«گراسیلا» سکوت کرد و پاسخی نداد. فقط با اتومبیل، به کوچه نسبتاً پهنی که در سمت چپ خیابان قرار داشت پیچید. «مک آلن» با لحنی که انگار به خود پاسخ می‌داد گفت:

–خون! خون تنها ارتباط میان این سه جنایت است!

«گراسیلا» اتومبیل را مقابل گاراژ بسته‌ای متوقف کرد. آنجا خانه‌اش بود. موتور را خاموش کرد. هنوز نمی‌توانست به منظور این کارآگاه پیشین پلیس پی ببرد!

«مک آلن» درحالی که به در بسته گاراژ خیره شده بود، با صدای آرامی افزود:

– همیشه با خود فکر می‌کردم که چه چیز باعث قتل خواهرت شده؟ اما هیچگاه پاسخ قابل قبولی نمی‌یافتم. وقتی نگاهی به زندگی او می‌اندازم، می‌بینم خواهرت، مادر خوبی بود، خواهر خوبی بود، کارمند خوبی بود و دوست خوبی! اما چیزی که او را از دیگر زنان متمایز می‌ساخت، خون کمیاب او بود. خونی که در رگهای او جریان داشت، از دیدگاه شخص معینی بسیار ارزنده بود!

لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

– شخصی مثل من!

صدای نفس‌های «گراسیلا» را شنید که هر لحظه سنگین‌تر می‌شد. او پرسید:

– می‌خواهی بگویی که خواهرم را به خاطر اعضای بدنش به قتل رسانده‌اند؟

«مک آلن» نگاهی به او انداخت و پاسخ داد:

– من اینطور فکر می‌کنم! باید مطمئن شویم.

در اتومبیل را باز کرد، اما قبل از پیاده شدن گفت:

–ما باید به خانم «کوردیل» زنگ بزنیم و گروه خونی شوهرش را سوال کنیم. نوع خون او باید AB با CMV منفی باشد که مثل خون من و خواهرت، کمیاب است.

قسمت
بیست و ششم

بازی مرگ و زندگی

ترجمه: سیروس گنجوی

بنا به اصرار گراسیلا خواهر مقتوله، همه توصیه های پزشکی را به کناری گذاشته و به دنبال پرونده قتل می رود تا قاتل را شناسایی کند و در این راه به سراغ پرونده قتل می رود این در حالی است که مأموران اف بی آی چندان مایل به همکاری با او نیستند و...

بعد نوع خون «کنیون» را به دست بیاوریم. شرط می بندم که آن هم باید از همین نوع باشد!

«مک آلن» از اتومبیل پیاده شد. «گراسیلا» گفت:

–اما این حرف، با عقل جور درنمی آید. تو گفتی که آقای «کوردیل» درست مقابل بانک از پای درآمد و «کنیون» هم در خانه‌اش به قتل رسید، اما قلب هیچ کدام از آنها برداشته نشد. نه تنها قلب، بلکه هیچیک از اعضای بدنشان مورد تعرض قرار نگرفت. تنها خواهر من بود که...

«مک آلن» در حالی که خم می شد و به او می نگریست، حرفش را قطع کرد و گفت:

–«کوردیل» و «کنیون» راست کارش نبودند. قاتل به این نکته پی برد. او سرانجام خواهر تو را برای هدف خود، مناسب تشخیص داد!

«مک آلن» در اتومبیل را بست و به طرف خانه به راه افتاد. «گراسیلا» نیز پس از پیاده شدن از اتومبیل، خود را به او رساند.

داخل خانه، «مک آلن» روی کاناپه‌ای که در سالن بود نشست و «گراسیلا» تلفن را از آشپزخانه آورد و کنار دستش گذاشت. «مک آلن» یادش آمد که شماره تلفن «امیلیا کوردیل» را درون اتومبیل داخل کیف جا گذاشته است. همینطور اسلحه‌اش را! درهای اتومبیل هم قفل نبود. با عجله خود را به اتومبیل رساند و قبل از آنکه در اتومبیل را بگشاید، با احتیاط نگاهی به اطراف انداخت و دنبال اتومبیلی گشت که شب گذشته در بندر دیده بود. اما کوچه خلوت بود و پرنده در آن پر نمی زد! دوباره به خانه بازگشت. بار اول، آنقدر حواسش پرت بود که اصلاً نگاهی به محیط خانه «گراسیلا» نینداخت، اما حالا می دید که خانه جمع و جور و قشنگی است. آنچه بیش از همه توجه او را به خود جلب کرد، نظافت خانه بود. هر چند «ریموند» نزد خانم «اوترو» به سر می برد، اما انتظار می رفت که هر خانه بچه‌داری، از بی نظمی های خاص خود برخوردار باشد. اما در اینجا، همه چیز مرتب بود و سر جایش قرار داشت. در انتخاب وسایل خانه هم سلیقه به کار برده شده بود!

روی کاناپه نشست و پس از بررسی تمامی گزارش ها، شماره خانم «کوردیل» را گرفت. «گراسیلا» نیز گوشه کاناپه نشست و به حرکات او چشم دوخت. تلفن خانم «کوردیل» پنج بار زنگ خورد، اما کسی گوشی را برنداشت. «مک آلن» برایش پیام گذاشت و از او خواست که هرچه زودتر گروه خونی شوهرش را به او اطلاع دهد. سپس گوشی را گذاشت و به چهره «گراسیلا» چشم دوخت. «گراسیلا» پرسید:

–آیا خانم «کوردیل» کار می کند؟

–نه، کار نمی کند، لابد از خانه رفته بیرون!

–آیا بچه‌هایش با او زندگی می کنند؟

–هر دو دخترش را که با هم دوقلو هستند، به یک مدرسه شبانه‌روزی در شهر دیگری فرستاده است. آنها هنوز نمی دانند که پدرشان به قتل رسیده! هر بار که دلشان برای پدرشان تنگ می شود و می خواهند با او صحبت کنند، «امیلیا» بهانه‌ای می آورد و می گوید که او در ماموریت است! انگار خودش هم باور دارد که شوهرش نمرده و هنوز زنده است!

«گراسیلا» آهی کشید و گفت:

–اما «ریموند» بیچاره من، همه چیز را درباره مادرش می داند، اما به روی خود نمی آورد!

«مک آلن» با تاسف سری تکان داد. سپس شماره تلفن قایق خود را گرفت تا از راه دور، پیامهای رسیده را چک کند.

از شنبه گذشته ۹ پیام برای او گذاشته شده بود. چهارتای آنها از جانب «جای وینستون» بود و دوتای آنها از طرف «ورنون» که همگی آنها کهنه شده بودند. همین طور پیام تلفنی «گراسیلا» را شنید که می خواست روز شنبه به قایق بیاید! از دو پیام باقیمانده، اولی از طرف «تونی بنک» بود که اطلاع می داد ویدیوی او آماده است. همان ویدیویی که قرار بود صفحه ساعت آقای «کانگ» بزرگ شود! پیام دیگر، باز هم از طرف «جای وینستون» بود. او صبح به «مک آلن» تلفن کرده بود تا به او بگوید پیش بینی اش درباره آن دو مامور ویژه درست بوده است. «اف.بی.آی» می خواست پرونده آن جنایات را کلاً از دست آنها بگیرد. سروان «هیچنز» نه تنها مخالفتی نشان نداده بود، بلکه ضمن اعلام همکاری کامل خود، همه اختیارات را به «نووینز» و «اولیک» –همان کسانی که برای پس گرفتن پرونده‌ها به قایق «مک آلن» رفته بودند– واگذار کرده است! از صدایش ناامیدی می بارید. «مک آلن» نیز از شنیدن این موضوع ناراحت شد. گوشی را روی تلفن گذاشت و نفس‌اش را با صدا بیرون داد. «گراسیلا» پرسید:

–حالا می خواهی چه کار کنی؟

–نمی دانم. قبل از برداشتن قدم بعدی، باید از این بابت کاملاً اطمینان حاصل کنم.

«مک آلن» سکوت کرد و همانطور که روی کاناپه نشسته بود، نگاهی به سراسر سالن انداخت. عکس قاب کرده بزرگی از «گلوریا توریس» روی یکی از طبقات یک قفسه چینی –درحد فاصل اتاق غذاخوری– دیده می شد. نگاه معصومانه «گلوریا» در این عکس، طوری بود که انگار التماس کنان، از «مک آلن» درخواست می کرد که در ازای دریافت قلبش، قاتل او را دستگیر کرده و به چنگ عدالت بسپارد!

«گراسیلا» پرسید:

–چرا نمی خواهی به آن زن تلفن کنی؟

«مک آلن» دانست که منظور «گراسیلا» از «آن زن» کسی جز خانم «جای وینستون» نیست. پاسخ داد:

–تصور نمی کنم او هم پاسخ سوال مرا بداند. چون در گزارش، گروه خونی مقتولین ذکر نشده! من فقط... قبل از صحبت با او می خواهم کمی جوانب امر را بسنجم. بنابراین، فکر می کنم بهتر باشد تا تماس خانم «کوردیل» صبر کنیم.

–چطور است مستقیماً با اداره پزشک قانونی تماس بگیری و از آنها سوال کنی. علاوه بر گروه خونی، می توانی از فهرست اسامی کسانی که اعضای بدن آنها در اختیار افراد نیازمند گذاشته شده است، مطلع شوی!

«مک آلن» نگاهی به «گراسیلا» انداخت. هر چند در دل او را تحسین می کرد، با این حال گفت:

–نه، گمان نمی کنم فایده‌ای داشته باشد!

آنچه کارآگاه «مک آلن» از گفتنش سر باز زد، آن بود که اگر او بیش از اندازه روی نظریه‌اش پافشاری می کرد، تمامی کسانی را که از مرگ «گلوری» بهره‌مند شده بودند، در معرض سوءظن قرار می داد. و این، شامل خود او هم می شد که قلب «گلوری» را تصاحب کرده بود! بنابراین، مایل نبود پرسشی را با مقامات مطرح کند که چنین سوءظنی را در آنها برانگیزد. دست کم، تا زمانی که چند پاسخ قابل قبول برای دفاع از خود نمی یافت، این کار را به مصلحت نمی دانست!

«گراسیلا» انگار چیزی به یادش آمده باشد، ناگهان از جا پرید و گفت:

–می دانم! کامپیوتر آزمایشگاه خون می تواند به این سوال پاسخ گوید. شاید بتوانم این کار را انجام دهم. امیدوارم هنوز اسمشان پاک نشده باشد!

«مک آلن» که از حرفهای او چیز زیادی دستگیرش نشده بود، پرسید:

–راجع به چی داری صحبت می کنی؟

«گراسیلا» نگاهی به ساعتش انداخت. از روی صندلی جهید و گفت:

–باید عجله کنیم. بگذار لباسم را عوض کنم. توی راه همه چیز را برایت شرح خواهم داد.

◆◆◆

اندکی پیش از نیمروز، به بیمارستان «هولی کراس» رسیدند. «گراسیلا» اتومبیل را در پارکینگ آنجا پارک کرد و هر دو با احتیاط از در اصلی ساختمان وارد بیمارستان شدند! «گراسیلا» مایل نبود از بخش «اورژانس» بیمارستان –که در آنجا کار می کرد– عبور کند. زیرا آن روز در مرخصی به سر می برد و نمی خواست به او مشکوک شوند! از زمان مرگ خواهرش «گلوریا» بارها به خاطر «ریموند» مرخصی گرفته بود و از این بابت صبر و شکیبایی رؤسای او کم کم داشت به پایان خود نزدیک می شد. از این لحاظ، مایل نبود چشمش به چشم آنها بیفتد. افزون بر این کاری که می خواست دزدکی انجام دهد، امکان داشت منجر به اخراج او از بیمارستان شود. بنابراین، می بایستی تا آنجا که مقدور بود، خود را از چشم آنها پنهان نگاه می داشت!

ادامه دارد

خدا کسی است که ادراک می شود ولی توصیف نمی شود و در عین حال آشکار و ضروری است ●شوبلد

رمز موفقیت قهرمانان

پس از سی سال، برای نخستین بار از بنده سراغی گرفتند!

داوود غرانوش

تصور می کردم پیش کسوتان محکومند در غربت زندگی کنند و بمیرند اما...

اشاره

قهرمان پیش کسوت این شماره مجله از جنس دوومیدانی است که جدای روحیه ورزشکاری طبع شعر و شاعری دارد و دستی هم در کار چاپ.

«خدائی» که اصالتاً اصفهانی است، سال های سال و خصوصاً از سال ۱۳۴۰ پا به درون پیست های دوومیدانی و چاله های پرش گذاشت و قهرمانی ها در رشته های پرش طول، سه گام و دوی ۱۱۰ متر با مانع در استان و کشور کسب کرد، او مقام و مدال برون مرزی ندارد، اما در مقابل وقتی طبع شاعری اش گل کند، خوب شعر می گوید.

خدائی از بچه های جبهه و جنگ هم هست و الان جزو گروه انجمن پیش کسوتان استان اصفهان در دوومیدانی است. او تصور نمی کرد برای تهیه گزارش از داستان زندگی اش، سراغش را بگیریم و همین باعث تعجب و حیرت او شده بود!

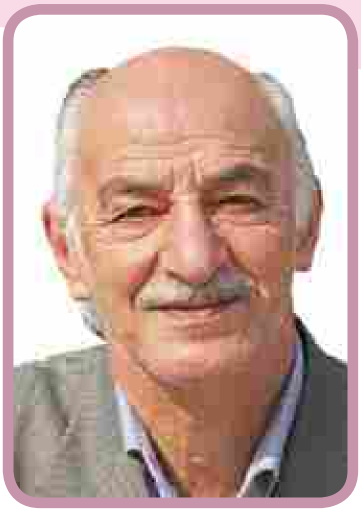

عضویت باشگاه تربیت

-**سید مجتبی خدائی**، متولد سال ۱۳۲٤ شهر اصفهان هستم. دارای همسری مهربان و فرزندانی برومند و تحصیل کرده که پسر بزرگم لیسانس عمران است. دخترم وکیل پایه یک دادگستری و شوهرش هم دکتر و وکیل است. اما پسر سوم بنده پیش دانشگاهی است و جزو والیبالیست های تیم ملی دانش آموزی کشور، که قرار بود برای مسابقات آموزشگاه های جهان به ایتالیا بروند و حتی گذرنامه هم برایشان تهیه شد، اما در آخرین لحظات اعلام کردند بودجه نداریم و تیم به ایتالیا نرفت! بنده هم البته از سال ۱۳٤۰ به بعد در پی کسب مقام قهرمانی ایران، به عضویت باشگاه تربیت اصفهان به مدیریت زنده یاد استوار فروهریان درآمدم که تا پایان دوران ورزشی ام این عضویت ادامه داشت و باشگاهم را تغییر ندادم!

اکنون به شعر و شاعری و قلم روی آورده ام و اکثر اشعارم آموزنده است. الان در حال نوشتن کتابی در مورد امام حسین(ع) و مظلومیت او هستم.

تاریخ مصرف

برای بنده بسیار جالب بود که پس از گذشت حدود ۳۰ سال از پایان دوران ورزشی ام، برای نخستین بار سراغی از ورزشکاری قدیمی چون من گرفته می شود و می دیدم برای نخستین بار یک هفته نامه قدیمی ـ که قدیمی ترین مجله یا هفته نامه ایران از خانواده مؤسسه مطبوعاتی محترم اطلاعات است - چنین ابتکار جالبی را از خود نشان می دهد. همیشه با خود فکر می کردم تاریخ مصرفی برای ورزشکاران وجود دارد که با پایان آن، هیچکس یادی از آن ها نخواهد کرد و چنین هم به نظر می رسد. اما....

فراموش شدگان

.... اما مگر می شود قدیمی ها ـ خصوصاً ورزشکاران و قهرمانان گذشته را - که بدون داشتن امکانات و تجهیزات کنونی، رکوردهای ایران را فرو ریختند، قهرمانی ها کسب کردند، مدال ها برای شهر و دیار و استان و کشورشان کسب کردند و دل ده ها هزار مشتاق ورزش دوست را گرم کردند، فراموش کرد؟!

امامی ها، غفوری زاده ها، باغبانباشی ها، حسام ها، کشمیری ها، انتظاری ها، غیاثی ها، آل طه ها، نوح نژادها، محقق ها، نژندها، ایزدپناه ها ـ که پدر دوومیدانی ایران لقب دارد ـ شاهخوره ها، ورزنده ها، شایسته ها و.... محکومند که در نهایت غربت زندگی کنند تا بمیرند و هیچکس از دوران بعد از ورزش آن ها اطلاع نداشته باشد. اما پندار من از دوران بعد از ورزش با حضور شما در اصفهان اشتباه بود.

جوانی و ورزش دو

دوران کودکی ام را خوب به یاد دارم. وقتی پانزده سالم بود و از نظر جسمانی رشد داشتم و جد و جهد زیادی در بدنم وجود داشت، به ورزش دو کشیده شدم. سال ۱۳۳۹ بود که بر حسب اشتیاق دیدن قهرمانان دوومیدانی آن روزگار، پای به ورزشگاه تختی اصفهان گذاشتم و در کنار دیگر جوانان مشغول تمرین دو شدم. یک سال بعد به عضویت تیم دوومیدانی مدارس اصفهان درآمدم و در مسابقات آموزشگاه های ایران در شهر ارومیه (رضائیه سابق) حضور یافتم.

سال ۱۳۴۶ ـ اصفهان: مسابقات پرش سه گام کاپ حسین غفوری زاده باحدنصاب ۱۳/۳۸ متر اول شدم.

گرسنه تمرین می کردم

ابتدا والدینم ـ یعنی پدر و مادرم ـ با حضورم در ورزشگاه ها و خلاصه ورزش کردن من صد در صد مخالف بودند. آن ها روی همین اصل و گمان خود هیچگونه هزینه ای را که بنده می بایست برای ورزش خودم، متقبل شوم به من نمی دادند. حتی زمانی که بنده نخستین مدال خود را ـ که در مسابقات کشوری در سال ۱۳٤٤ ـ برای شهر خودم و مردم اصفهان کسب کرده بودم و در نهایت خوشحالی به آن ها نشان دادم، از من گرفتند و گفتند به درد نمی خورد و به گوشه ای انداختند! به طور کلی آن ها حاضر به تأمین هیچگونه وسیله ورزشی بنده نبودند و تمام مخارج ورزشم را شخصاً تأمین می کردم و تنها راه پس انداز از پول ناهارم بود که معمولاً چیزی نمی خوردم و گرسنه در تمرینات شرکت می کردم!

رقیبان من

رقیبان بنده در رشته های پرش طول، پرش سه گام و دوی ۱۱۰ متر با مانع بسیار بودند ـ هم از اصفهان و هم از تهران و سایر شهرهای ایران ـ این را این جا بگویم که بنده در رشته های فوق مقام ها و مدال های کشوری هم دارم. مثلاً در سال ۱۳٤٥ که مسابقه دوی قهرمانی ۱۱۰ متر با مانع آموزشگاه های ایران در شیراز برگزار می شد، در کنار بنده قهرمانان و دوندگانی چون ساغری زاده، خانی، ذرخش، اصلانی، علی اکبری، شیرین پرور، مرتضی گلستانه، تیمور نادری، نیکدار، استکی، پهلوان زاده، شهرام فتحی، رئیسی، زغالیان، وفائی و.... حضور داشتند و با هم رقابتی دیدنی داشتیم.

پیست های خاکی!

در دورانی که من و امثال بنده در شهر اصفهان به ورزش دوی قهرمانی می پرداختیم، هیچگونه امکانات و اردویی مثل حالا و اکنون وجود نداشت. پیست های دوومیدانی شهر اصفهان و اکثر

شهرهای ایران، «خاکه آجر یا کک» بود ـ ممکن بود فقط در امجدیه سابق پیست تارتان وجود داشت که من شک دارم ـ اما برای دویدن روی خاکه آجر یا کک لازم بود ابتدا یک مقداری آب پاشی می شد، بعداً نیز غلطک می زدیم! در غیر این صورت پیچیدن مچ پا هنگام دویدن —آنهم با کفش های دوخت آن زمان (سال ۱۳٤۰)— حتمی بود. به همین منظور ما قبل از تمرین به نوبت پیست خاکی را آب پاشی می کردیم و حداقل دو خط را نیز غلطک می زدیم!

۵ سال عمر مفید من

بنده قصد آن را ندارم که بگویم در دوران ورزش قهرمانی ام چه کردم و چند مدال و چه مقام هایی را کسب کردم. اما فقط می گویم بعد از پایان دوران ورزشی چه می کنم. اکنون که حدود ٦٣ سال از عمرم می گذرد، افتخار می کنم که به عنوان یک ایرانی مسلمان در ٥ عملیات نیروهای اسلام در سال های ٥٩، ٦٠ و ٦١ در برابر سربازان تا بن دندان مسلح صدام معدوم ـ که به کشورم تجاوز کرده بودند ـ من در لباس یک نیروی بسیجی و مردمی مأمور از دفاع از خاک وطن بودم و حضوری مستمر داشتم و به مدت ٤ سال نیز به عنوان مربی نظامی در مساجد شهر اصفهان به آموزش نیروهای مردمی مشغول بودم و این مفیدترین سال های زندگی بنده می باشد.

سال ۱۳۴۵ ـ اعضای هیئت دوومیدانی استان اصفهان همگی عکسی به یادگار گرفتند.

قهرمانان واقعی!

از بودن خود در جبهه های حق علیه باطل و یا دوران جنگ مقدس گفتم. قهرمانان واقعی که از جان و مال و هستی اشان گذشتند، در جبهه های واقعی جنگ حضور داشتند. متأسفم از اینکه نتوانستم در حماسه بزرگ فتح خرمشهر حضور داشته و سهمی داشته باشم، زیرا در ۲۱ اردی بهشت ١٣٦١ که جهت تسخیر نخلستان های اطراف پل نو همراه سایر رزمندگان اسلام شرکت کرده بودم، با گلوله متجاوزان بعثی مجروح گشته و به تهران منتقل شدم. ولی هرگز شور رزمندگان مجروح و مستقر در بیمارستان را که روی تخت های خود با چشمان خودشان مشاهده کردند همرزمانشان خرمشهر عزیز را فتح کرده و دشمن غدار را از شهر و دیار خود بیرون کردند، هرگز فراموش نخواهم کرد.

سال ۱۳۴۵، شیراز: مسابقات قهرمانی دوومیدانی آموزشگاه‌های ایران در ماده ۱۱۰ متر با مانع زودتر از بقیه خط پایان را بریدم.

دوری از کبر و غرور

آنچه ورزشکاران در قدیم به آن اهمیت فراوان می دادند و روی آن تأکید داشتند و خود را به آن ملبس کرده بودند، دوری جستن از کبر و غرور و خودپسندی بود، پیش کسوتان، استادان و مربیان و به قول امروزی ها بزرگترها به ما یاد داده بودند با استفاده از بعد پهلوانی و... انسان باشیم، گذشت داشته باشیم و قهرمان واقعی که مردم از ما توقع داشتند و به خاطر آن به ما احترام می گذاشتند. آن ها یادمان داده بودند: چو ایران نباشد تن ما مباد. یاد داده بودند که اساس پهلوانی جوانمردی است، درست مثل انسان هایی چون پوریای ولی، مرحوم تختی، حریری. البته چه خوب هم ما قدیمی های ورزش، این درس ها را فرا گرفتیم.

اساتید بنده در ورزش

سوال بسیار خوبی است و باید پاسخ شایسته‌ای به آن بدهم. بنده اساتید بسیاری داشتم که از آنان بسیار چیزها آموختم و الان و در گذشته نیز رمز موفقیت من نصایح آنان و گفته‌های بزرگان گذشته بود. آقایان اخوت و امامی که رشته دو در اصفهان از این دو عزیز به جا مانده، مرحوم ایزدپناه، محقق، مرحوم محمد جلایی، شاپور برجیان، پورحقانی، جمشیدی، غفوری و..... اساتید و معلم های واقعی و حقیقی بنده بودند. دور از مروت و مردانگی و شاگردی چون من است که از آنان یادی نکنم. آن ها علاوه بر آموزش فنون دو و قهرمانی، اصول پهلوانی و انسان بودن را به من آموختند و بنده نیز از آن عزیزان بسیارها یاد گرفتم، تنها چیزی که در دوران بعد از ورزش ـ یعنی پیش کسوتی ـ به دردم خورد این بود که: نام آن ها را در یک قطعه شعر جاودان کردم تا برای همیشه در یادها باقی بماند.

قابل مقایسه نیست

نکته مهمی که می خواهم در این جا یادآور شوم این است: وضع ورزش آن زمان با اکنون قابل مقایسه نیست. اول اینکه وضع مادی ورزشکاران ما و خصوصاً هیئت دوومیدانی اصفهان خوب نبود. البته مطمئن باشید که دیگران هم مثل بنده وضع مادی خوبی نداشتند و یا با کمی تفاوت ورزش می کردند. خصوصاً وقتی هیئت جلسه سخنرانی داشت حدود ۳۰ـ٤۰ نفر در مکانی تجمع می کردند که جا حتی برای ایستادن هم نبود چه رسد به نشستن، اما حالا تالارها و سالن های فراوانی به اضافه اتاق ها و مکان های بزرگی برای هیئت های دوومیدانی و شهرستان ها وجود دارد که آن موقع صفر بود. اگر ما پیست تارتان داشتیم و امکانات حالا یقین بدانید که رکوردهای آسیا را هم فرو می ریختم.

دوومیدانی: تحفه قهرمانی

مرا بگذشت ایام جوانی
گذشت آن شور و شوق قهرمانی
حدیث آن دویدنهای بسیار
پریدنها، جهیدنها و پیکار
به سرعت از روی مانع دویدن
سه گام و طول را افزون پریدن
به وقت گرم کردن دور میدان
به دنبال رفیقان شاد و خندان
رقابتهای معمولی ورزش
به فعل قهرمانی دادن ارزش
مرا بگذشت ایام جوانی
گذشت آن شور و شوق قهرمانی
کنون در سنّ بیش از شصت ساله
بدن رنجور و سینه پر زِناله
عیان گشتست سستی در وجودم
شده لرزان تمام تاروپودم
به مویم برف پیری شد هویدا
به جسمم هیچ قوّت نیست پیدا
نفسها آمده اندر شماره
بلغزد پای من با یک اشاره
ولی شادم که از آن قهرمانی
ربودم تاج و تخت پهلوانی
شکستم در خودم کبر و منیّت
نکردم لحظه‌ای برکس اذیّت
فروتن گشته‌ام در پیش استاد
که او داد آدمیّت را به من یاد
کنون شادم که بین دوستانم
گُلی ناچیز در این بوستانم
تو هم گُل باش در این محفل ما
نه چون خاری نشینی بر دل ما
چو نازی بر مدال و قهرمانی
یقین دارم که در مردم نمانی
مدال اَر برکسی سنگ عیار است
به دکانها مطاعش بی شمار است

سید مجتبی خدایی
اردیبهشت ۱۳۸۷

پیشکسوتان شهرستانی

ورزشکاران قدیمی و عده‌ای از خوانندگان ارجمند از ما گلایه می کنند که چرا به سراغ پیشکسوتهای ساکن شهرستانها نمی رویم.

برای آنکه این اشکال را برطرف کنیم تصمیم گرفتیم که از این پس به شهرستانها هم سفر کنیم و با پیشکسوتهای شهرستانی به گفتگو بنشینیم. در نخستین اقدام به دعوت انجمن پیشکسوتان ورزشی اصفهان، به این شهرستان سفر کردیم که گزارش آن را در شماره‌های آینده خواهید خواند. در صورتی که شهرستانهای دیگری هم علاقه‌مند به چاپ گزارش پیشکسوتان شهر و دیار خودشان باشند، به گرمی دعوتشان را می پذیریم.

نمونه شعر کلاسیک

شعری چاپ نشده از زنده‌یاد عمران صلاحی

همسفر بادها

کشتی من بی‌حفاظ، موج غمم ناخداست
رفتن من با خودم، آمدنم با خداست
پشت سرم شعله‌ها، تیغ به کف می‌دوند
می‌روم و پیش رو، ظلمت بی‌انتهاست
می‌جهد از هر طرف نیزه صد آذرخش
روی نهنگی سیاه، ساحل امنی مراست
آنچه پناهم دهد، تیرگی آسمان
چیرگی موج ترس، خیرگی اژدهاست
کشتی بی‌لنگری، درپی آوارگی
پیرهن پاره‌ای، همسفر بادهاست

◆◆◆

می‌شکفد غنچه‌ای، در پس دیوار مه
نام تو چون بوسه‌ای با لب من آشناست
خاطره‌ای پر زند، بر لب دریای دور
در دل جنگل هنوز، شعله خردی به جاست

نمونه شعر نو

خانه‌ام ابری‌ست

خانه‌ام ابری‌ست
یکسره روی زمین ابری‌ست با آن
از فراز گردنه خرد و خراب و مست
یاد می‌پیچد
یکسره دنیا خراب از اوست
و حواس من!
آی نی‌زن که تو را آوای نی
بر دست دور از ره، کجایی؟
خانه‌ام ابری‌ست، اما
ابر بارانش گرفته است
در خیال روزهای روشنم
کز دست رفتندم
من به روی آفتابم
می‌برم در ساحت دریا نظاره
و همه دنیا خراب و خرد از باد است
و به ره، نی‌زن که دایم می‌نوازد نی
در این دنیای ابراندود
راه خود را دارد اندر پیش

نیما یوشیج

یک مرد، یک غزل

در هاله‌ای از یک گناه با طرح دریا و غزل
انگار بغضی کهنه بود یک مرد تنها و غزل
او از من و از ما نبود، از جنس شبنم بود او
به سادگی جان می‌گرفت با شعر نیما و غزل
در فصل پاییزان شعر، از رقص مژگان ترش
می‌شد هزاران بار دید تصویر ما را و غزل
نبض هبوط عشق بود، ناز حریر و آینه
بی‌انتها دلگیر بود از آدمکها و غزل
وقتی شبی پروانه‌وار، بی‌ادعا پر زد و رفت
دیگر کسی یادش نبود آن مرد تنها و غزل

نجمه درانی زاده – کرمان

از مجموعه شعر جدیدالانتشار
«شعرهایی که در کوچه می‌دوند»
سروده موسی بیدج

وقایع اتفاقیه

نگاهم می‌کنی
کبوتر لرزانی
در جغرافیای روحم
شعله می‌کشد
لبخند می‌زنی
باران تمام سال
یک جا بر سرم می‌بارد
حرف می‌زنی
گردوی بیست ساله‌ام
یک شبه برمی‌دهد
اما اگر اخم...
ببین!
من سالهاست مرده‌ام
اطلاعیه را
در روزنامه قرن پیش بخوان

قتلگاه لاله‌ها و یاسها

تقدیم به مردم محاصره شده در غزه

پر بزن آماج تیرت می‌کنند
عاقبت روزی اسیرت می‌کنند
با قناری با کبوتر دشمن اند
با گل و سرو و صنوبر دشمن اند
چون نمی‌دانند این آواز چیست!
شور و حال لحظه پرواز چیست!
شوق بلبل را نمی‌فهمند چیست!
نفحه گل را نمی‌فهمند چیست!
بی‌سبب پروانه‌ها را می‌کشند
روز و شب پروانه‌ها را می‌کشند
گوششان لبریز غوغای کلاغ
آشنا هستند با آواز زاغ
با تبرهاشان تبانی کرده‌اند
باغ گل را تا که فانی کرده‌اند
آبها را بی‌سبب گِل می‌کنند
عشق را در سینه زایل می‌کنند
این کویر خشک بی‌احساسهاست
قتلگاه لاله‌ها و یاسهاست!

محمد رحیمی – رامهرمز

جوانه های ادبی

مرتضی امیدی — کرج

کتاب عروض و قافیه را بخوانید. بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنم:

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
صبا به لطـ = مفاعلن
ف بگو آن = فعلاتن
غزال رعـ - مفاعلن
نارا = فعلن
که سر به کو = مفاعلن
ه و بیابان = فعلاتن
تو داده‌ای = مفاعلن
ما را = فعلن

یونس احمدیان — الیگودرز

فعلاً سروده شما به نثر بیشتر شبیه است تا شعر:

تو را می‌بینم
و برایت دست تکان می‌دهم
چرا
نمی‌آیی
و به انتظارم پایان
نمی‌دهی

شهره ملکیان — گرگان

آفتاب با ناب و تاب قافیه می‌شود.

حمید اصغرزاده — تهران

نقش ردیف و قافیه با هم فرق می‌کند. ردیف در مصراع اول و مصراعهای زوج می‌آید و کلمه قبل از ردیف قافیه نام دارد. به این غزل حافظ نگاه کنید:

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوش بوی کسی می‌آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید...

«می‌آید» ردیف است و کلمه قبل از آن یعنی نفسی، کسی، رسی، جرسی و... قافیه است.

دیدار

از دیدار عاشق‌ترین یار
برمی گردم
دستهایم پر از
عطرهای روشن ایثار
و دامنم پر از
اشکهای دُروار است

مهتاب ماهوتچی — کرج

عاشقانه

عاشقانه‌هایم
برای تو
و رنجهایت
برای شانه‌های نحیف من
از کدام جاده
به سوی تو بیایم
با کدام کفش؟

صابر شرفی — تهران

کوچه

می‌آیم
و به کوچه‌ای می‌رسم
کوچه‌ای بن‌بست
که همه درها در آن بسته است
نام تو را می‌پرسم
ستاره‌ای پاسخم را می‌دهد
و ناگهان
همه درها باز می‌شود

علیرضا کرمی — رشت

تشنه زمزمه

به همان قدر که چشم تو پر از زیبایی ست
بی‌تو دنیای من ای دوست، پر از تنهایی ست
این غزلهای زلالی که ز من می‌شنوی
چشمه جاری اندوه دلی دریایی ست
چند وقت است که بازیچه مردم شده‌ام
گرچه بازیچه شدن نیز خودش دنیایی ست
امشب ای آینه تکلیف مرا روشن کن
حق به دست دل من؟ عقل؟ و یا زیبایی ست
دلخوش عشق شما نیستم ای اهل زمین
به خداوند که معشوقه من بالایی ست
این غزل نیز دل تنگ مرا باز نکرد
روح من تشنه یک زمزمه نیمایی ست

بهروز یاسمی

دو شعر از حسن فرازمند - ورامین

خانه من

از کمربندی تهران
تا ورامین و تا خانه ما راهی نیست
کاش امشب سری آنجا بزنید
تا بفهمید چرا
شعر را قاپ زدم از کوچه
و از این بانک شلوغ مردم
این همه وام گرفتم
همه با بهره طولانی و اندک

◆◆◆

دستهایم برسد
گر به گردون و به این چرخ و فلک
به شما خواهم گفت
که چرا گنجشکی
روی یک شاخه مرا می‌برد از خود
و به یک شرشر باران
ناودان می‌شوم، از بام به سمت کوچه
می‌بارم
من خودم می‌دانم
هرچه در راه ورامین بروم، برگردم
کفش من پاره نخواهد گردید
من خودم را وسط جاده ها یافته‌ام
و از این روست که این آمدن و رفتن را
دوست دارم

جای پارک

همه در قید حیاتیم، ولی
مشکل اصلی‌مان
پارکینگ است و همه خواب و خوراک من و تو —
-این شده که:
ته یک کوچه خلوت — و نه باغ —
از توقف کردن، پارک شدن
لب یک جدول خاموش و لب جوی —
-بگیریم سراغ
گاهی اما
میخ در فرق عصب رفته فرو
چهار چرخ همه ما پنچر،
و فضای من و تو، نقره‌ای و داغ
آه اینک تو بگو
می‌شود یافت مگر
گرد این شهر چنین جایی را؟
بی کلاج و سپر و دنده و بی‌بوق و چراغ

یک جرعه زندگی

سپهر صفادار

از دست نداده بودمش. نه، باور نمی کردم. کنار تخت او نشسته و دستش را در دستم گرفته بودم. چشمان معصومش بسته بود. به سختی نفس می کشید. پرستاران نوبت شب، جای همکاران خسته و خواب آلود خود را می گرفتند. چشمانم را بسته بودم، دعا می کردم و اشک می ریختم. فکر می کردم شاید این اشکها غبار دلم را پاک کند و دعایم به گوش خدا برسد. زبان وحی را خوب نمی دانستم، از بین دعاها و آیه هایی که شنیده بودم، واژه هایی که معنی شان را می فهمیدم، به هم وصله کرده و می خواندم: «یا الهی و ربی و سیدی و مولایی... ارحم عبدک الضعیف الذلیل...»

دعاهای دیگری هم بود که بعضی را صد بار تکرار می کردم. هر کلمه‌ای که زمزمه می کردم، انگار بر دلم چنگ می انداخت، نفسم تنگ می شد، اشک از چشمانم می بارید و زمزمه هایم به ناله هایی زنانه —که از روی حیا خفه کرده باشند— شبیه بود.

گفته بودند زیاد با من نمی ماند. جز این حرفهای امیدوارکننده! کار دیگری از دکترها برنمی آمد. ضربان قلب او کندتر می شد و ضجه های من بلندتر. تا آن روز اینطور از ته دل دعا نکرده بودم. شک نداشتم که در عرش خدا، هر فرشته‌ای که صدای مرا می شنید به گریه می افتاد. در همین حال بودم که گرمای امید را در سینه‌ام احساس کردم. آرامش بر قلبم نازل شده بود. اشکهایم را پاک کردم و با صدای گرفته به مناجاتم ادامه دادم.

آن شب، خدا فاطمه را دوباره به من داد. اما نمی دانستم امانتی است موقت...

◆◆◆

امروز دو سال از آن زمان می گذرد. اختلاف از آغاز بر پیشانی زندگی ما نوشته شده بود، اما مدتی است که ادامه‌ی زندگیمان را غیرممکن ساخته است. حرفهای فاطمه مدام در گوشم می پیچد: «می خوام آزاد باشم، راحت زندگی کنم، نگران هر حرف و رفتارم نباشم. من از این زندگی خسته شدم. دیگه نمی تونم.»

بیراه نمی گوید. من مرد حساسی هستم. زندگی را به خودم و دیگران سخت می گیرم. او را هم خوب می شناسم؛ می دانم که دلش مثل آینه صاف است. اما بی توجهی او به نظر من –در مورد رفتارش– همیشه آزارم داده است.

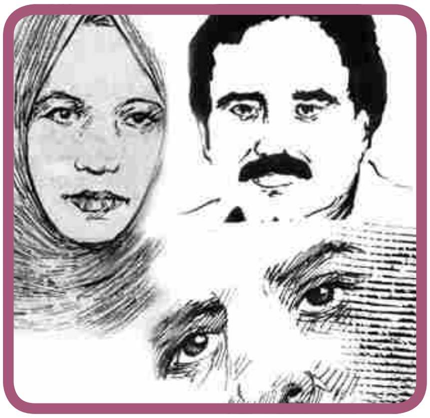

هرچه در توانم بود کردم تا به او بفهمانم که اختلاف ما کوچکتر از آن است که به «بن بست» طلاق برسیم، اما بی فایده است؛ دیگر خوشبختی در کنار من برایش معنی ندارد.

دیگر نمی خواهم مانع خوشبختی اش باشم یا خود را به او تحمیل کنم. تنها چیزی که پیش از جدایی از او خواسته‌ام، یک روز زندگی مشترک است.

◆◆◆

صبح زود از ماشین پیاده شدم و زنگ خانه‌ی پدرش را —که یک هفته است پناهگاه او شده— زدم. چند دقیقه بعد راه افتادیم. تا چند دقیقه جز حرفهای معمولی میانمان رد و بدل نشد. او میلی به صحبت نداشت و من هم —برخلاف ظاهرم— آنقدر غمگین بودم که قدرت حرف زدن نداشتم.

به جاده‌ی قم که رسیدیم مقصد را احتمال داد:

–داری می ری جمکران؟

–آره، وقتی تو بیمارستان بستری بودی نذر کردم اگه خوب بشی، با هم بریم جمکران، تو خوب شدی، اما من فراموش کرده بودم...

اگر یک روز عادی بود حتماً جواب می داد: «خوب بشم که باز بتونی بهم سرکوفت بزنی، آره؟ که ازم ایراد بگیری، آره؟... قلب من از دست کارهای تو به این روز افتاده، به جای نذر کردن کاش یه کم مراعات حالم رو می کردی و...» اما نه...، آن روز اینها را نگفت...، می دانستم چون روز آخر است، سعی می کند همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود. به همین خاطر و برخلاف همیشه با طعنه جوابم را نداد: «اگه می دونستم اینقدر ارزش دارم که مریض نمی شدم...» فاطمه این را گفت و گل لبخندی کنج لبش نشاند تا من هم فاصله شهامت و تعارف را طی کنم: «تو همیشه برای من باارزش هستی. یعنی توی این سه سال زندگی این را بهت ثابت نکردم...؟» این حرف را با خنده گفتم، اما بغض —با سماجتی کم مانند— طوری به گلویم پنجه انداخته بود که نتوانستم جمله‌ام را با «عزیزم» تمام کنم. انگار داغ دلش تازه شد که نتوانست جلوی خودش را بگیرد: «تعریف رابطه من و تو، با «ارزش قائل بودن» خیلی فرق می کنه... دیدگاه ما به زندگی اصلاً با هم جور درنمیاد. آره، زبونی خیلی نشون دادی اما... اما هر وقت هم که اراده کردی با سرکوفت هات تحقیرم کردی...، هیچ وقت منو آدم حساب نکردی، من تا: آن وقتی برای تو ارزش دارم که به میل تو رفتار کنم. این اسمش ارزش داشتن نیست!

هاج و واج مانده بودم. دوباره دعوای همیشگی داشت شروع می شد...، اما چرا امروز؟ می خواستم از ته دل فریاد بزنم: «زندگی با من سخته؟ ما از زمین تا آسمون فرق داریم؟ من قدرنشناسم؟ خب داری می ری دیگه! می ری و راحت می شی. از فردا آزادی! چرا تمومش نمی کنی؟ چرا از این همه بحث خسته نمی شی؟!»

اما نه طاقت مشاجره را داشتم و نه حاضر بودم آخرین روز با هم بودنمان به خاطره‌ای تلخ تبدیل شود. به همین خاطر نیز عصبانیت را از خود دور کردم و گفتم: «خواهش می کنم روز آخری از این حرفها نزن... هنوز یک ساعت راه داریم. گرسنه‌ات نیست؟» بی معطلی

چمدان

بهروز مباشر بهروز —تبریز ۸۷

این نجاری بابا هم واسه ما شده بود دردسر —درسته همیشه هشتمون گرو نهمون بود، ولی کم و کسری نداشتیم. القصه؛ بابام یه مغازه نجاری کوچیک داشت که خودش و مشتری با زور توش جا می گرفتند. پر بود از تخته و الوار و... کارش هم زیاد اعیانی نبود. درست کردن دوک نخ ریسی و قفس مرغ و خروس و دار قالی و بعضی وقتها تعمیر در و پنجره چوبی... همیشه هم یه زغال پشت گوشش بود واسه خط کشی و علامت زدن. بگذریم، سه، چهار روز مانده به اول مهر، مادر دستم رو گرفت تا بریم مدرسه ثبت نام، همونجا یه سری از کتابهارو دادند حالا باید تدارک بقیه چیزهارو می دیدیم. کیف و کفش نو که زمان ما مد نبود، شاید هم بین ما فقرا از این خبرها نبود. مادرها یه کیسه از کاموا می بافتند که کتابامونو توش می گذاشتیم و آویزان می کردیم به گردنمون موقع دعوا و شوخی هم وسیله دفاعی خوبی بود! اما در آن سال استثنائاً بابا یک چمدان کوچک درست کرده بود دوتا چهارچوب با دوتا لولا و یه جاقفلی؛ رویه‌اش را هم با مقوا و سریش پوشانده بود سبک بود و خوشگل، کتابامو با مداد و دفتر و بقیه وسایل گذاشتم داخلش. مثل هر سال رفتم دم در خانه محمد که با هم بریم و پز چمدان را هم بدهم. دو، سه دفعه لنگه در رو زدم ولی جواب نیومد. دستم هم نمی رسید زنگشون را بزنم. چمدان رو گذاشتم زیر پام؛ عجب فکر بکری! تا پام رو گذاشتم روش، یک سوراخ اندازه پام رو چمدان ایجاد شد. واویلا... یه ناسزا به محمد گفتم و راهی مدرسه شدم و باعث خنده بچه ها! اما بشنوید که تو خونه وقتی بابا چمدان را دید گفت: «تو لیاقت نداری مثل دکتر، مهندس باشی همون بهتر با توبره بری مدرسه» و بعد ما را به یه پس گردنی مهمون کرد!

■

«نـه» گفت تا من هم موضوع را عوض کنم: «راستی تا حالا نماز امام زمان خوندی فاطمه؟» این را که گفتم او کمی آرام‌تر شد و از اینکه نتوانسته بود خودش را کنترل کند، پشیمان نشان می داد. با لحنی که دیگر غریبه نبود، جواب داد: «نه... چطوریه؟» و پاسخ دادم: «دقیقاً یادم نیست. دبیرستان که بودم، با چند تا از همکلاسی ها رفتیم جمکران. هیچ وقت یادم نمیره. شبش خیلی قشنگه. تو همون سفر بود که اون نماز رو خوندیم. یه کم طولانیه. یادمه تموم که شد، فهمیدم یه جاشو اشتباه خوندم. ولی خیلی بهم چسبید...»

بقیه راه در سکوت گذشت. خاطرات این سه سال، مثل عکس های جورواجور یک آلبوم، ورق می خورد و در ذهنمان نقش می بست. به ورودی مسجد که رسیدیم، وارد شدیم و منتظر ایستادیم تا او هم از در دیگر داخل شود: «چقدر چادر بهت میاد حاج خانم...!» لبخندی زد و ناخودآگاه دستش را گرفتم و به سمت مسجد راه افتادیم... وضو گرفتیم و قرار شد یک ساعت بعد یکدیگر را همانجا ببینیم.

وارد مسجد که شدم احساس سنگینی کردم. تسبیح در دست، مشغول خواندن نماز امام زمان شدم: «... ایاک نعبد و ایاک نستعین...» هر بار که تکرار می کردم، خاطره‌ی بیمارستان پیش چشمم جان می گرفت...

«... در اوج ناامیدی کنار تخت فاطمه چمباتمه زده بودم و از ته دل می گفتم: «ایاک نعبد و ایاک نستعین»... و انگار همانجا بود که خدا صدایم را شنید و...» همان بغض دوباره به سراغم آمد؛ طوری که نمی دانستم می توانم نمازم را تا آخر بخوانم یا نه؟ بعد از نماز کمی با خدا درد دل کردم: «خودت دادی. حالا می خوای پس بگیری؟ آخه این رسمشه بامعرفت؟ باشه...، من تسلیمم. هرچی تو بگی. به تو می سپرمش و راضی‌ام به رضای تو...!

به ساعتم نگاه کردم، وقت رفتن بود. وقتی رسیدم فاطمه روی پله‌ها نشسته بود. دستش را گرفتم، بلند شد و شروع کردیم به قدم زدن و باز هم سر حرف را باز کردم: «خوب حاج خانم، نمازش چطور بود؟... بهت چسبید؟» و او به آرامی پاسخ داد: «خوب بود... ولی صد بار تکرار کردن آیه اینقدر سخت بود که وقتی تموم شد، احساس کردم دماوندرو فتح کردم! به خاطر همین ۷ بار تکرار سوره و ذکر رکوع و سجده‌رو یادم رفت.» خندیدم و بی معطلی گفتم: «اگه من جای فرشته‌ها بودم حتماً قبول می کردم. می دونی چرا من این نمازرو اینقدر دوست دارم؟ توی بیمارستان، توی بدترین شرایط، من تسبیح به دست همین آیه‌رو می خوندم و این آیه تنها چیزی بود که آروممم می کرد. اون شب خدارو از همیشه —از همه مدت عمرم— نزدیکتر به خودم حس کردم... انگار که معجزه بود!» همینطور که قدم می زدیم فاطمه نگاهش را به زمین دوخته بود و فقط گوش می کرد. ادامه دادم: «فاطمه...، توی زندگیم هرچی از خدا خواستم، سپردم به خودش. همیشه گفتم اگه به صلاح منه بشه... به جز یک بار؛ اونم وقتی بود که برای ازدواج با تو دعا کردم. نمی دونم چرا مثل هر دفعه نگفتم؟ شاید می ترسیدم حکمت و صلاح خدا غیر از خواست من باشه. در مورد تو تحملشو نداشتم...، یعنی دوست نداشتم که فکر کنم رسیدن به تو، صلاح من نیست! اما بعد از اون دیگه آرامش و اطمینان همیشگی با من بود. حالا می خوام برگردم و اشتباهم را جبران کنم... می سپرم به خدا؛ جدایی رو میگم؛ تصمیم گرفتی که بری؟ جلو تو نمی گیرم، خدا بهتر می دونه که بهترین راه کدومه... اگر بتونیم با هم خوشبخت باشیم، تورو به من برمی گردونه. اگر هم مصلحت اینه که جدا بشیم، از ته دل دعا می کنم که به همه‌ی چیزهایی که می خوای برسی. خوشبختی تو برای من کافیه...، فقط می خوام بدونی اگه رفتی دنبال خوشبختی و پیداش نکردی، هر وقت که برگردی، جای تو در زندگی من و توی قلبم خالیه...»

حتی یک کلمه حرف نزد. فقط سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت، نگاهی نمناک و غمناک!

وقتی به سمت در می رفتیم، قدم‌هایمان هماهنگ‌تر شده بود. لحظه‌ای دستش را رها کردم تا تسبیح را بگذارم داخل جیبم. دستم که از جیب خارج شد و قبل از اینکه انگشتانم دنبال دستش بگردد داغ شدم؛ حالا او بود که بی هیچ احساس غروری، دستم را بین انگشتان ظریفش گرفت و به آرامی فشار داد. سر بلند کردم و به چشمانش زل زدم و توی نگاهش —که انگار پر بود از شوق— غرق شدم. داخل ماشین که نشستیم، با لحنی که از همیشه نگران‌تر بود پرسیدم: «کجا بریم...؟» و او در حالی که به گلدسته‌های جمکران خیره شده بود، دلنوازترین ترانه را در گوشم زمزمه کرد: «بریم جایی که «آقا» دوست داره و خدا صلاح می داند!»

■

چشمان خشمگین

فرهاد برازیون نژاد

در یک چشم به هم زدن کیف را قاپید و گریخت. چند روز بعد از همان کوچه می گذشت. زن را دید که با نفرت به او می نگرد. لحظه‌ای فکر کرد، شاید او را شناخته. نه، امکان نداشت. او هنگام سرقت صورتش را کاملاً پوشانده بود.

آن شب پسرک باز هم از آن کوچه می گذشت. این بار چشمان زن با خشم و نفرت بیشتری به طرفش می آمد. طاقتش طاق شد. مشتها را گره کرد و به طرف چشمانی که هر لحظه نزدیکتر می شدند، دوید...

◆◆◆

روز بعد این خبر در شهر پیچیده بود: جوانی بعد از مصرف داروی توهم‌زا به یک ماشین در حال حرکت حمله کرد. او بعد از شکستن هر دو لامپ یک ماشین «مینی ماینر» زیر چرخهای اتومبیل کشته شد!

■

پاسخ ما

میترا حسینی —تهران

«جارو» را خواندم. پیداست که خیلی سعی کرده بودید یک قصه «طنز» بنویسید، اما موفق نشده‌اید. یادتان باشد قصه طنز حداقل باید یک گل لبخند را بر لب خواننده بنشاند! خودت قصه‌ات را بخوان و ببین خنده‌ات می گیرد؟

غلام قلعه‌چی —شیراز

ماجرایی را که تحت عنوان «قصه واقعی» نوشته‌اید، حکایت به قتل رسیدن «لطفعلی خان زند» در زندان است که در کتابی تحت عنوان «لطفعلی، فرزند شمشیر» چاپ شده است! تفاوتش آن است که شما یک رمان ۴۰۰ صفحه‌ای را در یک داستان کوتاه ٤ صفحه‌ای خلاصه کرده‌اید!

مینا کوشش —یزد

«بادگیرهای عشق» را خواندم. خیلی زیبا بود، اما افسوس که زبان داستان «نثر قدیم» است. اگر همین قصه را با زبان امروز بنویسی و ارسال کنی حتماً چاپ خواهد شد.

زهرا پاشایی —میانه

نامه‌ای فرستاده‌ای که تا قبل از «نقد قصه»ات لازم است نقد دیگر برایت بنویسم: اول —داستانت عنوان نام قصه نداشت. دوم —روی هیچکدام از پنج صفحه داستانت اسم و عنوان نویسنده وجود نداشت. سوم — برای پیدا کردن اسمت مجبور شدم پاکت نامه را جستجو کنم تا به سختی اسمتان را از گوشه پاکت پیدا کنم. چهارم —صفحه اول داستانت نه شماره صفحه داشت و نه —محض رضای خدا— یک سلام و علیک خشک و خالی! و اما قصه‌ات: «نثر خیلی گرم و صمیمانه‌ای داری، مخصوصا، در دیالوگها که وقتی خواننده آن را می خواند به راحتی با شخصیت های قصه ارتباط برقرار می کند، اما سوژه‌ات خیلی تکراری بود؛ دست کم دهها فیلم و صدها داستان با این مضمون پخش و نوشته شده، ایکاش لااقل یک تفاوتی در پایان قصه اعمال می کردی! ضمنا؛ خیلی طولانی بود! موفق باشید.

بهرام پهلبد —تهران

«موبایل ۱ میلیون تومانی» شما را دیدم! به لحاظ مضمون و سوژه، قصه خوبی از آب درآمده بود، اما رک و راست می گویم که «تبعیض نژادی» بدجوری در قصه‌ات مشاهده می شود! این خیلی بی انصافی است که فکر کنیم تمام کسانی که پولدار هستند [حتی اگر از ما پولدارتر باشند] کلاهبردار و دزد هستند و با قاچاق و خلاف و... پولدار شده‌اند! اگر توانستی این ضعف را برطرف کنی، قصه را دوباره‌نویسی کن و برایم ارسال کن.

ژیلا امیرخرمی —کرمان

«سالهای صورتی» را خواندم. موضوعش چندان در شأن چاپ شدن —آن هم در مجله‌ای با این اعتبار— نمی باشد! حیف نیست با چنین قلم جذابی، سوژه‌های بی‌ارزش را بپردازی؟

فرهاد معتمد —تهران

بارها نوشته‌ام که اگر قصه ترجمه را ارسال می کنید، حتماً متن اصلی را نیز همراه قصه بفرستید!

جشن پیروزی و غم شکست

بقیه از صفحه ۲۳

و وحشـــی گری که مثال آن حتی در حیوانات هم دیده نمی شـــود، به جان یکدیگر افتاده و یکدیگر را نابود کنند.

البته در این میان آنچه که حیرت انگیز اســـت صاحبان تمدن یعنی کشـــورهای غربی می باشند که در کشتار یکدیگر پیشتاز بوده و تازه چنین کشتاری را مایه افتخار و مباهـــات خـــود تلقی می کنند. و اکنون به آمار مربوط بـــه تلفات جنگ جهانی دوم توجه کنید.

نام کشور	نظامیان بسیج شده	کشته میان نظامیان	کشته غیرنظامی	تلفات در مجموع
متحدین				
آلمان	۱۱ میلیون	۳/۵ میلیون	۲ میلیون	۵/۵ میلیون
ژاپن	۷/۵ میلیون	۲ میلیون	۱ میلیون	۳ میلیون
ایتالیا	٤/۵ میلیون	نیم میلیون	دویست هزار	هفتصد هزار
رومانی	ششصد هزار	دویست هزار	نیم میلیون	هفتصد هزار
بلغارستان	نیم میلیون	ده هزار	هفت هزار	هفده هزار
مجارستان	نیم میلیون	یکصد و پنجاه هزار	ششصد هزار	هفتصد و پنجاه هزار
مجموع	٢٤/۵ میلیون	٦٦٦٠٠٠٠	٤٣٠٧٠٠٠	١٠٦٧٠٠٠
متفقین				
روسیه	۲۰ میلیون	۹ میلیون	هفده میلیون	۲٦ میلیون
آمریکا	١٦/۵ میلیون	سیصد هزار	--	سیصد هزار
فرانسه	۵ میلیون	دویست و پنجاه هزار	دویست هزار	چهارصد و پنجاه هزار
انگلستان	۵ میلیون	دویست و پنجاه هزار	هفتاد هزار	سیصد و بیست هزار
یوگسلاوی	٤ میلیون	سیصد هزار	۱/۵ میلیون	یک میلیون و هشتصد هزار
چین	۵ میلیون	۳/۵ میلیون	یک میلیون	٤/۵ میلیون
هند	۲/۵ میلیون	پنجاه هزار	--	پنجاه هزار
لهستان	یک میلیون	نیم میلیون	شش میلیون	٦/۵ میلیون
بلژیک	یک میلیون	ده هزار	صد هزار	یکصد هزار
هلند	نیم میلیون	ده هزار	دویست وچهل هزار	دویست و پنجاه هزار
کانادا	یک میلیون	پنجاه هزار	--	پنجاه هزار
استرالیا	هفتصد هزار	پنجاه هزار	--	پنجاه هزار
فنلاند	دویست و پنجاه هزار	نود هزار	ده هزار	یکصد هزار
چکسلواکی	دویست هزار	ده هزار	سیصد و نود هزار	سیصد و پنجاه هزار
یونان	صد و پنجاه هزار	پنجاه هزار	چهارصد هزار	چهارصد و پنجاه هزار
نیوزلند	صد و پنجاه هزار	ده هزار	--	ده هزار
آفریقای جنوبی	صد و پنجاه هزار	ده هزار	--	ده هزار
نروژ	بیست و پنج هزار	پنج هزار	ده هزار	پانزده هزار
دانمارک	پانزده هزار	پنج هزار	پنج هزار	ده هزار
اسپانیا	پنجاه هزار	چهارده هزار	یک هزار	پانزده هزار
سایر کشورهای جهان	یکصد هزار	چهل و پنج هزار	سی و پنج هزار	هشتاد هزار
مجموع تلفات در متفقین	۵۸/۵ میلیون	١٤/۵ میلیون	۲۷ میلیون	٤١/۵ میلیون

در جمع هر دو طرف در جنگ جهانی دوم ۷۲/۵ میلیون نظامی در جهان بسیج شدند. ۲۱ میلیون نظامی و ۳۱ میلیون غیرنظامی هم کشته شدند و جمع کشته های نظامی و غیرنظامی دو طرف در جنگ جهانی دوم به ۵۲ میلیون کشته رسید.

خانه موی ایران

آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا

اولین موسسه ترمیم مو در ایران

زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا

تهران- خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا - طبقه سوم

تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹-۸۴۳۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

بازگشت جیمزباند

بقیه از صفحه ۱۹

استقبال غیر منتظره و همه جانبه از دکتر نو، یان فلمینگ را بر آن داشت که بلافاصله داستانهای بعدی را هم با مرکزیت جیمزباند انتشار دهد. از طرف دیگر علاقه یان به سینما هم باعث شد تا به پیشنهاد یک کمپانی فیلمبرداری که طالب خریداری حق و حقوق کتابها برای تهیه فیلم براساس آنها بود، پاسخ مثبت داد و بدین ترتیب بود که نخستین فیلم از سری جیمزباند در اوایل دهه شصت با بازیگری شون کانری که در آن زمان هنرپیشه‌ای گمنام بیش نبود، بر پرده‌های سینما شکل گرفت. فیلم جیمزباند هم همچون کتاب یکشبه ره صد ساله را پیمود و استقبال از آن چنان بود که بلافاصله فیلم‌های بعدی هم تهیه و به نمایش درآمد. درواقع جیمزباند به شخصیتی تبدیل شد که جزیی از تفکر و زندگی دوستداران سینما محسوب می شد. درواقع این موفقیت چنان بود که حتی پس از مرگ یان فلمینگ هم که در دهه شصت میلادی اتفاق افتاد، تهیه فیلم‌های جیمزباند با مجوزی که از ورثه یان فلمینگ به دست آمد، ادامه یافت.

فیلم‌های جیمزباند

همانگونه که قبلاً هم توضیح داده شد با احتساب کوانتوم، که دو یا سه هفته پیش تر نمایش آن آغاز شد، بیست و سه فیلم از سری جیمزباند تهیه شده که به غیر شون کانری که آغازگر راه بود، پنج بازیگر دیگر، جرج لازنبی، راجر مور، پیرس برازنان، تیموتی دالتون و دانیل کریگ، در نقش جیمزباند ظاهر شده‌اند که همگی در قید حیات بوده و به فعالیت‌های سینمایی خود ادامه می دهند. در حقیقت هر کدام از بازیگرها، پس از ایفای نقش مامور دو صفر هفت، به اوج اشتهار رسیده‌اند. به غیر از آن عوامل مختلف در ارتباط با فیلم‌های جیمزباند، هر کدام به اشتهار جاودانی دست یافته‌اند. از تم موسیقی که توسط جان باری ساخته شد گرفته تا ترانه‌هایی که برای هر یک از فیلم‌های جیمزباند توسط هنرمندان بزرگ موسیقی ساخته و پرداخته و اجرا شده است. حتی شخصیت‌های منفی در فیلم‌های جیمزباند نیز هر کدام به بازیگران مشهوری تبدیل شدند: مانند آرواره یا هارولد ساکاتا و امثال آنها. اتومبیل های جیمزباند هم که خود خدماتی معجزه‌آسایی به این جاسوس شکست‌ناپذیر می رسانند، به مارکهای مشهور و پرفروش مبدل شدند، اما آنچه که می توان به جرأت درباره فیلم‌های جیمزباند گفت و صف‌های طولانی که در برابر گیشه‌های نمایش دهنده کوانتوم یعنی آخرین فیلم جیمزباند شکل گرفته شاهدی بر این ادعاست، همچنان محبوب بودن جیمزباندها است که پس از نزدیک به ۵۰ سال، یک دوستدار سینما از جیمزباند خسته نشده و یا تکراری بودن فیلم‌های جیمزباند حوصله او را سر نبرده است و این نکته که هر کدام از فیلم‌های جیمزباند در ردیف پرفروش ترین فیلم‌های سال قرار گرفته‌اند یک واقعیت محض می‌باشد.

از استاد **دکتر صالحی** جراح قلب و استاد تئوری آنژیو و دستیاران دکتر حیدری و مازچی و جهانشاهی و مسئول CCU۱ و تک تک پرسنل بیمارستان امام خمینی (ره) تقدیر و تشکر می نمائیم.

از طرف محمود سرلکی

ضمناً از مدیر عامل محترم و مشاورین و مدیر صنعت صنام صنایع شهید محلاتی، مهندس حمید پناه و کلیه پرسنل که در این امر خدا پسندانه شرکت کرده اند تقدیر و تشکر می نمایم.

پرسنل صنایع صنام محمود سرلکی

برادر عزیزم **فردین جان**، سالروز تولدت را با تقدیم دنیایی از عشق تبریک گفته. آرزوی پاک بودن برای تو تنها خواسته من است.

خواهرت - مهین قاسمی

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۳۵۸ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

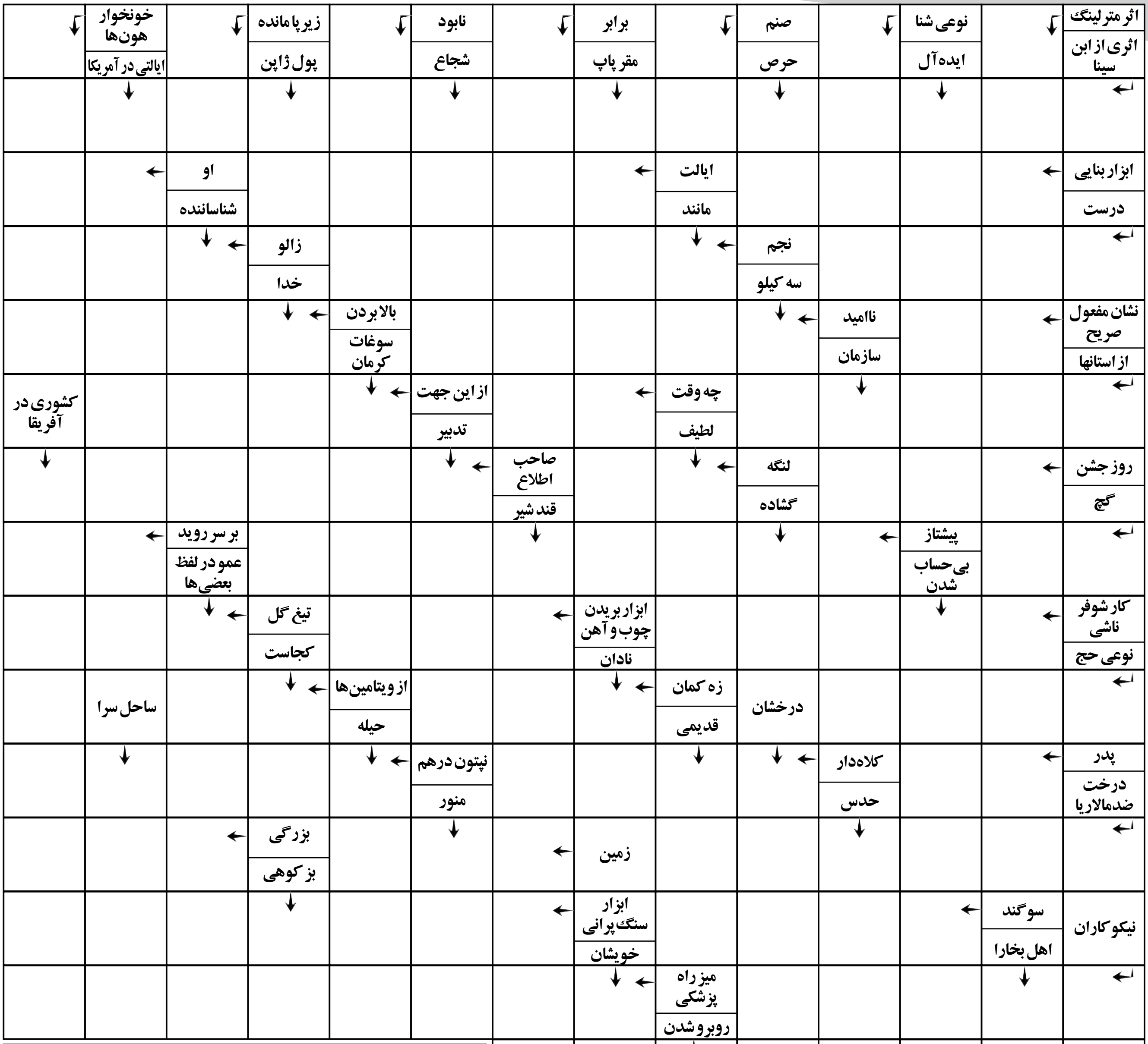

اثر مترلینگ
اثری از ابن سینا
نوعی شنا
ایده‌آل
صنم
حرص
برابر
مقر پاپ
نابود
شجاع
زیرپامانده
پول ژاپن
خونخوار هون‌ها
ایالتی در آمریکا
ابزار بنایی
درست
ایالت
مانند
او
شناساننده
نجم
سه کیلو
زالو
اخدا
نشان مفعول صریح
از استانها
ناامید
سازمان
بالابردن
سوغات کرمان
چه وقت
لطیف
از این جهت
تدبیر
کشوری در آفریقا
روز جشن
گچ
لنگه
گشاده
صاحب اطلاع
قند شیر
پیشتاز
بی‌حساب شدن
بر سر روید
عمو در لفظ بعضی‌ها
کارشوفر ناشی
نوعی حج
ابزار بریدن چوب و آهن
نادان
تیغ گل
کجاست
درخشان
زه کمان
قدیمی
از ویتامین‌ها
حیله
ساحل سرا
پدر
درخت ضدمالاریا
کلاه‌دار
حدس
نپتون درهم
منور
زمین
بزرگی
بز کوهی
نیکوکاران
سوگند
اهل بخارا
ابزار سنگ‌پرانی
خویشان
میز راه پزشکی
روبرو شدن
تندخو
ساده‌دل
سرحد
طرب
از غذاهای گوشتی
رودی در اروپا
نت چهارم
حاشیه کتاب
مردمی
خیزش آب دریا
حرف انگلیسی
جوی خون
موی شیر
بغرنجی
از اشکال هندسی

جدول کاکورو ۳۳۵۶

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

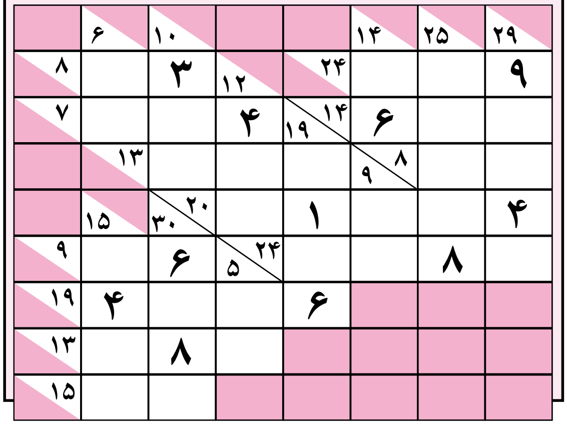

۶
۱۰
۱۴
۲۵
۲۹
۸
۳
۱۲
۲۴
۹
۷
۴
۱۹
۱۴
۶
۱۳
۸
۹
۱۵
۳۰
۲۰
۱
۴
۹
۶
۵
۲۴
۸
۱۹
۴
۶
۱۳
۸
۱۵

عیب دشمن، زودتر از محاسن دوست آشکار می گردد

جدول متقاطع

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۳۵۸ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳۳۴۸

۱- متقاطع: داریوش بدیعی - ورنا مخواست
۲- شرح در متن: حسین فخرآور - فیروزکوه
۳- کاکورو: مینا رادمنش - ساری

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

جدولها زیر نظر: داود بازخو

www.BAZKHOO_Jadval@ yahoo.com

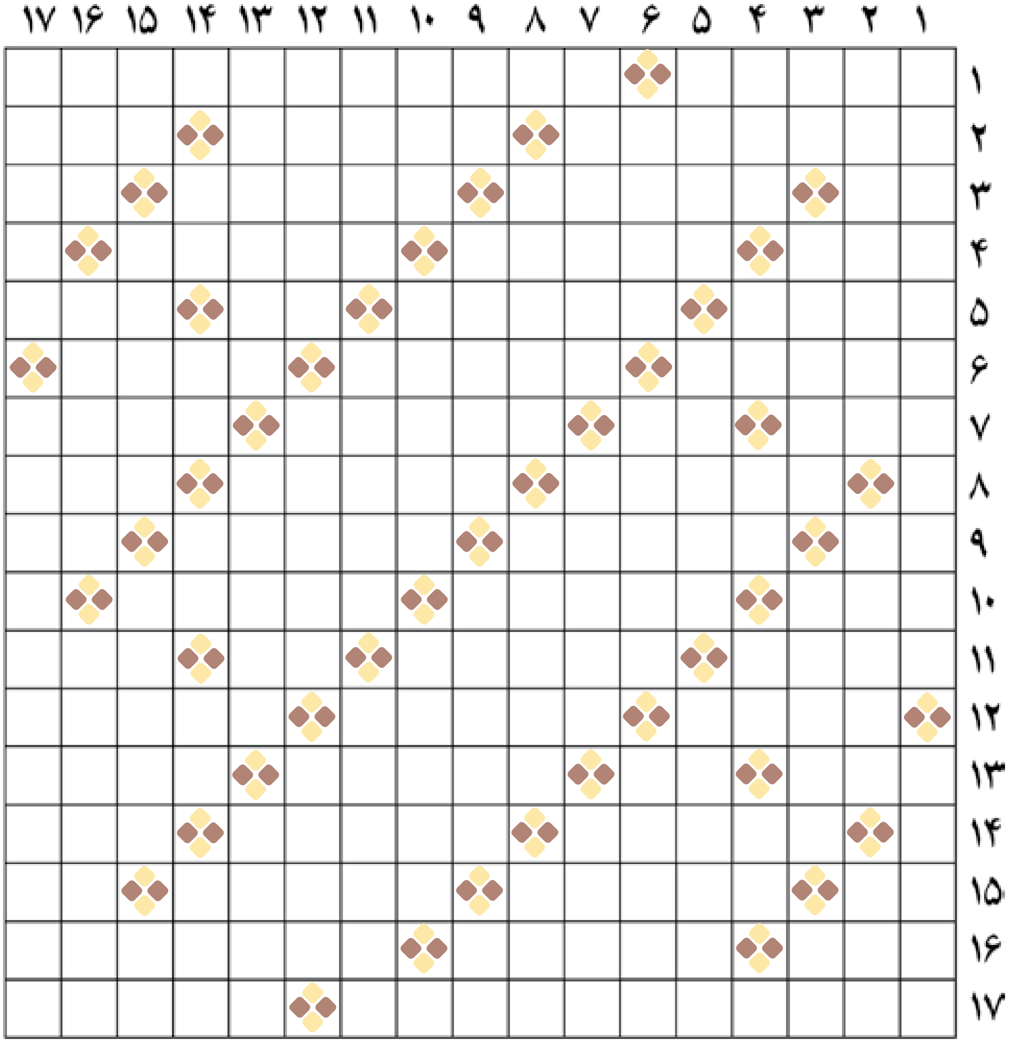

افقی:

۱- یک سوم هنگ معادل سه گروهان - مهمترین اثر منتسکیوی فرانسوی **۲-** جعبه مخصوص شعبده بازان و معرکه گیران - نام فامیل مخترعین سینما - جدا **۳-** بعضی ها همان را هم در بساط ندارند - شتر تیزرو - خود را به کوری زدن - بدی **۴-** اتم یا گروهی از اتم های باردار است که یک یا چند الکترون از دست داده است - پیاله - کیسه **۵-** موسسه ای که بین چند شریک ایجاد می شود - فراست و دانایی - تیشه درودگری - سرباززدن **۶-** فکر یا عمل تردیدآمیز - جراحت و آزردگی - پول ترکیه **۷-** گله گوسفندان - تهی و خالی - روزانه - ماده اصلی نوشابه سیاه گازدار **۸-** شکوفه دهنده - از حبوب - نام بیست و نهمین حرف از الفبای فارسی **۹-** غذای رقیق - ترس در او راهی ندارد - تنبلی - نفی تازی **۱۰-** گل نومیدی - مبحثی در هندسه - از توابع استان اصفهان **۱۱-** پسر عاد و سازنده باغ ارم - نوعی شلیل مرغوب - لنگه - نام سی امین حرف از الفبای فارسی **۱۲-** چشمداشت و آرزو - غول - پارچه ای لطیف و سبک از پنبه یا پشم **۱۳-** مبحثی در ریاضیات - از بیماریهای ریه - پستی در ورزش فوتبال - زالزالک **۱۴-** نور خورشید - غارت و چپاول - پاره آتش که به هوا پرد **۱۵-** شالوده، اساس - چهار دندان نیش را گویند - دستگاهی که انرژی را به انرژی مکانیکی تبدیل می کند - آش **۱۶-** شریان حیاتی مصر و سودان - از کشورهای عربی - استانی در غرب کشور **۱۷-** اثر معروف خواجوی کرمانی - بنیان نهادن.

عمودی:

۱- از آثار بنام ناصر خسرو حکیم برجسته ایرانی - شاخه تازه درخت **۲-** شیوه و طریقه - تازه و باطراوت - نقره **۳-** درویش را غنیمت است - سرزنش - از شهرهای عراق - نت ششم **۴-** بلندی - حرف فاصله - درون دهان - ماه زمستانی - نت چهارم **۵-** قبل از شروع ورزش انجام می دهند - مجموعه ظرف و امثال آن - میوه ای زردرنگ و خوشبو شبیه گرمک **۶-** فرق سر - تفحص کردن - طرح قانونی که از طرف دولت برای تصویب به مجلس فرستاده می شود **۷-** میکروسکوپ - پره بینی - نمرات درسی **۸-** پرده دری - از کشورهای عربی - فعل امر از آمدن **۹-** مساله را چنین می کنند - پیش قراول - سالها - ساز چوپان **۱۰-** ماه خارج - بداخم و ترشرو - گلگون **۱۱-** گروه مردم - نیابت بود ولی درهم ریخت - منقاش، موچینه **۱۲-** روز رستاخیر - دریغ - تیغ موکت بری، تیغ بسیار تیز **۱۳-** ماکارونی مخصوص سوپ - تارها و رشته هایی که از گیاهان به دست می آید - نیک بودن **۱۴-** حرف انتخاب - سرسلسله اعداد - حرف دهان کجی - تای پارچه - بلند و رسنده **۱۵-** پوز - از درختان پرشاخ و برگ و بدون میوه - نواختن آلت موسیقی - تپانچه **۱۶-** زادگاه پدر شعر نو فارسی - عاقل دیوانه نما - لازم و ضروری **۱۷-** غیرمجاز - نویسنده معروف فرانسوی صاحب اثر آدمک حصیری.

حل جدولهای شماره ۳۳۴۸

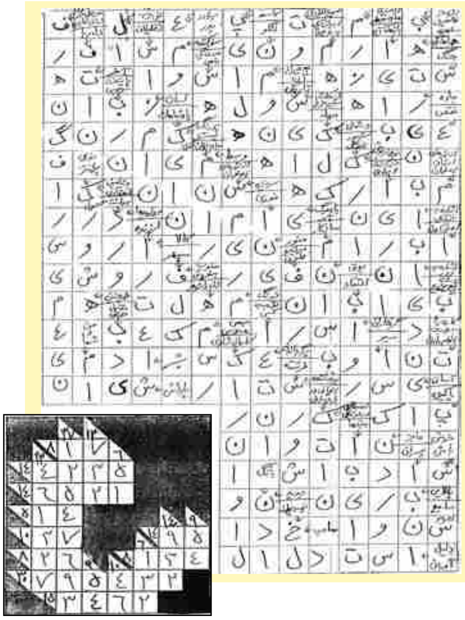

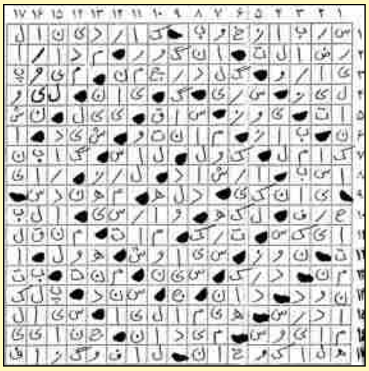

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

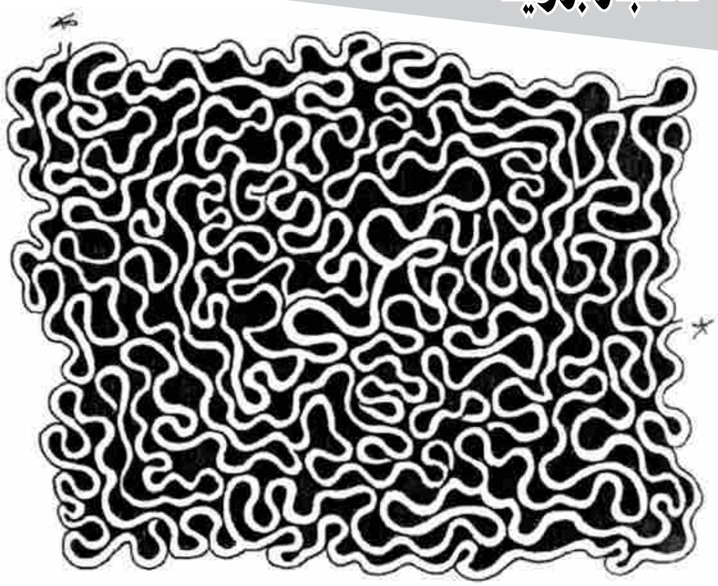

خروج از ماز!

آیا می توانید از ورودی بالا که با علامت ستاره مشخص شده است وارد این ماز شده و پس از پیمودن این مسیر پرپیچ و خم، از ماز خارج شوید؟ این گوی و این میدان!

یک نام و پنج شکل!

از ترکیب حروف معینی از این پنج تصویر، نام جانوری به دست می آید. توجه داشته باشید که اعداد مقابل هر تصویر، نمودار آن است که باید چندمین حرف آن شکل راانتخاب نمایید. برای مثال، در مقابل شکل در، شماره ۲ نوشته شده، یعنی باید دومین حرف آن را که (ر) می باشد انتخاب کنید. همینطور الی آخر... خب شروع کنید از راست به چپ و این جانور را از دل این تصاویر بیرون بکشید!

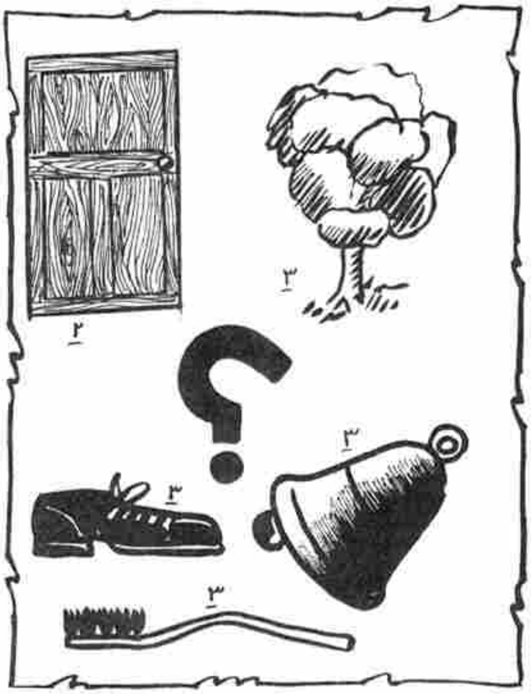

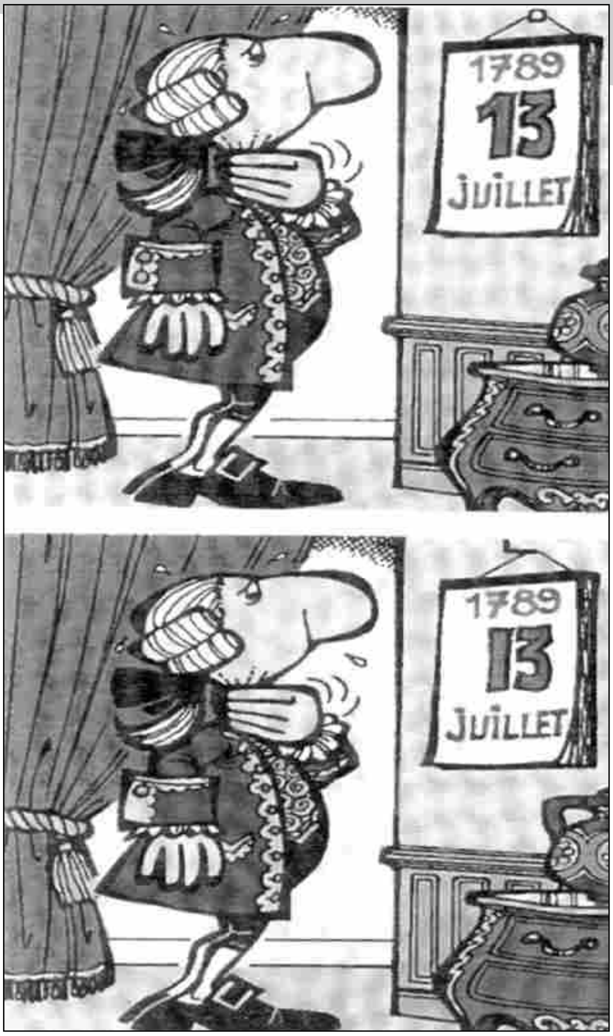

آزادی زندان باستیل با (۸) اختلاف

لویی شانزدهم پادشاه فرانسه اگر می دانست چهار سال بعد از تاریخ این تقویم چه بر سرش خواهد آمد، آرزو می کرد که هرگز متولد نمی شد! این دو تصویر که تاریخ ۱۳ ژوییه ۱۷۸۹ میلادی، یعنی یک روز قبل از تسخیر زندان «باستیل» توسط مردم و آغاز انقلاب فرانسه را نشان می دهد، ظاهراً شبیه هم هستند، اما در ۸ مورد با هم اختلاف دارند. آیا می توانید این تفاوتها را پیدا کنید؟

کدام ضرب‌المثل؟

در زبان فارسی، ضرب‌المثلی وجود دارد که در آن کلمات «هیزم» و «سوز» به کار رفته است و همانند ضرب‌المثل «یک دست صدا ندارد» می باشد. یعنی بدون اتفاق و اتحاد، کارها از پیش نمی رود.

آیا می دانید این کدام ضرب‌المثل است؟

پاسخها در صفحه ۶۵

چه عددی باید گذاشت؟

با در نظر گرفتن ترتیب منطقی این پازل، آیا می توانید بگویید در دایره خالی سوم از سمت چپ، چه عددی باید گذاشت؟ توجه داشته باشید که در هر شبکه، در جهت گردش عقربه‌های ساعت کار کنید. برای راهنمایی شما می گوییم که بین دایره وسط و دایره‌های اطراف، رابطه‌ای منطقی وجود دارد که ابتدا باید آن رابطه را کشف کنید. برای مثال، در شبکه اول (از سمت چپ) اگر دایره وسط را که ٤ است با هر کدام از دایره‌های اطراف جمع کنید، عدد دایره دیگر به دست می آید. بقیه را خودتان پیدا کنید!

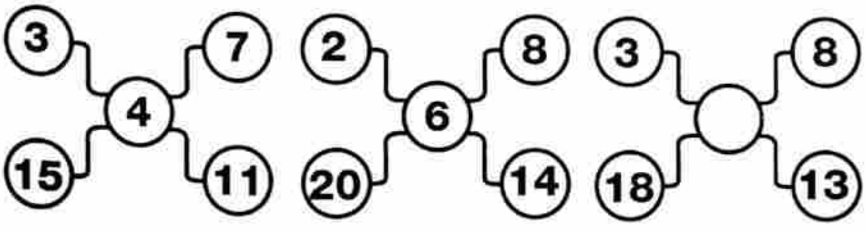

افراد منطقی خود را با دنیا وفق می دهند، افراد غیر منطقی آنقدر پافشاری می کنند تا دنیا را با خود وفق دهند

مهتاب کرامتی:
مهمترین حالتی که داشتم دلهره بود

مهتاب کرامتی متولد سال ۱۳۴۹ است و کارشناسی میکروبیولوژیک دارد. بازیگری را در کلاس‌های آزاد امین تارخ یادگرفته است. در حالی که ۲۸ سال داشت اولین بار با سریال تلویزیونی مردان آنجلس که مروری بر داستان تاریخی اصحاب کهف بود جلوی دوربین ظاهر شد.

مردی از جنس بلور با کارگردانی سعید سهیلی، مومیایی ۳ محمد رضا هنرمند، مرد بارانی ابوالحسن داوودی، مریم مقدس که نسخه سینمایی یک سریال از شهریار بحرانی و چند فیلم دیگر که آخرین آن رستگاری در هشت و بیست دقیقه محسوب می‌شود، در کارنامه مهتاب به چشم می خورد.

حالا کرامتی سفیر حسن نیت یونیسف شده تا با استفاده از نام و شهرتش توجه جهانی را به خود جلب کند و این فرصت را برای بهبود وضعیت کودکان به کار بگیرد. این کاری است که تقریبا در ۵۰ سال گذشته توسط یونیسف برای جلب کمک‌ها و همیاری‌های جهانی و مردم انجام می‌شود. اینک مهتاب در کنار دیگر سفرای حسن نیت مانند سر راجر مور، جکی چان و آنجلینا جولی می رود تا برای آدم‌های فردا تلاش کند.

◇ چطور شد مهتاب کرامتی با کارشناسی میکروبیولوژیک سر از سینما در آورد؟

◇◇ این غیر طبیعی نیست چون من اشتیاق بازیگری را از ابتدا داشتم. تحصیل علم، علاقه خانوادگی من بود. من این رشته را دوست داشتم اما به هر حال به بازی هم فکر می کردم. به همین دلیل رفتم سراغ امین تارخ و از او یاد گرفتم که چطور جلوی دوربین بیایم و این آرزو را عملی کنم.

◇ اولین باری که جلوی دوربین رفتی چه احساسی داشتی و حالا فکر می کنی بازیگر موفقی هستی؟

◇◇ این برمی گردد به سریال مردان آنجلس. مهمترین حالتی که داشتم دلهره بود. حسی که همین الان هم اگر جلوی دوربین باشم خواهم داشت. دلهره برای یک بازی خوب. فکر می کنم این برای یک بازیگر طبیعی باشد. اما در مورد بازی‌ام باید دیگران نظر بدهند. من سعی خودم را کرده‌ام چون دوست داشتم هر کاری که ارائه می کنم متفاوت باشد. برای من این مهم ترین قسمت بازیگری بوده: ارائه توانمندانه یک نقش.

◇ در دو سال گذشته ما مهتاب کرامتی را متفاوت با چهره هنری‌اش دیدیم. بچه‌ها، مبارزه با ایدز، آموزش کودکان و همیاری دختران در بم. چه موضوعی باعث این تغییر شد؟

◇◇ من فکر می کنم همیشه خداوند در زندگی‌ام قدم‌های بعدی مرا مهیاکرده و اتفاق‌های خوبی را در پیش پای من گذارده که مسیر زندگی‌ام را تغییر می دهد. البته این به این معنا نیست که من گذشته و کارهای دیگرم را رها می کنم بلکه شاید بشود آنها را جمع‌بندی کرد و به یک نتیجه مناسب برای شیوه زندگی رسید. زمانی که من رشته میکروبیولوژی می خواندم یکی از بحث‌های مورد توجه من ویروس شناسی بود. همیشه برای من در مورد ایدز یک علامت سوال بزرگ توام با ترس و نگرانی وجود داشت. خوب خبرهایی می شنیدیم در مورد درمان ایدز اما اتفاق قطعی نبود. به مرور زمان احساس کردم کشورمان بیشتر از گذشته با این مسئله درگیر شده. از طرفی هم مطلع شدم یونیسف طی یک برنامه پنج ساله در ایران قصد آموزش برای کودکان و نوجوانان را در این زمینه دارد. این موقعیت بهترین فرصت بود چون احساس کردم آگاه‌سازی کودکان و نوجوانان در آینده می تواند مثبت باشد. کمی درگیر کار که شدم، فهمیدم متاسفانه نوجوانان ما علی الخصوص دختران هیچ گونه آگاهی در این زمینه ندارند و این برای من بسیار وحشتناک بود. احساس کردم به عنوان کسی که مردم دوستش دارند وظیفه دارم قدمی در این راه بردارم. از طرفی مقوله اعتیاد هم از دیگر مسائلی بود که همه خانواده‌ها تشویش و نگرانی آن را دارند، چیزی که راه مبتلا شدن به ایدز را کوتاه‌تر می کند. با خودم فکر کردم اگر بتوانم پیام متخصصین را برای مردم با زبانی ساده‌تر بیان کنم توانسته‌ام بخش کوچکی از دینم را به کسانی که به من محبت داشته‌اند ادا کنم.

◇ برای چه به لبنان رفتید؟

◇◇ یونیسف به دنبال کشورهایی است که در بحران به کمک‌های بیشتری نیاز دارد. ما بررسی کردیم و دیدیم با توجه به جنگ لبنان و شرایط بدی که برای بچه‌های لبنانی به‌وجود آمده، بهترین زمان برای همراهی آنها است.

◇ ریسک این سفر را چگونه پذیرفتید؟

◇◇ به هر حال وقتی کاری را پذیرفتید، ریسکش را هم باید بپذیرید. نمی شود فقط کنار ایستاد و افتخار کرد. باید درگیر شد و قدم برداشت. البته قرار نبود هیجان‌زده عمل کنم و صرفا برای یک حرکت ژورنالیستی به این سفر بروم. می خواستم برای بچه های لبنان کاری کرده باشم.

◇ به نظر مهتاب سیاست یعنی چه؟

◇◇ من دوستش ندارم! سعی می کنم درگیرش نشوم. اگرچه در پس‌زمینه ذهنی همه ما ایرانی ها همیشه هست.

◇ رفتارهای امروز مهتاب کرامتی حتما پس زمینه‌ای در کودکی هایش دارد. بچگی‌های مهتاب چگونه بوده؟

◇◇ بچه شری بودم اما کودکی خیلی خوبی داشتم. الهی شکر! از آتش زدن خانه بگیرید تا یک عالمه تخس بازی دیگر، تنبیه هم می شدم اما روی هم رفته بچه بدی نبودم. همیشه دوست داشتم تو بازی‌ها مامان باشم. مادرم می گفت وقتی یک جا بچه‌ها بازی می کردند، اگر صدای گریه‌ای در می آمد، می دانستم مهتابه. چون اون می خواست مامان باشه و بچه‌ها زیر بار نمی رفتند.

◇ دنیا برای مهتاب چه رنگیه؟

◇◇ رنگ به رنگ. براساس حس و حال تغییر می کنه. گاهی سفید، گاهی بنفش خیلی خوشرنگ یا سیاه و بعضی مواقع که ناامیدم خاکستری.

◇ کارمزون‌هم یک جورهایی سروکارش بارنگ‌است. در لباس‌هایی که طراحی می کنید رنگ‌ها چطورند؟

◇◇ اینجا سرکار من با خانم‌هایی است که در رنگ لباس‌هایشان آخرش می‌رسیم به مشکی و قهوه‌ای و نمی‌شود حرکت دیگری کرد. رنگ می تواند روحیه آدم را عوض کند. من امیدوارم رنگ توی زندگی مردم بیاید و جهان ما را خوشرنگ‌تر کند.

◇ حرف آخر...

◇◇ مهتاب کرامتی دارد ادعا می کند که برای بچه‌ها می خواهد کارهایی بکند. امیدوارم بتوانم ثابت کنم که این فقط یک سمت نبوده و شرمنده آنها نباشم.

■

با جکی چان در خصوص فیلم «قلمرو ممنوعه»

مردی با استخوانهای شکسته!

فیلم «قلمرو ممنوعه» به کارگردانی راب مینکوف یکی از پرفروش ترین فیلمهای سال جاری بوده است که مهمترین امتیاز این فیلم حضور جکی چان و جت لی کنار یکدیگر بوده است.

بیوگرافی:

جکی چان در هفتم آوریل سال ۱۹٥٤ در یک خانواده فقیر به دنیا آمد. پدر وی به عنوان آشپز و مادرش بعنوان خدمتکار سفارت فرانسه در هنگ کنگ مجبور به کار بودند. وی در کودکی در مدرسه‌ای تحصیل می کرد که در آن به دانش آموزان خود مهارتهایی همچون بازیگری، خوانندگی، هنرهای رزمی و آکروباتیک تعلیم می دادند. اولین ایفای نقش وی در سال ۱۹٦۲ رقم خورد. وی در ۱۷ سالگی مدرسه را ترک کرد و در فیلمها نقشهای کوتاه بازی کرده و یا به بدل کاری می پرداخت پس از چندین بازی در فیلمها سرانجام با ایفای نقش در فیلم «سروصدا در برانکس» مشهور گشت. این بازیگر ۱۷٤ سانتی تا چندی پیش تمام صحنه های بدل کاری فیلمهایش را شخصا اجرا می کرد اما به علت کهولت سن دیگر قادر به چنین عملی نیست. درآمد سالیانه وی بین ۱٥ تا ۲۰ میلیون دلار می باشد. جکی چان یک پسر ۲۳ ساله و یک دختر ۸ ساله دارد.

◇ شما یکی از بازیگران موفق و معروف سینمای جهان هستید، پس می توانید نظر خود را در خصوص فیلم بیان کنید، آیا فیلم همان چیزی شد که شما می خواستید؟

◇◇ دقیقاً نمی دانم. هر بار که در یک فیلم آمریکایی حضور دارم، کاملاً به کارگردان و نویسنده آمریکایی اعتماد می کنم. اگر خودم کارگردان بودم که هرگز چنین فیلمی نمی ساختم. به نظر من، این گونه فیلمها بسیار مضحک هستند. آنها منطق و مفهومی ندارند. اما این دسته فیلمها بیشتر مورد علاقه مخاطبان آمریکایی هستند.

◇ باعث تعجب است. به نظر شما کدام بخش فیلم، مفهوم مورد نظر شما را ندارد؟

◇◇ همه فیلم! (می خندد). ببینید من و جت لی به خاطر علاقه بسیار مخاطبان آسیایی و آمریکایی به این فیلمها پیشنهاد بازی را قبول کردیم و در حال حاضر همه فیلم را پسندیده اند و آن را دوست دارند اما من همچنان دلشوره دارم. درست مثل فیلم «ساعت شلوغی» پس از اینکه فیلم قسمت اول آنرا تمام کردم، گفتم که دیگر کارم تمام شده است. این هم بار دومی است که درگیر بازار آمریکایی ها شدم و حالا واقعاً دیگر کارم تمام شده. به آسیا باز می گردم و همین! جداً چرا مردم اینجور فیلمها را دوست دارند؟

او مدتها پیش کتک خور فیلم های بروس لی بود

◇ در حال حاضر در دهه ٥۰ از عمر خودتان به سر می برید. چه تدابیری باید برای حفظ هنرها و مهارتهای رزمی خود بیندیشید؟

◇◇ فکر می کنم بشود گفت که در ٥ یا ٦ سال گذشته، من خیلی عوض شده ام و سبکم نیز تغییر زیادی کرده است و این درست بعد از فیلم «دور دنیا در هشتاد روز» و سپس بازگشتم که «اسرار»، «داستان پلیس جدید»، «ساعت شلوغی ۳» و «قلمرو ممنوعه: را بسازم. دوست داردم که فیلم بعدی یک داستان عشقی باشد. دوست دارم دائماً تغییر کنم. می خواهم یک بازیگر رئال باشم، نه فقط صاحب سبک اکشن. من یک اسطوره هستم و دوست دارم افسانه باشم. بیش از ۳۰ سال است که گذشته و من توانستم این که پیش روی شماست باشم. فکر می کنید که چقدر می توانم به کارهای رزمی و جنگی ادامه دهم؟ همین امر سبب می شود که عوض شوم.

◇ در این فیلم، گذاشتن کلاه گیس برایتان مشکلی ایجاد نکرد؟

◇◇ وقت فیلمبرداری در بیابان بسیار آزاردهنده بود. شاید برای دختران جوان قابل تحمل باشد چراکه آنها به اینطور چیزها عادت دارند. در چنین شرایطی دلم می خواست که کارگردان را بکشم. (می خندد) از صبح ساعت ۸ تا ساعت ۱۲:۳۰ گریم می شدم. پس از ناهار، فیلمبرداری انجام می شد.

◇ شما و جت لی مدت زیادی است که با یکدیگر آشنایید اما هر کدام استیل و سبک متفاوتی از هنرهای رزمی دارید، چطور در سکانس های اکشن با هم کار می کنید؟ پشت صحنه با هم چطورید؟

◇◇ فقط اولین روز را به یاد دارم که «وو پینگ» و دستیاران بدلش یک صحنه اکشن را بازی می کردند و من و جت نیز شاهد کار آنها بودیم. من خیلی سریع یاد می گیرم با یک نگاه دقیق یاد گرفتم و سالها با پشتکار همچنان ادامه دادم. طوری که بدون تمرین، فیلمبرداری می کردند. جت هم مثل من بود کارگردان و «وو پینگ» دائماً به ما می گفتند: «می شه بگید چه کار می کنید؟ یواش تر. کارتون حرف نداره».

آن که بداندیش و تیزرو است، جز رنج و سختی بهره‌ای نخواهد برد

چند مطلب جالب در مورد جکی چان:

۱- جکی چان ۱۲ ماه در رحم مادرش جا خوش کرده بود. که سرانجام با عمل جراحی وی را بدنیا آوردند. جالب آنکه در زمان تولد جکی پدرش از عهده پرداخت هزینه عمل سزارین همسرش بر نمی آمد و از دکتر خواست جکی را به عنوان دستمزد خود بردارد.

۲- نام وی کونگ سانگ به معنی: بدنیا آمده در هنگ کنگ می باشد.

۳- به رغم تحصیلات اندک جکی چان دانشکده هنگ کنگ به وی دکترای افتخاری علوم اجتماعی اهدا کرده است.

٤- جکی چان در سال ۱۹۷٦ تحت عمل جراحی پلاستیک قرار گرفت تا پلکهایش را شبیه غربی ها در آورد.

٥- وی در فیلم «خشم اژدها» یکی از کتک خورهای بروس لی بود.

٦- او صاحب یک شرکت بزرگ تولید لباس با مارک تبلیغاتی «جکی» و دارای تعدادی رستوران زنجیره ای است.

۷- جکی یکی از فعالان عرصه امور خیریه می باشد. در ضمن وی سفیر یونیسف نیز هست.

۸- وی وصیت کرده پس از مرگش نیمی از ثروتش را به امور خیریه اختصاص دهند.

۹- جکی چان به هفت زبان زنده جهان مسلط است.

۱۰- وی در فیلم «شمشیر خدایان» به دلیل یک محاسبه اشتباه از ارتفاع ۲۰ پایی به زمین خورد و به کما رفت.

۱۱- تمام اعضای بدن وی از جمله بینی، لگن، دنده ها، انگشتان دست، زانو، گردن و... حداقل برای یکبار شکسته شده اند به دلیل اینکه وی در هیچ فیلمی از بدلکار استفاده نمی کند.

جنگ هنر

نقطه، سر خط!...

مینا ضرابی

Mina-Zarraby@yahoo.com

ژله و تالار شهر!

اشتباه نشود،همین سال گذشته بود که ،به خاطر قضیه ساختمان تئاتر شهر و کانال کشی مترو،هنرمندان پلاکارد به دست؛ حضور به هم رساندند تا، از آسیب به بدنه این عمارت که معماری جالب توجهی هم دارد، ممانعت کنند، و این تجمع با وساطت مسئولین شهرداری ختم به خیر شد و همه برگشتند سر کارهایشان.در خبرها آمده بود دوباره خندق زدند دور این ساختمان و هنرمندان این عرصه بر گرد ساختمان تئاتر شهر دیدار تازه کرده اند؟! واسه چی؟ یعنی چرا؟...مدت مدیدی است گذرمان به آن اطراف و اکناف نیفتاده است! تئاتر ما به اندازه کافی دست و پایش رعشه دارد؛انصاف نیست دم به دقیقه دلش هم بلرزد.البته متصدیان امر در شهرداری فرموده اند ،ما این ساختمان را نگه می داریم و اجازه نمی دهیم دور از جان خراش بردارد، شاهد هم حاضر است،آسفالت خیابان ها راملاحظه بفرمایید تا حالا اجازه نداده ایم جلوبندی هیچ اتومبیلی، آخ بگوید! بعد از صرف غذا به یکی گفتند: ژله بخور نگهت میداره ؛گفت اون اگه نگهدارنده است خودش رو نگه داره!

یوسف سابق!

مجموعه یوسف پیامبر همچنان ادامه دارد؛ ما درباره تاثیر معنوی یا برداشت های معنایی آن از سوی مخاطبان نمی توانیم نظری ارائه کنیم. اما از نظر تاثیر لغوی درباره تغییر نام برخی از یوسف به یوزارسیف می دانیم که، موفق بوده است. چون هر کجا یوسف نامی را می شناختیم ؛در حال حاضر یوزارسیف خطاب می شود. کشورمان باستانی است دیگر، به طور خود جوش گرایش دارند به تمدن باستان؛منتهی باید یاد آوری شود!! فقط امیدواریم از فردا پس فردا مدل سروصورت زلیخا به روزنشود!

نقاط درخشان

با اجازه آقای کیانی موحد،ما اصلا به ورزش،به ویژه فوتبال، علاقه ای نداریم .یعنی این هیجانات نابجا و اتفاقات بسیار تاسف بار و به دور از منطق در این باره،حس دلبستگی را در ما کشته است. اما گهگاه پیگیر اخبار،و مثل شما در جریان رفتارهای غیر ورزشی برخی عزیز شده های فوتبال هستیم! یکی از علل عمده این رفتارها در ورزش و حتی عرصه های هنری در کشور ما، تلقین و تکرار و تاکید بیش از حد موفقیت ،به اشخاص است. یک بازیکن در یک مقطعی در یک بازی که فردی هم نیست و خیلی پارامترهای دیگر در آن دخیل بوده است ،به قول گزارشگران فوتبال، یک نقطه درخشان در کارنامه ورزشی کشور می گذارد، بعد با اغراق و افراط در تعریف و تمجید آنقدر شعاع این نقطه را وسعت می دهند که طرف پشتک و وارو می زند در سطح آن! بدون تعارف این را یادآور می شویم که، ما ایرانیها خدادادی زودتر از آنچه تصور کنید، دچار غرور کاذب و خودگم کردگی می شویم،بنابراین لازم است در قدرشناسی و یادآوری نقاط درخشان؛ مراقب باشیم کسی جایش را با جکی چان عوض نکند، چون درخشندگی اش چشم دیگران را از کاسه درمی آورد!!

وادی ناواردی...

چرا؟...واقعا چرا در بکارگیری جملات و کلمات از سوی مجریان تلویزیون، یک تجدید نظر اساسی نمی شود؟ یک جمله در بین اکثر آدمهای این وادی ناواردی ؛مرسوم است، تحت عنوان پایدار و ابدی باشید!...چند روز پیش یکی از مجریان برنامه تصویر زندگی گفت: برای شما بینندگان سلامتی و زندگی ابدی آرزومندیم! این چه آرزوی عبث و بیهوده ای است ؟آنهم وقتی ده دقیقه بعد مجری محترم برنامه –موفق– آفتاب شرقی از فانی بودن دنیا و ناماندگاری و عمر کوتاه انسان که در حال حاضر با انفاکتوس شامل ممیزی هم می شود، با لحنی تاثیر گذار صحبت می کند؟! ملتفت عرایضم که هستین ؟ بالاخره این وسط باید یکی با آن یکی هماهنگ شود...ارتباط صمیمانه یا ایجاد فضای اکتیو در برنامه ها دلیل بر این نمی شود که، امید واهی به ذهن و روح مخاطب تزریق شود.از نظر ما این جملات غلط است و نباید در رسانه ملی استعمال شود! خدا حفظ کند ما را،چقدر هم توجه می شود به این نظرات...

فرهنگ سوزی

مرور برنامه های کودک این واقعیت را محرز می کند که،تلویزیون در این باره دچار یک نوع جنسیت گرایی شده! کشور ما بخاطر نوع فرهنگ و بینشی که در ارتباط با فرزندان اناث و ذکور از گذشته بر جبین دارد ،نیازمند آن است که، در فرهنگ سازی برای از میان بردن تبعیض جنسیتی بیشتر بکوشد، نه اینکه با اشتباهات دیگر، فرهنگ سوزی کند! در حال حاضر عمده محتوای برنامه های کودک پسرانه است. مجریان محبوب مثل عمو پوررنگ،امیر محمد،آقاجون و...با عروسک های پسر سر و کار دارند. یا اشعار و ترانه هایی که ساخته می شود، چرا باید به صورت تفکیک شده برای پسر و دختر خوانده شود تا موجب گردد، کودکان در مقام مقایسه اشعار برآیند؟ آیا نمی شود تلفیق شوند و به صورت شعری برای کودک ارائه شود؟ گاهی بحث امیر محمد با عمو پوررنگ یا برنامه های آقاجون! درباره اینکه اول شعر دخترها پخش بشود یا پسرها ،به راحتی این تفاوت جنسیتی را به ذهن کودکان منتقل می کند،می طلبد دقت بیشتری در این باره بشود تا اینگونه نشود!

■

هنرمندانی که با یک شغل
زندگی شان نمی گذرد

درآمدی برای تمام فصول

۱—پرویز پرستویی (آموزشگاه بازیگری)
۲—پژمان بازغی (دفتر تبلیغاتی)
۳—رضا صادقی (کافی شاپ)
٤—بهرام رادان (کافی شاپ)
٥—علی لهراسبی (دفتر تبلیغاتی)
٦—قاسم افشار (دفتر فروشندگی آهن)
۷—رامبد جوان (دفتر تبلیغاتی)
۸—امین تارخ (آموزشگاه بازیگری)
۹—نیما مسیحا (کارخانه تولید واکس)
۱۰—رضا عطاران (آتلیه عکاسی)
۱۱—هدیه تهرانی (طراحی لباس)
۱۲—مجید اخشابی (آموزشگاه و استودیو موسیقی)
۱۳—پوریا پورسرخ (طراحی فضای سبز)
۱٤—علی مصفا و لیلا حاتمی (کافی شاپ)
۱٥—بهمن فرمان آرا (کارخانه دار)
۱٦—مهتاب کرامتی (طراح لباس)
۱۷—افشین یداللهی (روانپزشک)
۱۸—خشایار اعتمادی (دفتر فعالیتهای ساختمانی)
۱۹—حمید عسکری (کافی شاپ)
۲۰—ابراهیم حاتمی کیا (ساخت و ساز)
۲۱—محمدرضا فروتن (دفتر طراحی داخلی)
۲۲—تهمینه میلانی (معماری داخلی)
۲۳—حسین یاری (کارمند بانک)
۲٤—حمید خندان (کافی شاپ)
۲٥—علیرضا افتخاری (فعالیتهای ساختمانی)
۲٦—علی دهکردی (دفتر فیلمسازی)
۲۷—حسین رفیعی (آتلیه نقاشی)
۲۸—یوسف تیموری (فروشگاه لوستر فروشی)
۲۹—کاوه سماک باشی (شرکت مهندسی)
۳۰—رضا رشیدپور (شرکت محاسبات ساختمانی)
۳۱—محمد سلوکی (دفتر پیک موتوری و نمایندگی پارس)
۳۲—بهمن هاشمی (دفتر تبلیغاتی)
۳۳—مسعود کیمیایی (آموزشگاه بازیگری)
۳٤—سپند و کمند امیرسلیمانی (آتلیه عکاسی)

کی مشغوله چه کاریه؟

«پریا» با حضور «شفیعی جم» کلید خورد

«حسین قاسمی جامی» فیلم سینمایی «پریا» را با حضور بازیگرانی چون رضا شفیعی جم، الیزابت امینی و ترلان پروانه کلید زد.

تمام لوکیشن‌های این فیلم در جنگل‌های مازندران واقع در قائم شهر است و این فیلم که در ژانر کودک ساخته می‌شود، از تروکاژهای خاصی بهره می‌برد.

داستان این سریال درباره الیزابت امینی در نقش مادر پریا (ترلان پروانه) نویسنده قصه‌های کودکان است که توسط شخصیت‌های داستانش ربوده می‌شود و پریا به دنبال آزادی مادرش از بند شخصیت‌های داستان وارد ماجرا می‌شود و...

سومین دوره اهدای جایزه «مصطفی عقاد»

جایزه «مصطفی عقاد» برای سومین سال متوالی به فیلمی از بخش بین الملل جشنواره فیلم فجر اهدا می‌شود. این جایزه با هدف تقدیر از جایگاه فیلمساز برجسته جهان اسلام که اثر ارزشمندی چون «الرساله» (محمد رسول‌الله) را کارگردانی کرده، به فیلم برجسته برگزیده بخش بین الملل جشنواره با مضمون ایمان و امید اهدا می‌شود.

جشنواره از میان فیلم‌های حاضر در سه بخش رقابتی بین المللی (جام جهان نما، جلوه گاه شرق و در جست و جوی حقیقت)، جایزه ویژه‌ای را با عنوان مصطفی عقاد به بهترین فیلم با مضمون ایمان و امید اهداء خواهد نمود.

مصطفی عقاد کارگردان مشهور فیلم «محمد رسول‌الله» در سال ۱۹۳۰ در حلب (سوریه) متولد شد. وی در سال ۱۹۵۰ برای تحصیل در عرصه فیلمسازی به کالیفرنیا رفت و در آنجا مشغول به تحصیل شد و پس از مدتی مدرک خود را در زمینه هنر تئاتر از دانشگاه کالیفرنیا، لس آنجلس گرفت و پس از آن برای اولین بار در سال ۱۹۶۲ به عنوان دستیار تولید یک فیلم در کنار «سام پکین پا» مشغول به کار شد. او طی بیش از سه دهه کار در سینما در عرصه‌های گوناگونی چون تهیه کنندگی، کارگردانی، بازیگری و... حضور یافت. عقاد در تمام این سال‌ها نه تنها مجموعه فیلم‌های ترسناک هالیوودی را تهیه کرد بلکه به سراغ فیلم‌های جدی‌تری با موضوع اسلام و مسلمین رفت و در این زمینه نیز بسیار موفق بود.

این کارگردان ۷۵ ساله که ساکن لس آنجلس بود، طی سال‌های ۱۹۸۸ تا ۲۰۰۲ هشت فیلم هالیوودی را تهیه کنندگی کرده و به ترتیب طی سال‌های ۱۹۷۶ و ۱۹۸۱ تهیه کنندگی و کارگردانی فیلم‌های «محمد رسول‌الله» و «شیر صحرا» یا همان «عمر مختار» را به عهده داشت.

مصطفی عقاد در نوامبر سال ۲۰۰۵ میلادی در جریان یک حمله تروریستی در کشور اردن در گذشت

نادر طریقت «نویسنده» را دی ماه کلید می‌زند

تولید پروژه سینمایی «نویسنده» به کارگردانی نادر طریقت دی ماه آغاز می‌شود.

«حبیب اسماعیلی» تهیه کننده این پروژه سینمایی در گفت‌وگویی اعلام کرد: این پروژه به لحاظ فیلمبرداری، بازیگری و لوکیشن‌هایی که لازم دارد، کار مشکلی است و به زمان نیاز دارد.

اسماعیلی در ادامه افزود: فیلمنامه در حال بازنویسی است و در کل، طی زمان باقی مانده از سال، این پروژه را کلید می‌زنیم که فکر می‌کنم زمان قطعی شروع کار اواخر دی ماه خواهد بود. به لحاظ نوع تصاویر و کیفیت فیلم، همچنین در انتخاب عوامل پشت دوربین نیز از افراد متخصص بهره خواهیم گرفت.

این تهیه کننده سینما که فیلم «پاتو زمین نذار» به کارگردانی ایرج قادری را آماده نمایش دارد، در این رابطه گفت: با توجه به این که زمان زیادی تا پایان سال نداریم، برنامه‌ریزی ما برای اکران این فیلم، سال آینده است و سعی می‌کنیم برای عید آن را راهی اکران کنیم.

«نویسنده» فیلمی با موضوع روز و شهری است که نادر طریقت آن را به عنوان نخستین فیلم بلند سینمایی‌اش کارگردانی می‌کند.

«شکارچی» در انزلی

گروه تولید فیلم سینمایی «شکارچی» به کارگردانی رفیع پیتز پس از پایان فیلمبرداری در خیابان نواب، به انزلی رفت.

نقش اول این فیلم را که پیش‌تر علی نیک‌صولت بازی می‌کرد، «رفیع پیتز» برعهده گرفته است، ضمن این که «میترا حجار» که در فیلم قبلی این کارگردان «زمستان است» بازی داشته، در این پروژه حضور ندارد.

فیلمبرداری این پروژه سینمایی که با بازی نابازیگران صورت می‌گیرد، از ۹ آبان ماه در لوکیشنی در بهار شیراز آغاز شد.

صبا یعقوبی (لیلا)، فاطمه علیجانی (نجفی)، علی مزینانی (رضا)، شجاع‌الدین غنایی (دکتر) و... دیگر بازیگران این فیلم هستند.

مهری مهرنیا در آسایشگاه سالمندان دلتنگ است

این بازیگر پیشکسوت سینما و تئاتر ایران که به گفته خودش از یک ماه گذشته در آسایشگاه سالمندان به سر می‌برد، از این که به او گفته‌اند، برای ده، بیست روز به آن جا می‌بریمت تا حوصله‌ات سر نرود، گلایه‌مند است. اما می‌گوید: آمدیم و دیگر ماندگار شدیم.

او از خانواده‌اش، همسر و فرزندانش که درگذشته‌اند، یاد می‌کند و نیز از برادرزاده‌ای که او هم به دنبال زندگی خودش است، نام برد.

این بازیگر پیشکسوت از خانه‌اش هم یاد می‌کند: «هیچ جا خونه خود آدم نمی‌شه؛ اما به من گفتن برای خرج مریضی، اونو فروختن.»

مهرنیا گلایه‌مند است از این که هیچ یک از بازیگران و مسؤولین سراغی از او نمی‌گیرند و ادامه می‌دهد:

تا سرپایی و می‌توانی کاری انجام بدهی، همه مریدت هستند و همه تو را می‌خواهند، اما وقتی از دست و پا افتادی، دیگر هیچ کس نگاهت هم نمی‌کند.

وی که سابقه بازی در بیش از ۶۰ فیلم و گرفتن سیمرغ بلورین بهترین بازیگر نقش دوم برای بازی در فیلم «تنوره دیو» از چهارمین جشنواره فیلم فجر را دارد، می‌گوید: خیلی وقت‌ها دلم تنگ شده کارهایم را ببینم و یا حتی کارهای دیگران را؛ اما نمی‌شود و حتی آخرین فیلم خودم «ازدواج به سبک ایرانی» را هم فقط اوایلش را دیدم.

او ادامه می‌دهد: وقتی الان کسی نیست که حالم را بپرسد، چرا باید از گذشته‌ام راضی باشم؟!

مهری مهرنیا می‌گوید: «هیچ کس سراغمون نمی‌یاد و نمی‌پرسند زنده‌ایم یا مرده.»

مهرنیا در ادامه سخنانش از پرسنل آسایشگاه و همچنین نوجوانی به نام «سامان» به خاطر رسیدگی به او تشکر می‌کند.

شایان ذکر است آبان ماه سال ۸۵ بود که گروه تئاتر نمایش «دنیای زنها»، جشن تولد ۹۰ سالگی او را گرفتند. اما می‌گوید: در شناسنامه ۱۳۰۶ خورده است؛ اما کمتر هستم. وقتی بچه بودم، می‌خواستند عقدم کنند و من قبول نمی‌کردم. مرا به دفتر ثبت اسناد بردند و سنم را زیاد کردند... مهرنیا گله‌مند است از بازیگری که از مسؤولان آسایشگاه خواسته تا مراجعه کننده‌ها برای دیدار او نامه داشته باشد و تاکید می‌کند: کدامتان سراغ ما آمدید، که حالا دستور هم می‌دهید؟!

از جمله آثار مهری مهرنیا می‌توان به «خشت و آینه»، «آرامش در حضور دیگران»، «شازده احتجاب»، «هیولای درون»، «اتوبوس»، «دزد و نویسنده»، «جهیزیه برای رباب»، «خارج از محدوده»، «تنوره دیو»، «مسافران مهتاب»، «روز باشکوه»، «زمان از دست رفته»، «دمرل»، «روسری آبی»، «کلاه قرمزی و پسرخاله» و «ازدواج به سبک ایرانی» اشاره کرد.

هنگامی خداوند پاسخ شما را خواهد داد که شما هم در تقرب به او بکوشید ● آلفرد دموسه

سرگذشت واقعی

مینا(گلبرگ)

minagolbarg@yahoo.com

من بی رحمانه باختم

ساعت ٦ بعداز ظهر است. فقط یک ساعت دیگر باقی مانده است. فقط یک ساعت و انگار هم این یک ساعت مثل یک لحظه می گذرد. برعکس لحظه های سخت این همه سال که مثل یک قرن می گذشت. باید بروم اگر راهی برای فرار باشد، اگر امیدی به زندگی باشد همین لحظه است، همین حالا...

این همه دلشوره. این همه عذاب. خدایا چه کنم؟ بروم؟ باکدام نقش؟ باکدام روح؟ کدام «غزال»؟ این غزال گرسنهٔ رنگ پریده آلوده یا غزالی که «شایان» می شناسد؟ نجیب و خانواده دار.

فقط ٤٠ دقیقه ی دیگر مانده است. آخرین باقی مانده تلاش خورشید از لابه لای شیشه تنها پنجره اتاق روی دامن رنگ رنگین کمان ساخته است. اما هنوز هم می توانم از میان رنگ ها شفافیت آبی اش را ببینم. می توانم هنوز هم در لابه لای تار و پود در هم بافته اش خاطرات روزهایی را ببینم که خوشبختی را تجربه کرده بودم. هنوز هم بوی تند نفتالین را از زیر گلهایی که روزها توی دامنم پیچیده بودم می توانم احساس کنم.

۳۰ دقیقه بیشتر نمانده است. دیر شده. باید بلند شوم. باید بروم. با نقش همین غزال. همین غزالی که هستم. دیگر دروغ بس است. اصلاً اگر قرار است راه فراری باشد بگذار با صداقت باشد. دیگر حتی خودم هم از این همه دروغ خسته شده ام. به دامن لباسم دست می کشم. رنگین کمانش به هم می ریزد اما شفاف تر می شود. خدایا من این لباس را برای اولین بار کی پوشیده بودم؟ یکسال پیش؟ دو سال پیش؟ نه ۹ سال... بله درست ۹ سال پیش بود وقتی که برای اولین بار پاهایم زمین «سوئد» را لمس کرد و ریه هایم از هوای آسمانش پر شد. آن روزها چه حسی داشتم و حالا چه حسی؟ به چه آرزویی آمدیم و به کجا رسیدیم! من، پدر و مادر و غزل... از همان ماههای اول، از همان روزهای رنگی هم می شد فهمید که ما راه را بی راهه آمده ایم اما نمی دانم حس خودخواهی یا دروغ همیشگی نگذاشت کسی به این اشتباه اعتراف کند تا پایه های آشیانه ای که با سالها همدلی ساخته شده بود این چنین بی رحمانه از هم بپاشد.

آن روزها فکر می کردم بهشت همین جاست. برای همه همینطور بود. برای مادر که دیگر نگران حرفهای خانم همسایه نبود که هر شب پشت در خانه مان باشد و گزارش بلندبالایی از رفت و آمدها و صحبت ها و تلفن هایمان تحویل پدر بدهد. برای پدر که حالا آزادنه می توانست با هر که دلش خواست همصحبت شود و به مهمانیهای شبانه برود. حتی برای غزل هم اینجا بهشت بود. چون می توانست تا دیر وقت بیرون بماند و دیگر همسایه ها از بیرون ماندنش داستان نسازند و...

برای من هم اینجا همان بهشت موعودی بود که میان خوابهای رنگی ام هر شب می دیدم. من اینجا را دوست داشتم. خیابانهای بلند و پرنورش را. مغازه های پر نقش و نگارش را. حتی آدم های عادی و گه گاه عجیب و غریبی که در خیابان قدم می زدند. من می توانستم به اینجا عادت کنم. می توانستم اینجا عاشق شوم و زندگی کنم اما نشد. من در ورای آمدن و ماندن فقط تصویر زندگی را دیده بودم. تصویر یک گرمای همیشگی گرچه در جغرافیایی سرد اما هرگز حتی یک بار هم کابوس این جدایی را ندیده بودم. من اینجا را همان قصر بلوری می دیدم که همهٔ همقطارانم در رویاهاشان می بینند. برای همین هم وقتی پدر از رفتن گفت از ته دل خوشحال شدم. آن روزها ۱۷ ساله بودم. در میان تب و تاب سالهای بی قراری، زندگی در غرب را فقط با خوشی هایش می شناختم. دلم می خواست من هم با دوچرخه به مدرسه بروم. همین پیراهن آبی دوست داشتنی ام را بپوشم و در خیابانهایش بدوم. دلم می خواست آزادانه زندگی کنم. من مخالف آمدن نبودم، غزل و مادر هم.

برای همین پدر دست به کار شد. همهٔ زندگی را در کمتر از یکماه فروخت و ما تا چشم به هم زدیم چمدانهایمان بسته و جلوی در بود. آن روزها من چه می دانستم خانواده چه دنیای کوچک و در عین حال بزرگی است که داشتنش لیاقت می خواهد. اگر می دانستم به این سادگی حاضر به ویران کردن آجرهایش نمی شدم که برای بالا رفتنش من هم ۱۷ سال تلاش کرده بودم. ما راهی شدیم. با یک دنیا آرزو که به اندازه هوس هایمان بزرگ بود. وقتی به خاک سوئد، سرزمین موعودمان رسیدیم، همگی از ته دل خندیدیم و من به یاد پیراهن آبی رنگم افتادم که اینهمه آرزوی پوشیدنش را در خیابانهای شلوغ و پر زرق و برق در سر داشتم.

◆◆◆

...دیگر چیزی نمانده است که رنگین کمان پیراهنم را از نو بسازد. رنگ آبی اش مات شده است. اما هنوز هم رگه های تیره و روشن سال های خوشی و ناخوشیم را می توانم در هاله ی کمرنگی که از آفتاب مانده است ببینم.

ساعت شش و چهل و پنج دقیقه است. فقط یکربع دیگر مانده به رهایی یا اسارت. قلبم حالا به تپش افتاده است. دیگر حتی گرسنگی را هم حس نمی کنم. باید بروم. همین حالا اگر می خواهم زندگی کنم. سالها پیش که ۱۷ ساله بودم زندگی را تنهای تنها در آمدن دیدم و حالا که ۲٦ ساله ام فقط در رفتن.

می دانم اگر بمانم نابود خواهم شد اما مگر دیگر چیزی هم برای نابود شدن مانده؟! باید پیراهنم را هم بردارم. اما هر چه می کنم نمی توانم بپوشمش. دستانم حتی برای باز کردن دکمه هایش هم بالا نمی آید. من که آن همه پر از شوق آمدن هایش بودم حالا چرا برای رفتن دنبال بهانه می گردم؟ مگر نه اینکه آرزوی دیوارهای همین شهر، ذره ذره زندگیم را از من گرفت؟ من که روزی همه آرزویم پوشیدن این پیراهن بود، حالا چرا نمی توانم حتی دکمه هایش را هم باز کنم؟ این آبی زیباترم می کند. چشمان را از این بی حالی درمی آورد، اما تا کجا؟ تا کی؟ تا همیشه می توانم نقش این غزال را بازی کنم؟ تارهایی که دور خود تنیده ام هرگز پاره نخواهد شد. حتی در یک عمر زندگی. فقط ۱۰ دقیقه دیگر مانده است. فقط ده دقیقه. بروم یا نروم؟ خدایا چه کنم؟ من برای آمدن مگر چقدر فکر کردم که برای رفتن باید این همه عذاب بکشم؟ آیا پدر و مادر و غزل هم برای رفتن اینهمه زجری را که من می کشم کشیده اند؟ نه! فکر نمی کنم. آنها راحت تر و ساده تر از اینها دنیای شیرین زندگیمان یا اصلاً خودشان را ترک کردند. یادم هست وقتی تازه اینجا رسیده بودیم هر کسی دنبال ساختن دنیای قشنگ خودش بود. اما هنوز هم ته دل هامان ریسمانی بود از جنس عاطفه که قلب هایمان را به هم پیوند می زد و کنار هم نگهمان می داشت. اما هنوز چند ماهی از آمدنمان نگذشته بود که دیر آمدن های پدر شروع شد. اوایل فقط هفته ای یکمرتبه. اما بعدها چند شب و آخر سر هر شب را بیرون از خانه می گذراند. و جالب اینکه مادر هم به این دیر آمدنهای پدر اعتراض نمی کرد. ساکت بودن غزل را هم به حساب سن کمش می گذاشتم اما من نمی توانستم آرام بمانم. نمی توانستم ببینم پدر یک هفته به خانه بر نمی گردد و یک شب هم که برمی گردد با دوستانی است که آنها هم جز لذت از زندگی چیز دیگری نمی خواهند. وقتی اعتراض می کردم، پدر خیلی خوشرو می گفت:

–باید به این زندگی عادت کنی دختر. اینجا اروپاست نه ایران. اینجا یعنی آزادی. یعنی زندگی. تا هستی باید لذت ببری.

و چه لذتی که پدر را فنا کرد. از آخرین باری که پدر را دیدم ٦ سال می گذرد. نمی دانم کجاست. چه

می کند. حتی نمی دانم هنوز هم زنده است یا نه. یک روز از همان روزهایی که پدر مثل همیشه برای غیبت یک هفته ای اش می رفت، هیچ کدام از ما و شاید حتی خودش هم نمی خواست این غیبت یک هفته ای یک ماه یا یکسال و یا ٦ سال طول بکشد. اما پدر هرگز باز نگشت. فکر کردم مادر لااقل نگرانش می شود اما نشد. مادر من موجود عجیبی بود. هرگز نتوانستم بشناسمش. حتی بعد از این همه سال که کنارش بودم. نتوانستم بفهمم که چه می خواهد. دنبال چه می گردد و اصلاً دلش می خواهد به کجا برسد. مادر از اول هم موجود بی خیالی بود. وقتی که پدر می رفت و باز نمی گشت، وقتی غزل دیر می کرد یا من بی خبر تا دیر وقت بیرون می ماندم اصلاً پاپی نمی شد که کجا بودید و چه می کردید؟! وقتی هم که از نیامدن پدر مطمئن شد، جوانیش را حرام مرد دیگری کرد. وقتی دو ماه بعد با مردی بلند قد به خانه باز گشت، من نه ناراحت شدم، و نه خوشحال. فقط با تعجب نگاهش کردم. یعنی همخانگی ۱۹ سالهٔ یک زن و مرد این چنین ساده از هم می پاشد؟ این همه سال. پدر و مادر کنار هم بودنشان اگر از روی علاقه نبود پس چه بود؟ کدام عامل مشترک کنار هم نگهشان داشته بود؟ اگر از جنس محبت نبود پس چرا من و غزل آمده بودیم؟ به خاطر استحکام پیوند کدام زندگی؟ اما به هر حال؟ آنها هم یک روز غروب برای همیشه ما را ترک کردند با یک خداحافظی ساده مثل دو غریبه. اما باز هم بهتر از پدر. چون پدر یک روز که رفت دیگر بازنگشت و ما را منتظر و بعد نا امید و بی خبر گذاشت اما مادر خیلی صمیمانه تر! چمدانهایش را بست و خداحافظی کرد و گفت می خواهد برای همیشه از خانه و حتی سوئد هم برود. نمی دانم کجا؟ شاید به یکی از کشورهای جنوب اروپا. شاید از سوئد هم خسته شده بود. وقتی با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

– پس من و غزل چی؟ تکلیف ما چی میشه؟

مادر سرش را تکان داد و گفت:

– شما دیگه بزرگ شدین. میتونین گلیم خودتونو از آب بیرون بکشین. احتیاجی به موندن من ندارین. یادتون باشه اینجا اروپاست.

و رفت. من ماندم و غزل و بار مسئولیتی که شانه های ظریف و ناتوانم را خم کرده بود. مسوولیتی که صادقانه اعتراف می کنم حتی یک لحظه هم تاب تحملش را نیاوردم.

غزل عاصی تر و سرکش تر از آن چیزی بود که فکر می کردم. حتی بی رحمانه تر و بی احساس تر از پدر و مادر. و بالاخره هم چند آجر باقی مانده هم از آن همه خوشبختی به دست غزل ویران شد. نمی توانستم مراقبش باشم. نمی توانستم به خاطر بیرون ماندن شبانه اش توبیخش کنم. می دانستم که غزل هم امروز و فردا رفتنی است. یک روز صبح او هم چمدانش را بست و گفت استخدام شرکتی شده است که برای یکسری آموزش های ویژه عازم سفری است. دلم می خواست باور نکنم اما این هم مثل رفتن پدر و مادر حقیقت داشت. بدون هیچ توضیح دیگری غزل هم رفت و چند ماه بعد عکسش شده بود پوستر مجله های لباس... غزل مانکن شده بود.

صاحبخانه ام وقتی تنهایی و بی پولی ام را دید خانه اش را خواست و من آواره شدم. نه پناهی و نه آغوش گرم خانواده ای. به هزار زحمت توانستم در فروشگاهی کار پیدا کنم و یک اتاق تنگ و تاریک را اجاره کنم. اتاق که نه! انبار زیرزمینی را!... «فرزان» هم در همان فروشگاه کار می کرد. میگفت او هم مثل من غریب است و بی پناه. حضورش در خلوتم آرامم می کرد. به او عادت کرده بودم. یکسال بعد او هم بدون خداحافظی رفت و دو ماه بعد از رفتنش پی به حضور ابلیسی که به یادگار در تمام وجودم به جای گذاشته بود بردم. من آلوده بودم. من خودم هم مقصر بودم. من هم دلم آزادی میخواست مثل پدر، مثل غزل، مثل مادر. اما نه این کثافت را به عنوان آزادی. می خواستم آزادانه در خیابانها با پیراهن آبی ام قدم بزنم و مغازه ها را تماشا کنم. من این همه کثافت را نمیخواستم. اصلاً فکرش را هم نکرده بودم. فکر این همه تنهایی را هم.

این دخمه همه زندگی من شده بود تا زمانی که شایان را دیدم. پسر ایرانی ای که تازه به سوئد آمده بود. چند ماه پیش وقتی از فروشگاه برمی گشتم دیدمش که دنبال آدرسش می گشت. از همان نگاه اول فهمیدم ایرانی است. کمکش کردم تا خانه اش را پیدا کند و بعد فردا هم دیدمش و پس فردا هم. کمکش کردم تا زبان یاد بگیرد. راه و رسم زندگی را در این خاک را به او آموختم. همه چیزهایی که دلم میخواست وقت آمدن کسی به ما بگوید و نگفت.

شایان پسر خوبی بود. میگفت مرا دوست دارد. من تنهاییش را پر کرده ام. من هم دست کمی از او نداشتم، اما او یک فرق بزرگ با من داشت، من او را همانطور که دیده بودم میخواستم اما او غزالی را میخواست که وجود نداشت. غزالی را که من برایش ساخته بودم نه آنچه بودم.

◆◆◆

دیگر چیزی به ساعت هفت نمانده. امشب قرار است به رستوران همیشگی که با شایان می رفتم بروم. ساعت هشت و نیم قرار است با شایان به ایران پرواز کنیم. او فکر همه چیز را کرده. می گوید پس فردا نامزدیمان را در ایران جشن می گیریم. او چه می داند که غزال رویاهایش خیلی پیش از اینها تمام شده...

–آهای... غزال خونه ای... صدامو می شنوی؟ غزال...

انگار کسی صدایم می کرد. به سرعت بلند شدم و در را باز کردم. شایان بود که با چمدانی در دست، پشت در ایستاده بود و منتظر نگاهم می کرد.

– د... تو که هنوز حاضر نشدی؟ زود باش دیگه

فقط توانستم بگویم:

– شایان...

–هر چی منتظرت شدم نیومدی. گفتم شاید یادت رفته! عجله کن دیگه...

همه توانم را به کار گرفتم و گفتم... آنچه را که خیلی وقت پیش از این باید می گفتم، گفتم. من میگفتم و او با شنیدنش لحظه به لحظه تکیده تر میشد. بیچاره شایان... مات تصویر خودم در چشمان پر از اشکش شده بودم. تصویر می لرزید... فرو چکیدن قطره های اشک، تصویر مرا در چشمانش شست و محو کرد... او رفت و من باز هم تنها ماندم. همه چیزم را از دست دادم. زندگی بازی قمارش را برده بود و من بی رحمانه باخته بودم!

■

نکات خواندنی

صحیح نشستن و آرتروز

متخصصان عنوان می کنند که نحوه نشستن در به وجود آمدن آرتروز موثر است، پس درست بنشینید تا بین شما و بیماری آرتروز فاصله بیفتد، عواملی چون اضافه وزن، بالا رفتن سن، عدم تحرک و ... در بروز بیماری آرتروز نقش دارند.

بزرگترین حشره دنیا

بزرگترین حشره دنیا یک نوع سوسک است که در آفریقا زندگی می کند. اندازه این سوسک ۱۱ سانتی متر است. عجیب تر از این، وزن این نوع سوسک است که هر کدام بیشتر از ۱۰۰ گرم وزن دارند.

بزرگترین توپ لاستیکی جهان

بزرگترین توپ لاستیکی جهان را یک جوان اهل فلوریدا ساخت. این توپ از ۳۰۰هزار قطعه بند لاستیکی ساخته شده و وزن آن ۹۰۰ کیلو بیشتر از رکورد سابق جهان است.

مصرف سوسیس و شکلات و پیدایش سردردهای میگرنی

براساس تحقیقات انجام شده، مصرف سوسیس و شکلات در پیدایش سردردهای میگرنی دخالت دارند. به همین خاطر توصیه شده که این بیماران از مصرف این نوع خوراکی ها که باعث پیدایش یا تشدید درد می شود، پرهیز کنند.

موسیر و بوی بد دهان

استفاده کردن از ماست های چکیده موسیر دار، علاوه بر داشتن ارزش غذایی باعث از بین رفتن بوی بد دهان شده و دهان را خوشبو می کند.

خوردن سیب و لاغری

خوردن سیب قبل از وعده غذایی باعث می شود، احساس سیری به انسان دست دهد و همین امر به کاهش مصرف کالری هنگام غذا خوردن کمک می کند و موجب می شود، فرد غذای کمتری مصرف کند.

پُرخوری و استرس

محققان بر این باورند، بیشتر افرادی که دچار استرس می شوند، هنگام غذا خوردن بیشتر از دیگران می خورند.

این امر به علت ترشح بیش از حد هورمونی خاص در بدن این افراد است که باعث زیاد شدن اشتهای آنها می شود.

پول مفتاحی است که با آن می توان همه جا وارد شد

● کریستوف مارلو

«برتراند راسل»:

آنان که از عشق دوری می کنند مرده هایی بیش نیستند

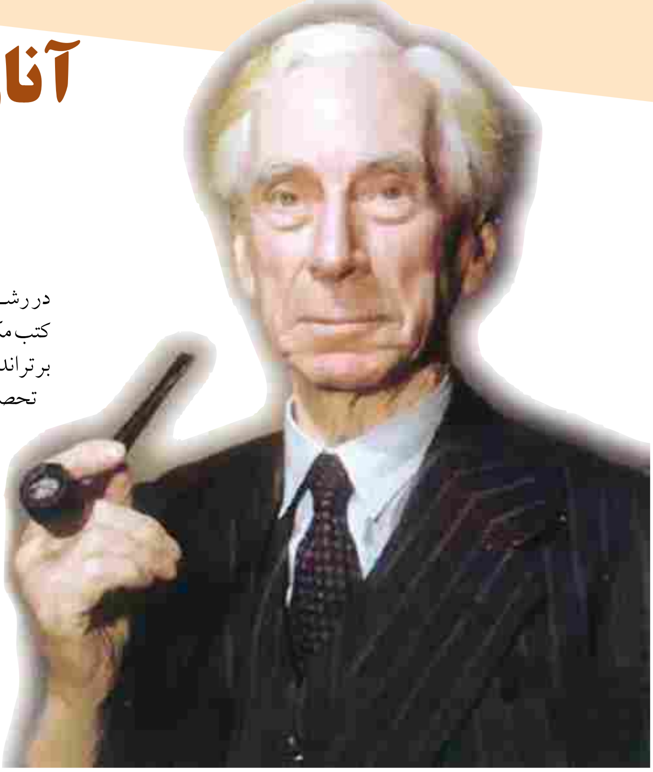

«تولد یک فیلسوف»

«برتراند آرتور ویلیام راسل» در ۱۸ مـی ۱۸۷۲ در «ولز» انگلیس در میان خانواده ای اشراف‌زاده چشم به جهان گشود. اجدادش به ارسطو نسبت داده می شوند. پدربزرگش «جان ارل راسل اول» در سالهای ۱۸۴۰ تا ۱۸۶۰ نخست وزیر انگلیس بود. عموی برتراند دوک ششم یکی از معاونین نخست وزیر به شمار می رفت. عقاید خانواده برتراند راسل بر اساس «لیبرالیسم» بود.

مادر برتراند، «کیت». از نوادگان ارسطو به شمار می‌رفت. در واقع مادر و خاله برتراند، «کنتس» بودند. پدر برتراند نیز در دربار مقام و منزلتی داشت. او برای برتراند و دو فرزند دیگرش که از برتراند بزرگتر بودند، معلم سرخانه گرفته بود تا آنها با زبانهای فرانسوی و آلمانی نیز آشنا شوند.

«فرانک» پسر بزرگ خانواده ۷ سال بزرگتر از برتراند بود، «راشل» ٤ ساله دومین پسر خانواده و برتراند آخرین فرزند بود. وقتی برتراند سه ساله بود مادرش به دلیل بیماری «دیفتری» که در آن دوران رایج بود از دنیا رفت و راشل نیز به همان بیماری دچار شد و مدت کوتاهی پس از مرگ مادر، چشم از دنیا فرو بست. در ژانویه ۱۸۷٦ پدرش به برونشیت مبتلا شد و پس از یک دوره طولانی افسردگی فرانک و برتراند را در این دنیا تنها گذاشت. لذا، فرانک و برتراند مجبور شدند که به «ریچموند پارک» نزد پدر بزرگشان بروند. اما از بخت بد، «ارل راسل» پدر بزرگشان نیز در سال ۱۸۷۸ در حالی که برتراند ٦ ساله بود از دنیا رفت. برتراند از آنجایی که علاقه به تحصیل داشت در خانه پدر بزرگ به مطالعه کتب فلسفی پرداخت و در ۱۸ سالگی وارد دانشگاه ترینیتی در کمبریج و با درجه ممتاز در رشته فلسفه فارغ التحصیل شد. برادرش فرانک رو به کتب مکاتب اقلیدسی آورد و تاثیر زیادی در خط مشی برتراند گذاشت. برتراند در سال ۱۸۹٤ پس از فراغت از تحصیل در دانشگاه به عضویت هیئت علمی این دانشگاه درآمد و مدتی را هم برای کسب درآمد در سفارت انگلیس در پاریس مشغول به کار شد.

«پنج ازدواج»

«راسل» در اوقات فراغت به مطالعه مکاتب فکری مختلف پرداخت و دیدگاه خود را در مورد این مکاتب به رشته تحریر درآورد. در همان دوران بود که با دختر آمریکایی ۱۷ ساله ای به نام «**کواکر پرسال اسمیت**» آشنا شد و دل به وی باخت. کواکر نیز به فلسفه و معرفت شناسی علاقه‌مند بود و مذهبش پروتستان بود. برتراند در سال ۱۸۹۵ با او ازدواج کرد اما این ازدواج دوام نداشت و در سال ۱۹۰۲ یعنی ۷ سال بعد به جدایی انجامید.

احساس وظیفه در کار نیکو و در روابط آزاردهنده است. انسانها تشنه محبت‌اند نه مراقبت...

برتراند مدتی را به برلین رفت و به مطالعه مکتب های فلسفی مشغول شد و سپس به انگلیس بازگشت و در حوالی «هاسلمر» اقامت گزید و بیشتر اوقاتش را به مطالعه فلسفه پرداخت. در این مدت برتراند با «**کانستنس مالسون**» هنرپیشه معروف آن زمان آشنا شد. کانستنس در رشته علوم سیاسی و علوم اجتماعی تحصیل می کرد. برتراند مدت کوتاهی با او نامزد شد اما پس از مدتی باز هم جدایی سراغ آن دو آمد.

با وجود تمامی این مشکلات برتراند در آن سالها کتب متعددی را به رشته تحریر درآورد. برای مثال اصول ریاضیات و عرضه‌ای انتقادی بر فلسفه لیبنتیز او از معروفترین کتب آن دوران می باشند اما راسل بار دیگر گرفتار عشقی تازه شد. او با «**دورا بلاک**» در روسیه آشنا شد و تصمیم گرفت که با او ازدواج کند. او بعد از ازدواج در سال ۱۹۲۷ به همراه همسرش مدرسه ای را تاسیس کرد. در همان ایام خبر مرگ برادرش برای راسل یک مصیبت به حساب آمد و مدتی را در انزوا گذراند و این عاملی شد تا زندگی با «دورا» هم دوام نیابد! او در سال ۱۹۳٦ با زنی به نام **پاتریشیا** که از دانشگاه آکسفورد فارغ التحصیل شده بود و سه فرزند نیز داشت ازدواج کرد. راسل برای ایراد سخنرانی های متعدد عازم دانشگاه کالیفرنیا در لس آنجلس شد و سپس به نیویورک رفت و در شبکه های خبری آن زمان به سخنرانی پرداخت و عقاید خود را به جهان معرفی کرد.

«قوی ترین متفکر زمان»

راسل با جنگ های جهانی اول و دوم و نیز حمله کشورهای قدرتمند به کشورهای ضعیف تر به مخالفت جدی پرداخت و حتی دادگاهی برای محاکمه غیابی دولتمردان آمریکا تشکیل داد که به نام او یعنی «دادگاه راسل» معروف شد. او طرفدار آزادی مطلق و نامحدود روابط انسانی و اجتماعی بود و اعتقاد داشت که یک فرد آزاده هرگز در مقابل زور سر فرود نمی آورد و تسلیم آرزوها و هوسهای خویش نمی شود. راسل به سبب اعلامیه هایی که در ایام جنگ جهانی به چاپ رساند به ۱۰۰ پوند جریمه محکوم و کتابخانه اش نیز پلمپ شد. وی دو سال بعد به جهت نوشتن مقالات ضد جنگ به ٦ ماه حبس محکوم شد اما در زندان اثر معروف خود را به نام «مقدمه‌ای بر فلسفه ریاضی» نگاشت. راسل در سال ۱۹۵۰ به خاطر دفاع مداوم از بشریت و آزادی افکاری که در آثارش فراوان یافت می شد، به دریافت جایزه ادبیات نوبل مفتخر شد. اساس فلسفه راسل منطق او بود. نظریات او در باب مابعد الطبیعه و اخلاقیات و ماهیات رابط ذهن و ماده در دوره حیات او دستخوش تحولات عمیقی بود.

راسل پس از دریافت جایزه با پاتریشیا به چند مسافرت رفت، اما در اواسط سفرش از همسرش جدا شد و یک سال بعد در حالی که در دانشگاه «فیلادلفیا» مشغول سخنرانی بود با «**لوسی دانلی**» از اعضای هیئت علمی دانشگاه آشنا شد و ازدواج کرد. راسل مدتی را به مداوای یکی از فرزندان همسر قبلی اش گذراند. جان که فرزند «دورا» بود به بیماری روانی دچار شده بود. به گفته پزشکان او دچار «اسکیزو مزینا» شده بود و در بیمارستان روانی بستری شد. راسل با قلب مهربانی که داشت، هزینه درمان پسر همسر قبلی اش را پرداخت. راسل از لحاظ آثار قلمی یکی از توانمندترین نویسندگان و متفکران زمان خود بود. وی آثار متعددی را به رشته تحریر درآورد و در سال ۱۹۷۰ در سن ۹۸ سالگی در زادگاهش «ولز» چشم از جهان فرو بست. پس از مرگ وی دختر «دورا» از او به خوبی یاد کرد و گفت: برتراند راسل از پدر به من نزدیکتر بود. او قلبی رئوف داشت و همیشه در ارائه محبت و دوستی پیش تاز بود. او بزرگترین مردی بود که تا کنون شناخته ام، کاترین به همراه دوستان راسل برای وی مراسم ترحیم باشکوهی برپا کردند و کتب و مقالاتش را به کتابخانه دانشگاه کمبریج اهدا کردند تا همگان بتوانند به راحتی از عقاید و فلسفه وی کمال استفاده را ببرند. از آثار به جای مانده از برتراند راسل می توان به کتاب «قدرت»، تاریخ فلسفه غرب و آرزوهای نو برای جهان متحول اشاره داشت. ■

گفت وگوی پزشکی

آذر دلخوش

گفت‌وگو با دکتر کیایی (متخصص ارتوپد)

آرتروز زانو

یکی از بیماریهای همه گیر این روزها آرتروز زانو است که ما بر آن شدیم در این خصوص اطلاعاتی را به شما عزیزان بدهیم بنابراین با آقای دکتر کیایی گفت‌وگویی انجام داده‌ایم که توجه شما را به آن جلب می کنیم.

◇**در خصوص بیماری آرتروز توضیحاتی بفرمایید.**

◇◇آرتروز بیماری تخریبی استخوان و غضروفی است که به طور کلی می توان آن را به دو دسته تقسیم کرد: اولیه و ثانویه که نوع اولیه معمولاً درد از سنین ۳۰ به بالا شروع می‌شود و در سنین ۵۵ و ۶۰ سالگی به مراحل اوج خود از لحاظ غضروفی می‌رسد و نوع ثانویه آن

۱) به دنبال افزایش سن یعنی ۵۵ و ۶۰ سالگی در خانم‌ها و آقایان ایجاد شده

۲) مواردی هم هست که به دنبال ضربه و شکستگی‌ها شروع می‌شود و به تخریب غضروف مفصل می‌پردازد و دردهای مفاصل ایجاد می‌شود.

◇**مفاصلی که بیشتر درگیر این نوع از تخریب هستند را نام ببرید.**

◇◇مفاصل زانو، مچ پا، در مواقعی مفاصل آرنج و در موارد کمتر انگشتان دست.

◇**این روزها آرتروز زانو شایع تر است. لطفاً در مورد عوارض آن توضیح دهید.**

◇◇یکی از عوارض آن افزایش سن است که با بالا رفتن سن فرد بیشتر می‌شود. دوم داشتن زمینه خانوادگی است، بیماری که دچار آرتروز زانو است هنگامی که صبح از خواب بیدار می‌شود درد در ناحیه زانوهایش خیلی زیاد است و با انجام دادن فعالیت روزانه کمتر می‌شود و به محض اینکه فعالیت کمتر شد درد شروع می‌شود و درد در هنگام سرما بیشتر است.

◇**علایمی که در آرتروز زانو خود را نشان می‌دهند چیست؟**

◇◇در زانو بعد از مدتی مفاصل ورم می کنند یا مایع داخل آن جمع می‌شود و به تدریج با افزایش آب تخریب غضروف هم تشدید می‌شود. اگر در ادامه این قضیه بیمار کاری انجام ندهد در داخل مفصل غضروفها از بین می روند و کیست‌هایی زیر استخوانهای مفصل ایجاد می‌شود و استخوانهای اضافه نیز در کناره‌های مفصل شکل می گیرد و در ادامه به محدودیت حرکتی در مفصل می‌رسد. مثلاً در زانو خم شدن و باز شدن مفصل محدود می‌شود، در کمر می توان گفت به خشکی کمر می انجامد.

◇**راه پیشگیری آرتروز زانو را بگویید.**

◇◇تقریباً می‌شود گفت چون در سیر روند پیری این بیماری خود را بیشتر نشان می دهد معمولاً همه دچار آن می‌شوند، تنها راه پیشگیری آن در ارتباط با فعالیت است، کسانی که تحرک آنها بیشتر از سن آنها است زودتر دچار می‌شوند و کسانی که تحرک آنها در حد نرمال سنشان است دیرتر دچار می‌شوند، بنابراین می توان گفت کسانی که ورزشهای حرفه‌ای انجام می‌دهند، زودتر به مشکل برمی خورند. کارگران که کارهای سخت ساختمانی را انجام می‌دهند، کشاورزان زودتر دچار می‌شوند و برای پیشگیری ما توصیه می‌کنیم که از حد توان خود فعالیت‌هایشان بیشتر نشود، استفاده کردن از مواد غذایی مناسب برای غضروفها، موادی چون ماهی، جانوران دریایی، لبنیات، سبزیجات و میوه‌جات بسیار مفید است.

◇**صحبت از لبنیات شد در رابطه با مصرف شیر و مکملات آن توضیح بیشتر دهید.**

◇◇ما پیشنهاد می‌کنیم که یک انسان به طور معمول ۳لیوان شیر استفاده کند. اگر شیر نمی‌توانند استفاده کنند از مکمل‌های آن چون پنیر، ماست و... استفاده کنند.

◇**پیشنهاد شما برای کسانی که آرتروز دارند چیست؟**

◇◇بیماران در نظر داشته باشند که با تغییر وضعیت زندگی یعنی بالا رفتن باید از برخی از کارها جلوگیری کنند. مانند: چهارزانو نشستن، از پله بالا رفتن، عدم استفاده از توالت ایرانی، استفاده از تختی که کمی بلند باشد، استفاده از صندلی، کاهش اضافه وزن، در کل (یعنی سالم زندگی کردن) و حتی استفاده کردن از عصا برای افراد مسن بسیار کمک کننده است.

◇**درمان آرتروز زانو به چه صورت است؟**

◇◇بعد از اینکه بیمار یکسری مسایل را رعایت کرد به طرف مصرف دارو او را سوق می دهیم. مرحله اول داروهای ضدالتهاب است که برای کاهش ورم مفصلی استفاده می‌شود. از یک نوع سخت پوست دریایی تهیه می‌شود. اما بیمار اگر زمینه پوکی استخوان داشته باشد پوکی استخوان باعث می‌شود که دردها کمتر خود را نشان دهد و این امر باعث پیشرفت بیماری خواهد شد.

◇**بهترین زمان مراجعه بیمار به پزشک چه زمانی است؟**

◇◇افراد وقتی سنشان بالا می رود باید توسط پزشک خانوادگی هر چند وقت یکبار چک شوند و این مراجعات باید در سن بالاتر به دفعات بیشتر شود و اگر در سن بالا پزشک خانوادگی احساس کرد که فرد دچار این نوع بیماری می‌شود به پزشک متخصص سریعاً ارجاع دهد. ■

دکتر کیوان الچیان
یک الگو است

از: مهوش صارمی (کارشناس ارشد روانشناسی)

به یاد دارم حدود چهار سال پیش در کنفرانسی که به همت یکی از گروههای مشاوران روانشناسی برگزار گردیده بود، قرار شد که من پیرامون وظایف پزشکان و نوع برخوردشان با بیماران صحبت نمایم. از آنجایی که بنا به نوع حرفه‌ای که دارم با پزشکان زیادی برخورد و دیدار داشته‌ام، همیشه دچار یک دلخوری درونی و زیرپوستی از پزشکان بوده‌ام و البته این نکته را متذکر شوم که به هیچ وجه قصد اهانت به قشر زحمتکش و ناجی صفت پزشکان و جراحان را ندارم، اما بعضاً دیده‌ام که یک بیمار از لحاظ روحی و روانی با یک لبخند پزشک و حتی دلخوشی‌ای جزیی، چنان از درون شارژ می گردد و امواج مثبت را به خود می گیرد که همین روحیه قوی باعث بهبود بیمار می گردد.

به هر روی در آن کنفرانس من فقط و فقط از خلق و خوی و مهربانی و گشاده‌رویی پزشک و اثر اعجازانگیز آن صحبت کردم. آن کنفرانس و آن ایام سپری شدند و روزها از پی هم گذشتند تا من در آبان ماه امسال با دکتر کیوان الچیان (متخصص داخلی) آشنا شدم. آن هم نه به عنوان یک روانشناس و خبرنگار، بلکه به عنوان یک بیمار.

بیماری گوارشی که برایم طولانی شده بود و باعث رفتن من به مطب پزشکان بسیاری گردیده بود که نتیجه مثبتی هم در بر نداشت. اما از آنجا که دکتر الچیان از سرشناسان و نابغه‌های تخصص خود به شمار می رود و همین موضوع باعث شده است که مطب وی مملو از بیمار باشد و اتاق انتظار ساعتها پذیرای بیماران باشد، من هم آن روز که برای اولین بار قدم به داخل مطب دکتر الچیان گذاشتم، با خیل عظیم بیماران مواجه شدم و همان لحظه یاد چهار سال قبل و آن کنفرانس افتادم که در آن به یکی از اشتباهات اکثر پزشکان که بعضاً مراجعه کننده زیادی هم دارند، اشاره کردم و آن حرف چیزی نبود، جز ارتباط خشک و سرد و بی‌روح و کوتاه پزشک با بیمار و من احساس کردم که باز هم با این موضوع روبرو خواهم شد اما...

اما اجازه بدهید از نسخه و تجویز این دکتر که در عرض دو هفته منجر به بهبودی شگفت‌انگیز حالم گردید. سخنی به میان نیاورم و تنها از متانت، خوشرویی، ادب، مهربانی، حوصله زیاد به خرج دادن، لبخند و آرامش وی نسبت به بیماران حرف بزنم که دلیلی شد تا دست به قلم شوم و این سیاهه را بنویسم.

باید اعتراف کنم که دکتر الچیان جزو معدود پزشکان صاحب نام است که با مراجعه کنندگان بی شمارش بدین شکل استثنایی ارتباط برقرار می کند و برای آنها وقت می گذارد و از همه مهمتر با بیماری انسانها تجارت نمی کند.

نگارنده حتی به عنوان روانشناس نوع برخورد و انسانیت این پزشک حاذق را ستایش می کنم و به جرأت عنوان می دارم که: «دکتر کیوان الچیان الگویی است برای سایر پزشکان» و صدالبته اینکه بهتر است جمله‌ام را بدین شکل تصحیح نمایم که وی الگویی است برای هر انسانی که خواستار خوبی و مهربانی می باشد.

بهترین وسیله دفع دشمنان، زیادت کردن دوستان است ●بیسمارک

سعید علی حسینی، قهرمانی که به فکر رکورد شکنی نیست

نمی خواهم مرا جانشین رضازاده بدانند!

جوان است و جای کار فراوانی دارد. فردی که در ۱۴ سالگی ۱۷۰ کیلوگرم وزنه زده، مشخص است که روز به روز بهتر عمل خواهد کرد. حرف از قهرمانی است که از وی به عنوان «جانشین رضازاده» نام می برند. «سعید علی حسینی» جوان ۲۱ ساله اردبیلی، با قد ۱۹۵ و وزن ۱۵۰ کیوگرم است که با رکوردشکنی های پشت سرهم خود این فکر را در ذهن ما تداعی می کند که حسین رضازاده دیگری در راه است. وی توانسته در رده سنی جوانان رکورد رضازاده را ۳۱ کیلوگرم بهبود بخشد. به انگیزه کسب نتایج و رکورد شکنی های دور از ذهن وی به سراغش رفته و مصاحبه ای جذاب با وی انجام دادیم که شما را به خواندنش دعوت می کنیم...

PISHKOOH
N.I.S.O.C
S.ALI HOSSEINI

کمی از خانواده خود بگویید.

◇ من تنها عضو از جمع ٦ نفره خانواده‌ام هستم که بر خلاف همه در تهران به دنیا آمدم. علتش هم حضور مستمر پدرم در اردوهای وزنه‌برداری در آن سال‌ها در تهران بود که پدر و مادرم مجبور شدند در پایتخت زندگی کنند، اما ۲ سال پس از تولدم وقتی پدرم از دنیای قهرمانی کناره گیری کرد همگی به اردبیل باز گشتیم. فرزند سوم خانواده‌ام؛ ۲ خواهر بزرگ‌تر و یک خواهر کوچک‌تر دارم.

پدر شما یکی از قهرمانهای وزنه برداری ایران بود. وی چه نقشی در موفقیت های شما داشت؟

◇ از زمانی که وزنه برداری را شروع کردم در کنار من بوده، به من انگیزه و روحیه داده و در ۲ سالی که محروم بودم با تمام وجود به من کمک کرد تا روحیه خود را حفظ کنم و به میادین ورزشی باز گردم.

چه شد که سمت وزنه برداری رفتید؟

◇ از بچگی با پدرم که مربی بود، به سالن های وزنه‌برداری می رفتم. از همان موقع کم کم به این رشته علاقه‌مند شدم و از دوازده سیزده سالگی جذب این رشته شدم. در کل حدود ۸ سال است که با پولاد سرد در حال مبارزه هستم. در اردبیل پدرم در کسوت مربی الفبای این کار را به من آموخت و تا پوشیدن پیراهن تیم های ملی نوجوانان و جوانان زحمات زیادی برایم کشید و این حمایت و مراقبت تا امروز نیز ادامه دارد، البته در اردوی تیم‌های ملی نوجوانان و جوانان اکبر خورشیدی، ایوانف و مسعود قاسمی به عنوان مربی در آماده‌سازی من نقش داشتند. اکنون نیز حاج حسین رضازاده در کنار دیگر مربیان کار هدایت ملی پوشان را به عهده دارد.

اولین مقامی که به دست آوردید، چه بود؟

◇ اولین مقام داخلی من در کرمانشاه به دست آمد که در سن ۱۴ سالگی با مجموع ۱۷۰ کیلوگرم به مقام قهرمانی دست یافتم. برای اولین بار در سال ۸۳ به عضویت تیم ملی نوجوانان درآمدم و در مسابقه‌های آسیایی اندونزی در دسته ۹٤ کیلو مزه قهرمانی را چشیدم. سال بعد نیز در تایلند برای دومین بار پیاپی طلای نوجوانان آسیا را به گردن انداختم. در سال ۸۵ نوار قهرمانی های من به دلیل محرومیت وزنه‌برداری و شرکت نکردن در مسابقه‌های قاره‌ای از هم گسست، البته ابتدای سال ۸۵ در مسابقه های جهانی جوانان که در چین برگزار شد به افتخار بزرگی رسیدم و با کسب عنوان قهرمانی جهان در دسته مثبت ۱۰۵ کیلو مدال طلا بر گردن انداختم. در آن زمان رکوردم در یک ضرب ۱۸۱ کیلو و در دو ضرب ۲۱۵ کیلو بود.

و ۲ سال محرومیت وزنه‌برداری، تداوم موفقیت‌هایت را دچار مشکل کرد...

◇ دقیقا. دوپینگی شدن بیشتر ملی پوشان اعزامی به مسابقه‌های جهانی ۲۰۰٦ دومینیکن بدترین خاطره من در دوران وزنه‌برداری‌ام به شمار می آید و متعاقب آن ۲ سال محرومیت از سوی فدراسیون جهانی، بهترین دوران اوجگیری مرا به سکوت و تباهی کشاند.

داستان دوپینگ چگونه اتفاق افتاد؟

◇ این موضوع گذشته و باز کردن آن دردی را دوا نمی کند! نمی دانم چرا ایوانف این اشتباه را مرتکب شد تا ما ۲ سال محروم شویم؟!

در ماجرای دوپینگ مقصر اصلی را چه کسی می دانید؟

◇ شک ندارم اشتباه ایوانف باعث چنین اتفاق شوم شد؛ اتفاقی که برای ما خیلی گران تمام شد و تعدادی از ملی پوشان شاخص وزنه‌برداری ما چند مدال جهانی و المپیک را از دست دادند.

به چه دلیل ایوانف را مقصر می دانید؟

◇ ایوانف از مربیان سختگیر و با دیسیپلین دنیای وزنه‌برداری است که دوست ندارد کسی بالای حرفش حرف بزند و یک مربی خودمحور است.

در زمان برپایی اردوها او مرتب بچه‌ها را به اتاقش فرا می خواند و به آنها قرص‌ها و ویتامین‌هایی را برای تقویت می داد بدون آن که کسی جرات بکند از او درباره داروهای مصرفی سوالی بکند. در واقع اگر کسی نزد او برای دریافت ویتامین نمی رفت یا از او حرف شنوی نداشت از اردو اخراج می شد.

یعنی می خواهید کل عملکرد ایوانف را زیر سوال ببرید؟

◇ نه. ایوانف مربی بزرگ و شناخته شده‌ای بود که یک دوره در وزنه‌برداری ایران خوب ظاهر شد و کارنامه درخشانی از خود بر جای گذاشت. نتیجه و حاصل کار او در دوره اول کسب افتخارات و عناوین قهرمانی جهان و المپیک توسط حسین رضازاده، حسین توکلی، کوروش باقری، شاهین نصیری‌نیا و... بود، اما ایوانف پس از این دوره موفق نتوانست در دوره دوم حضور خود در ایران، روند گذشته را تکرار کند. در نهایت بر اثر اشتباهات او شاهد بودیم چه افتضاح بزرگی در وزنه‌برداری ایران به بار آمد.

در مدت ۲ سالی که محروم بودید، چگونه توانستید خودتان را حفظ کنید تا با قدرت وارد صحنه شوید؟

◇ دوران بسیار دشواری را پشت سر گذاشتم. ۲ سال دوری برای یک جوان که در آستانه اوجگیری و کسب عناوین قهرمانی جهان قرار داشت واقعا مثل یک شوک بزرگ بود که هم بر فعالیت ورزشی و حتی زندگی خانوادگی‌ام تاثیر ناخوشایندی گذاشت. دوران

سختی بود، اما هر چه بود با راهنمایی های مربیان و به خصوص پدرم به خیر گذشت و من توانستم به محض پایان محرومیت بار دیگر با قدرت و آمادگی لازم به صحنه بیایم. هر روز به همراه پدرم تمرین داشتم، در دو نوبت صبح و بعد از ظهر. مسابقه‌های باشگاه‌های آسیا فرصت خوبی بود تا به گونه‌ای زمان‌های از دست رفته را جبران کنم و شایستگی خود را به اثبات برسانم. نکته مهم دیگری که باید به آن اشاره کنم رفتار و برخورد روحیه‌بخش مردم با ما بود، چراکه آنها ما را گناهکار نمی دانستند. حتی بیشتر از گذشته ما را تحویل می گرفتند.

و بعد از ۲ سال محرومیت، فکر می کردید چنین نتیجه‌ای بگیرید؟

◇ من برای چنین روزی تمرین می کردم و می خواستم به همه ثابت کنم که آن محرومیت ناخواسته بوده و من و بقیه بچه‌ها فقط به دلیل ناآگاهی یک مربی، ۲ سال از بهترین سال‌های ورزشمان را از دست داده بودیم، در این ۲ سال هم فکر نکنید همه چیز به استراحت و خوشی گذشت؛ نه، من یک روز هم استراحت نکردم.

۲ سال، هر روز پشت سر هم و بدون یک روز تعطیلی تمرین کردم و وزنه زدم تا به حقم برسم. خوشحالم که در این ۲ سال، تمریناتم بی جواب نبود و توانستم قهرمان آسیا و بهترین وزنه‌بردار آسیا شوم.

شاید هر کس دیگری ۲ سال محروم می شد، از وزنه برداری خداحافظی می کرد...

◇ بله، برخی از دوستان من نیز مدتی وزنه برداری را رها کردند اما من به واسطه کمک اطرافیانم خودم را آماده نگه داشتم.

فکر می کنید که اگر این ۲ سال محرومیت وجود نداشت، رکوردهای بهتری می زدید؟

◇ نمی شود به طور قطعی گفت اما فکر می کنم که بهتر از این می شد. من ۲ مسابقه مهم، بازیهای آسیایی و المپیک، را از دست دادم. اگر محروم نبودم، مطمئناً می توانستم برای کشورم افتخار آفرین باشم.

به فکر شکستن رکوردهای حسین رضازاده هم افتاده‌اید؟

◇ من حالا حالاها به این موضوع فکر نخواهم کرد و تصور نمی کنم بتوانم به این زودی‌ها رکوردهای قوی‌ترین مرد جهان (۲۱۳ در یک ضرب و ۲۶۳ کیلو در دو ضرب) را جابه‌جا کنم، به نظر من سخت است که کسی بتواند به این رکورد دست یابد یا آنها را بهبود ببخشد. من هم در وهله اول تمام تلاش و توان خود را برای کسب مدال در مسابقه‌های جهانی و المپیک به کار خواهم بست و رکوردشکنی فعلا در دستور کارم نیست تا ببینم بعد چه پیش خواهد آمد و تمرین‌های من به کجا خواهد انجامید.

وقتی در جوانان رکوردهایش را شکستید، با شما صحبت کرد؟

◇ بله، خیلی خوشحال بود. به من تبریک هم گفت. من که کاری نکرده‌ام، فقط رکورد جوانانش را شکسته‌ام. حالا تا رکورد بزرگسالان حاج حسین کلی راه مانده است.

ueight
S.AL SEYNI

برای من افتخاری است تا الگویم حسین رضازاده باشد

پیداست که حسین رضازاده را الگوی خود قرار داده‌اید؟

◇ هر ورزشکاری برای خودش الگویی دارد. برای من هم افتخاری است تا الگویم رضازاده باشد. جالب است بگویم غیر از پدرم که وزنه‌بردار تیم ملی بود، رضازاده نقش مهمی در گرایش من به وزنه‌برداری داشت. زمانی که رضازاده در المپیک ۲۰۰۰ سیدنی قهرمان المپیک شد و طلا گرفت من نوجوانی ۱۳ ساله بودم و قهرمانی او تاثیر عجیبی بر من گذاشت تا با عشق و علاقه بیشتری جذب این رشته شوم. در واقع هر سال که رضازاده به قهرمانی می رسید عده کثیری از نوجوانان و جوانان جذب و مشتاق این ورزش می شدند.

با توجه به خداحافظی بزرگمردی چون رضازاده و درخشش دوباره‌ات در دنیای پولاد سرد، همگان از تو به عنوان رضازاده دوم نام می برند. آیا می توانید چنین انتظارات شگرفی را جامه‌عمل بپوشانید؟

◇ من ضمن احترام به خواسته و توقعات مردم که از من به عنوان جانشین رضازاده، افتخارات بزرگی را طلب می کنند باید بگویم در حال حاضر چنین تصوری هم امکان‌پذیر نیست. رضازاده افتخار زیادی برای کشورمان به ارمغان آورده که مهم‌ترین آن ۲ طلای المپیک است و بارها هم قهرمان جهان شده است. من فقط تمام سعی و تلاش خودم را به کار می برم تا از راه و روش او الگوبرداری کنم. باور کنید تکرار افتخارات او از هر کسی بر نمی آید و کار بسیار سخت و دشواری است. من تنها می توانم با این انگیزه که جانشین شایسته‌ای در تیم ملی برای او باشم تمام تلاشم را به کار بگیرم که روزبه‌روز به این هدف خود را نزدیک کنم.

دوست ندارید که همه شما را به نام خودتان بشناسند نه جایگزین رضازاده؟!

◇ بله، این آرزوی هر ورزشکاری است که نام خود را ماندگار سازد. من نیز دوست دارم روزی به این مراحل برسم.

شایعه شده بود که شما با آقای رضازاده مشکل دارید و حرفهایی از این دست. آیا این شایعات صحت دارد؟

◇ (با خنده می گوید) حاشیه‌ای سوال می پرسید! اصلاً این حرفها صحت ندارد و هیچ مشکلی با ایشان ندارم.

شما یک عمل نیز روی زانوی خود انجام دادید، درست است؟

◇ بله چند سال پیش مینیسک زانویم پاره شد که آنرا عمل کردم.

این آسیب دیدگی کار شما را سخت نمی کند؟

◇ نه، خدا را شکر عمل به خوبی انجام شده و زانویم دیگر هیچ مشکلی ندارد.

با توجه به سن و سال کمی که دارید، فکر می کنید در آینده بتوانید رکورد دار جهان و المپیک شوید؟

◇ هم اکنون ۲۱ سال دارم و در رده سنی جوانان می توانم وزنه بزنم. تمام تلاش خود را خواهم کرد تا در رقابت های مختلف سنگین ترین وزنه ها را بالای سر ببرم.

گفته می شود در رکوردگیری که در اردو صورت گرفته، رکورد قابل توجه ای را به ثبت رسانده اید؟

◇ قبل از اعزام به مسابقات جام باشگاه های آسیا در اردویی که تیم مناطق نفت خیز جنوب ترتیب داده بود در رکورد گیری صورت گرفت، موفق شدم در حرکت یک ضرب ۲۱۲ کیلو گرم را بالای سر ببرم و در حرکت دو ضرب وزنه ۲۵۲ کیلو گرم را مهار کرده و در دومین حرکت خود برای بالای سر بردن وزنه ۲۶۰ کیلو گرمی تلاش کردم که این وزنه را نیز بالای سر بردم، ولی متاسفانه وزنه از پشت به زمین افتاد. اما بی تردید با انجام تمرینات سنگین این میزان وزنه را نیز مهار خواهم کرد.

با این حساب در ایران دیگر رقیبی نخواهی داشت؟

◇ رشید شریفی، محمد صالحی و بهداد سلیمی رقبای من در ایران هستند. شریفی وزنه بردار خوبی است و در المپیک هم وزنه های خوبی زد.

فاصله رکوردهایت با شریفی چقدر است؟

◇ شریفی در یک ضرب ۱۹۰ و در دو ضرب ۲۳۰ کیلو گرم را مهار کرده است و مطمئناً بعد از این نیز وزنه های سنگین تری را بالای سر خواهد برد.

مربی تیم مناطق نفت خیز جنوب گفته که شما به رکورد ۲۷۰ نیز خواهید رسید...

◇ وی به من لطف داشته که این حرف را زده اما زدن ۲۷۰ کیلو کار آسانی نیست. یواش یواش باید تمرین کنم تا به این رکورد دست یابم.

به نظر خودتان می توان به این رکورد دست یافت؟

◇ رکورد خیلی بالایی است که به تمرین زیادی نیاز دارد اما من بیشتر به مدال و قهرمانی فکر می کنم تا رکورد زنی!

لطفاً ورق بزنید

عفیف ترین روابط بشری عشق حقیقی است ● ژان ژاک روسو

نمی خواهم مرا جانشین...

بقیه از صفحه قبل

پس زیاد به فکر رکوردشکنی نیستید...

◇ بله، می خواهم تنها با مدالهایم دل مردم را شاد کنم.

رقابیت در خارج از ایران و در سطح جهان چه کسانی هستند؟

◇ «اشتاینر» آلمانی که امسال در بازی های المپیک موفق شد در غیاب رضازاده عنوان قهرمانی را از آن خود کند، اصلی ترین رقیب من در دنیاست.

مسابقات قهرمانی جوانان جهان را چگونه ارزیابی می کنید؟

◇ مسابقات سختی بود. تیم وزنه برداری جوانان چین با بهترین نفرات خود در این رقابتها حضور پیدا کرده بود، حضور وزنه برداران سرشناس چینی در این رقابتها باعث شد که تیم وزنه برداری جوانان ایران از کسب عنوان قهرمانی باز بماند. با توجه به اینکه از نظر آمادگی بدنی در شرایط ایده آلی قرار داشتم، با صلاحدید کادر فنی تیم جوانان ایران در کره جنوبی تصمیم گرفتم که رکوردشکنی کنم. بر همین اساس در حرکت یک ضرب با مهار وزنه ۲۰۶ کیلوگرمی، یک کیلوگرم و در حرکت دو ضرب با زدن وزنه ۲۴۵ کیلوگرمی، سه کیلوگرم رکورد جوانان جهان را که در اختیار خودم بود، ترقی دادم.

تندیس بهترین وزنه بردار آسیا به شما اهدا شده است. کمی درباره این عنوان صحبت کنید...

◇ بله، این تندیس به بهترین وزنه بردار آسیا اهدا می شود. هر کس که وزنه بیشتری بزند، خوب کار کند و با تکنیک عمل کند توسط گروه کارشناسان انتخاب شده و این تندیس به وی اهدا می شود.

آیا فکر می کردید که روزی به این جایگاه دست یابید؟

◇ از همان اول که وزنه برداری را شروع کردم به فکر کسب مدال جهانی و المپیک بودم.

کار و کاسبی ات چیست؟

◇ کار و کاسبی خاصی ندارم. تمام درآمد من از راه وزنه برداری است.

این درآمدی که به دست می آورید، آنقدر خوب است که بتواند زندگی شما را تامین کند؟

◇ خدارا شکر بد نیست، ناشکری نمی کنم اما خیلی هم خوب نیست! بالاترین قرارداد من برای یک فصل ۱۴ میلیون است که خودتان می دانید با این گرانی ها زیاد درآمد خوبی نیست!

از آقای رضازاده این سوال را زیاد پرسیده اند. نوع تمرین شما چگونه است؟

◇ هر روز صبح و بعد از ظهر تمرین می کنم. صبحها ۲ و بعدازظهرها ۳ ساعت.

و تغذیه شما؟

◇ زمانی که در خانه باشم هر چه که مادرم بپزد همان را می خورم. زمانی هم که در اردو هستم طبق نظر مربیان و پزشکان تیم غذا می خورم.

درباره آقای رضازاده شایع شده بود که روزی ۱۰ نان بربری و یک شانه تخم مرغ می خورد، شما چنین تغذیه ای ندارید؟

◇ (با خنده می گوید) نه آقا! من اینقدر نمی خورم! خوردن ۱۰ نان بربری خیلی کار سختی است! (دوباره می خندد)

هنوز مجرد هستید؟

◇ بله، قصد ازدواج هم ندارم چراکه جوان هستم و برای این امر حسنه سن زیادی ندارم!

داستان چیست که اردبیل این همه وزنه بردار سنگین وزن مطرح دارد؟

◇ (می خندد و می گوید) به دلیل اینکه آب و هوا و تغذیه در اردبیل خوب است، وزنه برداران اردبیل سنگین وزن هستند. از یک سو به دلیل اینکه آقای رضازاده در وزن ۱۰۵+ در مسابقات حاضر بود، بیشتر وزنه برداران اردبیلی علاقه دارند که در این رده وزنه بزنند.

شما به نوعی یک شبه ره صد ساله را رفته اید و یک دفعه مشهور شدید. با این شهرت چگونه کنار آمدید؟

◇ شهرت؟! (کمی فکر می کند و با خنده می گوید) هنوز که زیاد مشهور نیستم! پیش از این نیز قهرمان جهان شده بودم اما به دلیل حضور ایران در جام جهانی زیاد به چشم نیامد بنابراین یک شبه ره صد ساله نرفته ام! اما هنوز آنقدر مشهور نیستم که مردم در خیابان جلوی مرا بگیرند و از من امضاء بخواهند!

هدف امروز شما در ورزش چیست؟

◇ مانند تمام ورزشکاران دیگر هدف من قهرمانی در المپیک و مسابقات جهانی است.

و حرف آخر...

◇ جا دارد از همه مربیانی که برایم زحمت کشیده‌اند بخصوص از سرمربی و مربیان تیم مناطق نفت‌خیز جنوب که برای احیای من زحمات زیادی کشیده‌اند تشکر کنم و به پدرم نیز یک خسته نباشید جانانه بگویم.

■

واکنش رضازاده به رکوردشکنی های سعید علی حسینی

من که خیلی خوشحالم!

اسطوره وزنه‌برداری دنیا از اینکه یک جوان اردبیلی رکوردهایی را می‌شکند که او یک روز در رده جوانان ثبت کرده، خوشحال است. او حالا سرمربی تیم ملی وزنه‌برداری است و از اینکه شاگردانش نتایج خوبی می گیرند، به خود می‌بالد.

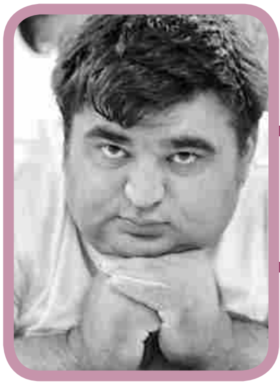

از رکوردشکنی های سعید علی حسینی ناراحت نشدید؟

◇ نه آقا، آخر برای چه باید ناراحت بشوم؟!

بالاخره یکی آمده رکوردهای شما را شکسته؟

◇ خب، من هم یک روز رکوردهای یک نفر دیگر راشکستم. ورزش رکوردی همین است دیگر. مطمئناً هرکس زحمت بکشد و زجر بکشد می تواند نتیجه بگیرد؛ درست مثل من. اگر آن همه تمرین نمی کردم و زندگی را برای خودم تعطیل نمی کردم، حالا این رکوردها به نامم نبود.

مسابقه‌های سعید علی حسینی را دیدید؟

◇ بله، سعید وزنه‌بردار خوبی است. قبل از محرومیتش هم وزنه‌های خوبی زده بود. در این ۲ سال خیلی خوب تمرین کرد و نتیجه زحماتش را دید.

فکر می کنید که می تواند جای شما را بگیرد؟

◇ هرکس که تلاش کند، می تواند جای مرا بگیرد؛ البته اگر در تمرین هایش مداومت داشته باشد. این طوری نیست که یک نفر بیاید و بعد از چند ماه تمرین، قهرمان جهان و المپیک شود. باید سالها زحمت بکشد، باید در زیرزمین های تاریک و نمور تمرین کند و چند سال آفتاب روز را نبیند تا بالاخره به جایی برسد که چندسال به روی سکو برود. ما در ایران داشته‌ایم وزنه‌بردارهایی را که یک دوره قهرمان جهان شده و بعد هم محو شده‌اند و هیچ خبری از آنها نیست. به همین راحتی ها که نیست.

با حسینی صحبت می کنید؟ اینکه چه کار کند و...

◇ بله، من همیشه گفته‌ام یک وزنه‌بردار فاکتورهای زیادی را باید در نظر بگیرد؛ اینکه چطور روی اصول تمرین کند که آسیب نبیند، چه جوری رکورد بزند، کی رکورد بزند، چه طور مواظب خودش باشد و... وزنه‌برداری، رکوردزدن و قهرمان جهان و المپیک شدن کار راحتی نیست. من به همه کسانی که می خواهند وزنه‌بردار شوند، می گویم که فکر نکنید می‌روید روی صحنه، زور می‌زنید و وزنه را بالای سرتان می‌برید، نه، این طوری نیست، با چندین کیلو آهن سرد سروکار دارید که زبان سرش نمی‌شود؛ کار سختی است. کار هر کسی که نیست.

واقعاً از اینکه کنار بروید و جای خودتان را به کس دیگری بدهید، ناراحت نیستید؟

◇ نه، من خوشحالم؛ باور کنید. من که تا آخر عمرم نمی توانستم روی صحنه بروم و وزنه‌بزنم؛ بالاخره یک روز نوبت من است، یک روز نوبت دیگری.

رمز شهرت پارک جی سونگ

برای رسیدن به هدف کوتاه نیایید

نیلوفر یوسفی

ستاره تیم ملی کره جنوبی و هافبک موفق منچستر یونایتد معتقد است که بدون حضور گاس هیدینک به هیچ یک از موفقیت هایش، نمی رسید. «پارک جی سونگ» معتقد است که بازیکنان آسیایی باید در سنین نوجوانی و جوانی به باشگاه های اروپایی منتقل شوند تا در این باشگاه ها فوتبال را به صورت حرفه ای فرا گیرند.

آغاز موفقیت

«زمانی که جوان بودم، همیشه سعی داشتم در باشگاهی مشغول به فعالیت شوم که سطح کار آنها از من بالاتر باشد. دقیقاً به همین دلیل بود که توانستم خودم را به سرعت بالا بکشم و به موفقیت های فراوانی دست یابم. شانس زمانی در خانه مرا زد که در زمان تحصیل در دانشگاه برای حضور در تیم ملی انتخاب شدم! پس از آن به آیندهوون پیوستم تا فوتبال حرفه‌ای را در آنجا فرا گیرم. البته به واسطه حضور گاس هیدینک به موفقیت های فراوانی دست یافتم. تفکرات و اعتقادات وی باعث شد که من به خودم ایمان بیاورم! برای یک فوتبالیست جوان بسیار مهم است که بتواند به خودش و بازی خودش ایمان داشته باشد.»

پارک به همراه تیم ملی کره جنوبی در جام جهانی ۲۰۰۲ به مقام چهارم دست یافت. وی که در سال ۲۰۰۳ به آیندهوون پیوسته بود، پیش از آنکه بتواند به رویاهایش در این تیم دست یابد، در سال ۲۰۰۵ به باشگاه منچستر یونایتد پیوست. بسیاری از کارشناسان معتقد بودند که انتقال وی به منچستر جنبه فنی نداشته و باشگاه منچستر تنها به خاطر به دست آوردن تبلیغات بیشتر در شرق آسیا وی را به خدمت گرفته بود. اما بازیهای وی نشان داد که هیچ کدام از این حرفها صحت ندارد و وی به عنوان یک استعداد جوان توانست خودش را در منچستر مطرح سازد.

تفاوت اروپا و آسیا

«امکاناتی که برای بازیکنان جوان در اروپا وجود دارد بسیار بهتر از آسیا می باشد. در اینجا بازیکنان جوان بر روی چمن تمرین می کنند در حالی که در آسیا بازیکنان مجبورند روی زمینهای سفت و یا در بهترین حالت ممکن روی چمن مصنوعی تمرین کنند. در مجموع، بازیکنان جوان و مستعد در هلند و انگلیس به سرعت توسط باشگاه های مطرح و بازیکن ساز خریداری می شوند و استعدادهای خود را به سرعت پرورش می دهند. اما در آسیا بازیکنان جوان تنها در مدرسه بازی می کنند و عضو باشگاهی نیستند.

فوتبال در آسیا پیشرفت قابل توجهی داشته است اما هنوز زمان زیادی طول می کشد تا فوتبال آسیا به حداقل استانداردهای اروپا دست یابد. به شخصه معتقدم بازیکنان آسیایی باید در سنین نوجوانی و جوانی به اروپا منتقل شوند و در تیمهای خوب اروپایی تمرین کنند تا بتوانند چگونگی بازی کردن را فرا گیرند. اگر به عنوان یک بازیکن موفق و حرفه ای بخواهم بازیکنان جوان آسیایی را راهنمایی کنم، به آنها می گویم: از بازی کردن خود لذت ببرید و هیچگاه از اهداف مد نظر خود منصرف نشوید.»

کار با فرگوسن

پس از آنکه پارک در یک باشگاه خوب و مطرح هلندی اصول حرفه‌ای گری فوتبال را فرا گرفت، به باشگاهی منتقل شد که جزء بهترین باشگاه های جهان بوده و آکادمی جوانان این باشگاه حرفهای فراوانی برای گفتن دارد. پارک به سرعت پله های ترقی را طی کرد و به یکی از ستارگان سر آلکس فرگوسن مبدل شد: «بله، فرگوسن مربی بسیار بزرگی است و همیشه سعی می کند به من و هم تیمیهایم نشان دهد که قابلیت های فراوانی داریم. بازیکنانی که تحت نظر وی مشغول به فعالیت هستند در تمام بازیها با تمام وجود بازی می کنند.

مطمئن هستم که در این فصل نیز می توانیم قهرمان لیگ برتر شویم. تیم ما از بازیکنان خوبی تشکیل شده و نیمکت نشینان قوی نیز داریم که در مواقع لزوم به خوبی جای بازیکنان اصلی را پر می کنند.»

از ما نشنیده بگیرید اما

گفته می شود که...

توافق پنهانی

این داستان مدرک جعلی هم برای خودش عالمی دارد. هرچه سعی می کنیم که از این موضوع فرار کنیم و خودمون رو قاطی بازی بزرگان نکنیم، نمی شه که نمی شه! هی می گیم ما رو چه به سیاست، ببخشید یعنی جعل مدرک، اما نمی ذارن که!

چند هفته پیش از یک مدیرعامل محترم نوشتیم که مدرک دکترای خود را از یک دانشگاه معتبر (!) دریافت کرده و این هفته می خواهیم از یک فدراسیون بنویسیم. «دکتر عین. شنونده»، یعنی خود بنده، در حال مذاکره با رابط ارتباطی اش برای گرفتن خبر جدید برای شما خوانندگان گرامی بود که «الف. گوینده»، یعنی رابط بنده، خبر جالبی را به من داد.

دوست گوینده ما که پست بسیار مهمی در ورزش کشور دارد خبر از جعل مدرک در یک فدراسیون داد. این فدراسیون مطرح در ورزشهای انفرادی جزء پرامیدترین رشته های ورزشی در المپیک پکن بود که نتوانست به هیچ وجه انتظارات ورزشدوستان ایرانی را برآورده سازد. این فدراسیون برای اعزام ورزشکاران خود به مسابقات مختلف برون مرزی، از مدارک جعلی اشتغال به تحصیل استفاده کرده است.

«الف. گوینده» حرفهایش را اینگونه ادامه می دهد که سرانجام روزی مسوولان تربیت بدنی به این موضوع شک می کنند. شک آنها زمانی بیشتر می شود که مسوولان فدراسیون با بی پروایی عجیب، به کار خود ادامه دادند. آنها اینقدر به جعل مدارک مشغول بودند که یادشان رفته بود مدارکی که برای اعضای تیم صادر می کنند با مدارک قبلی شان همخوانی داشته باشد!

به هر حال داستان لو می رود. توافقی دو طرفه بین مسوولان فدراسیون و تربیت بدنی حاصل می شود که ورزشکارانی که با مدرک جعلی به مسابقات برون مرزی رفته اند به خدمت سربازی اعزام شوند و مسوولان سازمان نیز قرار شد که این قضیه را پیگیری نکنند!

اتفاقاً این داستان جعل در جام ملتهای آسیا در چین نیز اتفاق افتاده بود. در این جام نیز فردی با جعل سربرگ و معرفی نامه یکی از روزنامه های مطرح ورزشی ایران، خود را به عنوان خبرنگار به فدراسیون معرفی کرده و به جام ملّتها نیز اعزام شد.

بله! خوانندگان گرامی «عین. شنونده»، فکر کنم که دیگر لازم نیست برای این ماجرا شرح و تفصیلی بنویسم. خودتان به سادگی در طی چند هفته گذشته متوجه شده اید که جعل مدرک، آنهم در ورزش این کشور، چقدر آسان است. در پایان از مسوولان محترم خواهشمندیم که اگر جعل مدرک پیگرد قانونی ندارد، به ما اطلاع دهند تا ما نیز بتوانیم با جعل مدارک مختلف، به درجه پرفسورا برسیم!

معمولاً کمتر دریچه عقل با قلب ارتباط پیدا می کند ● استاندال

در حلقه رندان

حلقه دار: رضا رفیع

rz.rafie@gmail.com

قبض و بسط طنزیک!

رضا رفیع

دلم گرفته این جسم خاکی شیک است
سرای سینه روشن ضمیر، تاریک است
به صرف سیری خیک شکم نشد آرام
کسی که وسعت دیدش فراتر از خیک است
هزار فکر و خیالات داردم سربند
چنان که کاسه سر را بسی ترافیک است
به زادروز من ای دوستان، سیه پوشید
چه جای جشن تولد برای تبریک است؟
تفنگ بغض مرا ضامنی به جز من نیست
چرا که هر نفسش احتمال شلیک است
به گردنم تو ببین خط فقر را کآنجا
هزار نکته باریک تر ز باریک است
نگاهداری ایمان به ضرب سیمان است
در آن دیار که آدم اسیر تشکیک است
بگو به بلبل شیدا ز گل جدا گردد
که باغ را سر اجرای طرح تفکیک است
مگر که حضرت آدم نبینمش روزی
چه، او هبوط مرا عاملی رمانتیک است
بدان که خال لبی رهزن دلم گر شد
دوباره دانه گندم به کار تحریک است
عجیب رنگ عوض کرده اند اهل خاک
و رنگ سادگی ام همچنان متالیک است
ز یاد رفته دگر رنگ سبز روح دوست
هر آن که رنگ شود این چنین، فناتیک است
گذشت این که شود عاشق از رخش معلوم
بیان عاشقی اکنون به ضرب موزیک است
چراغ صاعقه عشق می زند چشمک
نگار من به خیال الکترونیک است
من عکس روی تو را قاب می کنم در دل
چرا که جلوه روی تو بی گرافیک است
ز ساعت یک صبح ازل تو را خواندم
که طرح حسن خدادادی تو آنتیک است
به جان ارتش سرخ، آبروی سرخابی
که سرخی لب و لوچه ات بدون ماتیک است
مجوز پر گنجشک عشق شد باطل
ولی زمین و زمان پر ز جیک در جیک است
علاج ما و تو دوری و دوستی باشد
اگر چه «لحظه دیدار دوست نزدیک است»
دل گرفته من شوخی اش گرفت امروز
تمام آنچه که گفتم، تمام طنزیک است!

نردبان ترقی

سعید سلیمانپور (بوالفضول الشعراء)

نکوهش چرا چرخ نیلوفری را
بگیری از این چرخ اگر پنچری را
بکن نام خود را قرین سیاست
بجوی اندر این عرصه نام آوری را
سری بین سرها در آر و از این ره
سریری بکن دست و پا، سروری را
برای ترّقی بکن پاچه خواری
مقامات استانی و کشوری را
پی اخذ یک پاره کاغذ، به جانت
مخر رنج کنکور سرتاسری را
درخت تو گر بار دانش نگیرد
غنیمت شمر مدرک سرسری را
دل هر جناحی که دیدی به دست آر
که طرفه رموزی است این دلبری را
مقاله بزن پر ز تمجید و تحسین
گهی اینوری را، گهی آنوری را
برو داخل بازی حزب ها شو
بیاموز هم فنّ بازیگری را
اگر توی بازی شدی هفت تایی
مقصّر بدان شیوه داوری را
(ز عادل اگر عدِل حاصل نگردد
حَکَم کن جهانگیر خان، کوثری را!)

◆◆◆

الا شاعر ترک! سنّت گرا شو
به جای باگت مدح کن بربری را
تو که پارسی گویی و ترک، زنهار
مکن تَرک این تُرکی آذری را
بها ده –هم آواز با شهریاران–
زبان پرآوازه مادری را

با معرفت ها

ابوالفضل زرویی نصر آباد

مشتی حسن، حال شما چطوره؟
حالت امسال شما چطوره؟
مشتی حسن کافر و دهری شدی
اومدی از دهات و شهری شدی
این چیه پاته؟ آخه گیوه‌هات کوش؟
کی گفته دمپایی صندل بپوش؟
ای شده از قاطر خود منصرف
نمره پیکان تو، تهران –الف
گله رو که «هی» می‌زدی، یادته؟
کوه و کمرنی می‌زدی، یادته؟
یادته اون سال که با مشتی شعبون
ماه صفر، راهی شدین خراسون
یادت میاد «ربابه»، دستش درست،
کنار چشمه، رخت‌ها تو می‌شست
یادته دستاتو حنا می‌ذاشتی
شب که می‌شد، درها رو وا می‌ذاشتی
تو دهتون، سرقت و دزدی نبود
کار واسه همسایه، مزدی نبود
قبل شما، جن‌های طفل معصوم
صبح سحر، جمع می‌شدن تو حموم
لنگ و قطیفه توی بقچه‌هاشون
نگاه آدما به سم پاشون!
نه زن، سحر، بیرون خونه می‌رفت
نه جن به حموم زنونه می‌رفت
جن واسه خانم‌ها یه جور خیال بود
اونم که تازه، جن نبود و «آل» بود!
مشدی حسن چای و سماورت کو؟
سینی باقالی و گلپرت کو؟
ای به فدای ریخت و شکل و تیپت
بوی چپق نمی‌ده عطر پیپت
مشدی حسن، قربون میز و فایلت
قربون زنگ گوشی موبایلت
اون که دهاتی و نجیبه، مشدی
میون شهریا غریبه، مشدی
چقدر خوبه تو چله زمستون
سنبل طیب و کاسنی و دهستون
کنج اتاق، یه جای خلوت و دنج
شربت نعنا و بهارنارنج
کرسی و چای و هل و هورتش خوبه
خارش و خمیازه و چرتش خوبه
عطر چلو که از خونه در می‌رفت
تا هف تا کوچه اون طرف تر می‌رفت
شیطونه وقتی رخنه تو دل می‌کرد
بوی غذا روزه رو باطل می‌کرد
اون زمونا که نقل تربیت بود
آدم‌کشی یه جور معصیت بود
کسی، کسی رو سرسری نمی‌کشت
به خاطر دری وری نمی‌کشت
معنی نداره توی عصر «سی‌دی»
بزرگ و کوچیکی و ریش‌سفیدی
پدر با ترس و لرز و با احتیاط
می‌کشه سیگارشو کنج حیاط
پسر که بی‌کراکه تب می‌کنه
بدون ترس و لرز، «حب» می‌کنه
مادره با خفت و خونه‌داری
می‌سازه اما دختره فراری
اگر دیدی دختره دست تکون داد
یه وقت بهت چراغ سبز نشون داد
بپا یه وقتی دست و پات شل نشه؟
پنالتی‌ش از صد قدمی گل نشه؟

◆◆◆

فتنه و دعوا سرنونه مشدی
دوره آخرالزمونه مشدی!...

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

گاهی وقتها سخت گیریهای شما حتی نسبت به خودتان هم بیش از تحمل یک انسان است و این نوع رفتار باعث ایجاد دلشوره و حتی بحرانهای روحی شدید می شود که من پیشنهاد می کنم با ساده کردن صورت مساله آن را ابتدا بپذیرید و بعد در جهت رفعش قدم بردارید و با این کار از پیچ و خمهای بیهوده خود و زندگی راحت شوید.

دوست خوبم! خیر و شر به معنی واقعی آن وجود ندارد هر چه هست ساخته و پرداخته ذهن است که امیدوارم برای درک این واژه به خود و اطرافیان کمک کنید و بدانید که برای بهره‌مند شدن از آزادی باید ابتدا خواسته‌های منفی خودتان را مهار کنید. در ضمن کلید حل معما در نزدیکی شماست، دریابیدش!

اردیبهشت

مثل بیشتر روزهای سال حال و هوای خاصی دارید و خودتان بهتر از هر کسی می دانید که در ادامه این حالت گاه جوی سنگین و نفس گیر و گاه سبک و آرام انتظار شما را می کشد، اما هر چه که هست ابر است و سرشار از نعمت خدادادی که به راستی می توانید با آن هر کویری را به بهشت رویایی تبدیل کنید و در این میان از قدردانی و سپاس عزیزان هم غافل نشوید و بدانید که هر چه دارید از توکل به حضرت دوست است، پس با جسارت به مبارزه با مشکلات بروید که ثابت شده در آخرین دقایق هم این احتمال وجود دارد که برای شما معجزه رخ دهد.

نکته پایانی این که شما کلید برای باز کردن مسائل ریز و درشت بیش از قفل ها در اختیار دارید و فقط لازم است اراده کنید و هر قفلی را با کلید خودش باز کنید.

خرداد

قناعت و پس انداز کردن انرژیهای مثبت برای شما ضروری است اما گویی خیلی این هشدار را جدی نمی گیرید. دوست خوبم! همانطور که برای گذشتن امروز انرژی می گذارید به خود گوشزد کنید که فردا هم جزو روزهای شما محسوب می شود و البته که باید آن را جدی تر بگیرید. هیچ پیدا نیست چرا گاهی اوقات استرس شما را مغلوب می کند و گاه آنچنان تکیه بر اعتماد به نفس می زنید که دچار لغزش می شوید و تسلط بر اوضاع را از دست می دهید اما یقین داشته باشید که ابزار کافی دارید و فقط باید اراده کنید تا زنجیروار مسائل، شما را تحت تاثیر قرار ندهند. در ضمن در این هفته لازم است که محبت و توجه خود را به اتفاقات پیرامون بیشتر کنید و اعلام کنید که شما همیشه بی توقع و بدون در نظر داشتن پاداش در راه خیر قدم برمی دارید.

تیر

تعجب می کنم چرا از تجربه دیگران سود نمی جویید تا بپذیرید که انسانهای زودجوش و خوش مشرب اجازه نمی دهند زندگیشان دچار یکنواختی شود و البته اعتراف می کنم که شما هم به این مساله دچار نشده‌اید و فقط لازم است که تجدیدنظری بر روابط اجتماعی خود داشته باشید و اوضاع را به شکل مطلوب تحت کنترل درآورید.

دوستی را دلخور کرده‌اید که امیدوارم بتوانید عامل بروز مشکل را روشن کنید و می پذیرم که این کار بسیار برای شما دشوار است، ولی ناممکن نیست.

در مورد سردرد و سرگیجه شما هم باید بگویم که بهتر است روی استراحت خود هر چند با پلک های باز بیشتر تاکید کنید و ساعتی را با خود و «او» خلوت کنید.

مرداد

خودتان هم می دانید که وقتی اخم می کنید غم های عالم به سویتان هجوم می آورند و به عبارتی لحظه ها را غیر قابل تحمل می کنند، پس کاش حداقل با خودتان رو راست باشید و به جای تکیه بر عصبانیت، مسائل را حلاجی کنید و راه مناسب را از میان بیراهه ها نجویید چرا که شما نمی توانید و نباید احساسات دیگران را زیر پا بگذارید که آنگاه افکار منفی رهایتان نخواهد کرد! در مورد لطفی که در مورد شخصی کرده‌اید لازم است که آن را بزرگنمایی نکنید تا از ارزش کارتان کم نشود چون این کار مانند سمی مهلک بر اعصاب و اعتقاداتتان عمل می کند و ترمیم شدنی نیست.

نکته پایانی این که با مشکل هیچکس با تمسخر برخورد نکنید که عواقب آن گریبانگیر شما هم خواهد شد.

شهریور

خدا را شکر که شما قانع هستید، ولی این نعمت دلیلی نمی شود که فرصتها را از دست بدهید که همیشه چنین شرایطی مهیا نخواهد شد و همین حالا با توکل به خدا فرصت ایجاد شده را سخت بچسبید تا بتوانید غنی بودن خود را همیشگی کنید و البته در نظر داشته باشید که آرزوهای خود را متناسب با امکاناتتان پرورش دهید و آنها را با حقیقت پیوند بدهید و در این میان هم اجازه ندهید که ذهنتان مانند اسب سرکش به هر کجا که خواست بتازد که مهار آن ناممکن می شود.

نکته پایانی این که زندگی شما خوشبختانه سرشار از عشق است و این همان نعمتی است که خیلی ها به دنبالش هستند و هر کسی نمی تواند تا این حد به آن نزدیک شود، پس خودتان باشید، همین!

مهر

کاملاً می پذیرم که روزهای خاصی را پیش رو دارید و اگر فقط کمی زرنگ باشید می توانید خودتان را برای جهش بزرگی آماده کنید که این خود می تواند تا مدتها ذهنتان را آسوده کند و مقدمه‌ای برای به اوج رسیدن شما باشد تا بتوانید بدون بال، پرواز کردن را تجربه کنید! به شرط آنکه در جهت ثبات عشق به عزیزان قدم بردارید. دوست نازنینم! عادت کنید که مسائل مهم زندگی را خودتان رفع کنید و در این میان انتقام را دور بریزید و به جای آن بخشش را جایگزین کنید که به راستی شما بزرگتر و با ابهت تر از آنچه که می نمایید، هستید. در مورد قدردانی که به حضرت دوست بدهکار هستید، هیچ کم نگذارید و آن را به حرف بسنده نکنید و در عمل شاکر باشید. در ضمن یک جابجایی اساسی برای شما پیش بینی می شود که امیدوارم خاطره‌انگیز باشد تا آشفته‌آمیز!

آبان

دوست نازنینم به راستی که این روزهای شما مملو از برکت و نعمت است و در نبود این الطاف الهی زندگی فقط برای لحظاتی قابل تحمل است، پس همانگونه که برای دیگران مایه افتخار هستید، برای خود و نزدیکان نیز تلاش کنید و با آنها حرف دلتان را صادقانه بزنید و در آینده به خود ببالید و محیط را صمیمی تر کنید.

مساله بعدی در مورد اهداف بلندپروازانه شما می باشد که لازم است آنها را به گونه‌ای بچینید که قابل دسترسی باشند و با تلنگری بهم نریزند. نکته پایانی این که اتفاق پیش بینی نشده‌ای برایتان رخ می دهد که از آن هم تعبیر مثبت و هم منفی می توان کرد، بستگی دارد که شما چه بخواهید که ببینید!

آذر

اولین توصیه من به شما این است که حداقل یک آرامش موقت چند ساعته برای خود در نظر بگیرید تا بتوانید برای یک مبارزه طولانی مدت مهیا شوید و خودتان را از رنج یک برنامه‌ریزی مجدد رها سازید.

دوست خوبم روزتان را با یک خواستن همه جانبه آغاز کنید تا بتوانید در ارتباط با مسائل روزمره به عقب‌نشینی نیندیشید و اگر سنگ هایی که به سوی شما انداخته می شود را زیر پا بگذارید یقیناً زمان را تلف نکرده‌اید.

در ضمن به جمع دوستانه‌ای قدم می گذارید که لازم است با ذهنیت مثبت پیش بروید چون برای شما شادی آفرین خواهد شد، ولی امیدوارم مثل همیشه مراقب حرفهای شنیده شده باشید تا راز کسی را فاش نکنید.

دی

آسمان ممکن ها خیلی خیلی بلند نیست، پس قد راست کنید و خمودگی را کنار بگذارید که در این روزها شانس با شما یار است و ناممکن ها ممکن شدنی و این حضرت دوست است که به تمامی قرارهایش عمل می کند، پس شما هم مثل یک بنده پایبند باشید تا حضور او را در لحظه لحظه زندگیتان حس کنید. دوست نازنین من هر وقت دری را بسته دیدید مطمئن باشید که کلیدی هم خواهید دید به شرط آنکه چشم‌ها را خوب باز کنید و حوصله به خرج دهید و باور داشته باشید.

در مورد اشخاصی که به شما حسادت می کنند باید بگویم که آنها خودشان را با شما مقایسه می کنند پس متوجه کمبودهایشان نمی شوند ولی شما امکان رفع مشکلات را یافته‌اید و این یعنی موفقیت و پیروزی در مرحله مقدماتی!

بهمن

بزرگترین و سالم‌ترین تفریح کار است و در عین حال بزرگترین هدیه بخشش و نیک‌بختی و امیدوارم که شما دوست خوبم قدر کارتان را بدانید که محل کار منزل دوم شما می باشد و اگر از آن ناراضی باشید ساعت های زیادی را با بحران خواهید گذراند، پس اوضاع را مرتب کنید و جدی تر به مسائل نگاه کنید.

روزهای باارزشی را پیش رو دارید که می توانید در آن خواسته های خود را به کرسی بنشانید و این به شرطی است که از تمام هوش خود کمک بگیرید و پایتان را به اندازه گلیمتان دراز کنید و به رویا دل نبندید. در ضمن چشمهای منتظر و مهربانی انتظار دیدن شما را دارد که کاش تا فرصت هست دریابیدش!

اسفند

گاهی اوقات زیادی گذشت می کنید و می پندارید که وظیفه است و گاه آنقدر سخت گیر می شوید که با شخصیت شما سازگار نیست، در حالی که اینگونه عمل کردن باعث می شود که بسیاری از محاسن شما زیر سوال برود در حالی که می توانید حقایق را ببینید و ارزش و حرمت هر چیزی را در جای مناسب خود نگه دارید و از افتادن به گودال قضاوت غلط دور بمانید که من توصیه می کنم از یک پله بالاتر به مشکلات نگاه کنید و با در نظر گرفتن احساسات هر دو طرف اشتباهات را متذکر شوید و در این میان تنها به تقاضاهای غیرمنطقی جواب منفی بدهید که ادامه روش محبت یک سویه بحرانهای غیرقابل پیش بینی را حتی برای خودتان به همراه دارد.

دوست خوبم! در کنار سجاده عشق دل را هم باید به «او» تقدیم کنید که هیچ کس جز او نمی تواند شما را در لحظات شیرین و تلخ دریابد!

دشمن هیچوقت پشت شما را نخواهد دید، چون هیچگاه فرار در ذهن ما نیست

●مارل برو

ازناکجا

مینا(گلبرگ)
aznakojaa@yahoo.com

تنوع غذایی و طول عمر

محققان اعتقاد دارند ترکیب غذاهای رنگارنگ و انواع گوناگون غذاهای رنگی در هر وعده غذایی می تواند به داشتن سلامت و عمر طولانی کمک کند. مصرف غذاهایی به رنگ سبز، زرد، قرمز، ارغوانی و حتی سفید مواد مفید متفاوتی را به همراه دارد که دارای تاثیرات منحصر به فردی در سلامت بدن است. به عنوان نمونه سیب زمینی، هویج، کدو و انبه که دارای رنگ زرد و نارنجی هستند خطر سرطان را کاهش می دهند.

همچنین رنگ سبز که در سبزی هایی مثل اسفناج موجود است، سطح بالایی از لوتین دارد که موجب محافظت از بینایی شده و سطح دید را شفاف می سازد.

راز راه رفتن پشه ها روی آب

پشه ها ممکن است آزاردهنده، ناقل بیماری و آفاتی خون آشام باشند اما قابلیت هایی نیز دارند که سایر حیوانات آنها را ندارند: آنها می توانند هم از دیوار بالا روند و هم روی آب راه روند.

یک مطالعه که به تازگی انجام شده است نشان می دهد که چگونه پشه ها این حرکات نمایشی را انجام می دهند. سایر حشرات مانند مگس ها نیز می توانند بطور ماهرانه‌ای بر روی دیوارها و سطوح واژگون راه بروند اما لحظه‌ای که بر روی سطح آب فرود می آیند دیگر جان خود را از دست می دهند. با این همه گروه دیگری از حشرات به ویژه آب سواران نیز می توانند عرض یک دریاچه را به آسانی طی کنند اما اگر قرار باشد از دیوار بالا بروند دیگر از عهده این کار بر نمی آیند. اما پشه ها این قابلیت را دارند که بر روی هر دو این سطوح بایستند، دیوار و سقف مکان خوبی برای فرار این یغماگران هستند و دریاچه ها و سایر نهادهای آبی جاهایی هستند که پشه ها در آنجا تخم می گذارند.

کف پاهای پشه، مانند مگس، لایه‌ای دارد که از ساختارهایی سخت مانند موی زبر خوک، پوشیده شده است. این خاصیت به پشه کمک می کند تا به آسانی به سطوحی عمودی و واژگون (سقف) بچسبد. «آب سواران»، حشراتی که روی سطح آب شناورند و منتظر می مانند تا حشره دیگری فرود آید و غذای خوشمزه‌ای فراهم کنند، متخصصان آب سواری قلمرو حیوانات هستند. تمامی قسمت‌های پاهای این حشرات را مو پوشانده است که این خاصیت، نفوذ آب را دشوار می کند. پشه ها این موها را ندارند اما شیارهای کوچکی روی پاهای آنها وجود دارد که محتوی کیسه‌های هواست. کشش سطح آب، نفوذ آب به درون شیارها را دشوار می سازد و پشه ها را خشک و بالای سطح آب نگاه می دارد. هر چه این شیارها کوچکتر باشند نفوذ آب دشوارتر می شود.

ناباروری، هدیهٔ شوم اسباب بازی های پلاستیکی!

محققان به والدین توصیه می کنند که از خرید اسباب بازی های پلاستیکی ساخت شرکت های غیر معتبر برای کودکان خود اجتناب کنند. چون در ترکیب و ساختار اغلب این اسباب بازی های متفرقه مواد شیمیایی سمی وجود دارد.

البته طبق قانون سلامت و امنیت تولیدات، تصویب شده است که تا سال ۲۰۰۹ به هیچ عنوان اسباب بازی با ترکیبات شیمیایی خطرناک مثل فتالیت تولید نشود. اما با این حال سرپیچی از این قانون چندان غیر ممکن نیست. بنابراین عدم خرید این اسباب بازی ها توسط والدین تنها راه مقابله می باشد. «فتالیت» گروهی از ترکیبات شیمیایی می باشد که در پلاستیک و وینیل نرم استفاده می شود. این مواد می تواند باعث بلوغ زودرس، عدم باروری و کاهش تولید اسپرم در پسران شود.

برای اجتناب از خطرات اسباب بازی های ناسالم موارد زیر را رعایت کنید:

۱- از خرید اسباب بازی های نرم ساخته شده از PVC یا پلی وینیل کلرید اجتناب کنید. اغلب این اسباب بازی ها حاوی فتالیت می باشد و برچسب ندارند.

۲- از مواد آرایشی حاوی زیلین، فتالیت و تولوئن استفاده نکنید و به کودکان خود نیز اجازه ندهید که با آنها بازی کنند.

۳- از خرید جواهرات با فلزهای ارزان، زنجیرهای کلید و سایر تولیدات مشابه اجتناب کنید، زیرا اغلب این تولیدات حاوی سرب می باشد.

٤- از خرید اسباب بازی های با قطعات ریز خودداری کنید، زیرا ممکن است سبب خفگی کودک شود.

راحت عطسه کنید

به گفته دانشمندان و محققان باید بلند عطسه کرد و جلوی آن را نگرفت، زیرا به علت فشار بالای عطسه در پرتاب کردن ذرات از بینی، جلوگیری از آن در بعضی موارد سبب پارگی عروقی خونی می شود. به گفته محققان عطسه یک عملکرد طبیعی و مکانیزم دفاعی است و زمانی که ذرات وارد شده در بینی زیاد شود، با فشار از بینی خارج می شود و عطسه پدید می آید. لذا نباید جلوی عطسه را گرفت. در صورت جلوگیری از عطسه احتمال بروز پاره شدن عروق خونی پیش می آید. گفتنی است در فصل های بهار و پاییز به دلیل بادهای موسمی و گرده‌افشانی گیاهان، بعضی از افراد دچار عطسه‌های متعدد می شوند، که باید به پزشک مراجعه کرده و با استفاده از داروهای آنتی هیستامین یا ضد حساسیت به تعداد عطسه‌ها تعادل بخشید.

برای آرام شدن این میوه را بخورید

با فرا رسیدن فصل سرما سعی کنید نارنگی مصرف کنید. نارنگی به علت داشتن مقدار زیادی منیزیم در فعالیت عضلانی و دستگاه گوارش به‌خصوص در سیستم عصبی موثر است و دردهای عصبی و کم خوابی را درمان می کند. نارنگی دارای ویتامین های مختلف فسفر و کلسیم است که خون را زیاد و تصفیه می کند. همچنین به علت داشتن فسفر و کلسیم بالا یکی از میوه هایی است که در تشکیل استخوان و اسکلت بدن موثر است. بنابراین خوردن آن به رشد کودکان و نوجوانان بسیار کمک خواهد کرد. آنچه که باید به آن اشاره داشت، این است که پزشکان می گویند با این تفاصیل نارنگی بخورید، تا عصبانی نشوید.

زنان افسرده دلواپسند مردان افسرده متخاصم

افسردگی و عصبانیت به نوع شخصیت زن و مرد بستگی دارد. دانشمندان به این نتیجه رسیده‌اند که زنان افسرده، دلواپس‌تر و آسیب پذیرترند و مردان افسرده به خاطر ضررها و افت‌های زندگی‌شان متاخصم‌تر می شوند.

براساس مطالعات انجام شده افراد افسرده دو نوع ویژگی شخصیتی دارند: یا خودمختارند یا جامعه گرا؛ جامعه گرایان که اغلب زن هستند، نسبت به تداوم ارتباطات اجتماعی حساسند و ممکن است بعد از شکست احساسی به افسردگی مبتلا گردند.

درحالی که افراد خودمختار که اغلب مرد هستند به ارزش شخصیتی توجه دارند، بنابراین اگر مثلاً شغل خود را از دست بدهند، ممکن است دچار افسردگی گردند.

این دانشمندان همچنین دریافتند که اگر یک مرد جامعه گرا دچار افسردگی شود، بیشتر از یک زن جامعه گرا عصبانی است، ولی یک زن جامعه گرا در این وضعیت آسیب پذیرتر می شود. ولی افراد خود مختار چه زن باشند و چه مرد نسبت به احساس ضرر وارده یک نوع عکس العمل بروز می دهند.

خواندنیهای تاریخی

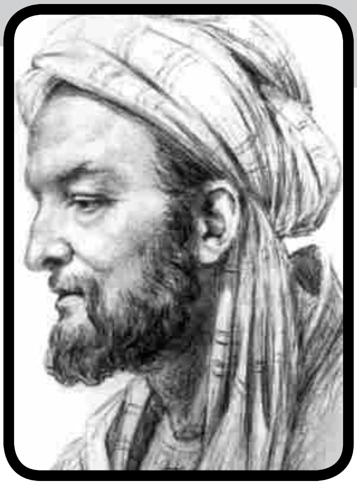

تدبیر بوعلی

حکایت کند که در روزگار ابن سینا، یکی از بزرگان که از وابستگان پادشاه بود، به مرض مالیخولیا دچار شد و در ذهنش چنان نقش بسته بود که خود را گاوی فربه تصور می کرد و مرتباً صدای گاو را درمی آورد و هر کسی که به او نزدیک می شد، به وی می گفت: من گاو فربهی هستم، مرا بکشید و گوشت مرا تقسیم کنید.

مدتها گذشت و بیماری وی هر روز بیشتر می گشت، تا آنجا که هیچ میل به غذا و نوشیدنی پیدا نکرد و بسیار رنجور و لاغر شده بود پزشکان از معالجه وی عاجز بودند و جریان بیماری وی را به علاءالدوله اطلاع دادند و از وی خواستند، که ابن سینا را برای معالجه وی برگزیند.

علاءالدوله ابوعلی سینا را احضار کرد و از وی خواست، که بیمار را معالجه کند، شیخ الرئیس پرستاران بیمار را خواست و از آنها درباره بیمار سؤالاتی کرد و اطلاعات لازم را بدست آورد. سپس به آنها گفت:

بروید و به او خبر دهید که به زودی قصابی خواهد آمد و تو را خواهد کشت. بیمار چون این خبر را شنید، بسیار شادمان شد و مرتباً بلند می شد و می نشست.

آنگاه شیخ الرئیس با دو تن از همراهان خود به خانه بیمار رفت و صدا زد:

گاوی را که باید بکشیم کجاست؟ او را بیرون بیاورید تا بکشیم؟

بیمار چون این سخنان را شنید از خود صدای گاو را درآورد، یعنی اینجا است.

شیخ گفت: او را بیرون آورید و با ریسمان دست و پایش را ببندید.

بیمار از فرط خوشحالی، خود بیرون آمد و به پهلو خوابید، پس دست او را محکم بستند، شیخ الرئیس خود نزدیک آمد و کارد را بر سنگ مالید و نشست و چنانکه عادت قصابان است، به پهلوی او می زد، گفت:

این گاو خیلی لاغر است و به درد کشتن نمی خورد چند روزی او را علوفه بدهید تا فربه شود، آنگاه او را می کشیم.

این را گفت و از پهلوی بیمار برخاست، و دستور داد که غذایی در جلویش بگذارند و بگویند: بخور تا زود چاق و فربه شوی و زودتر ترا بکشیم.

بیمار از شوق آنکه زودتر کشته شود اشتها به غذا پیدا کرد به همین سبب غذاها و داروهای لازم را به او خورانیدند و به دستور شیخ به معالجه او پرداختند. و در اندک زمان آن بیمار بهبودی حاصل کرد.

علاءالدوله از تدبیر و معالجه شیخ متعجب شد و او را مورد تحسین قرار داد.

از کتاب داستانهایی از زندگی دانشمندان نامی نوشته: علیرضا مرتضی کرونی

در پنجم

سلطان محمود غزنوی روزی در اتاقی چهار در نشسته بود و حکیم ابوریحان نزد او بود سلطان گفت: اگر تو منجم زبردستی هستی می توانی خیلی از کارها را پیش بینی کنی، باید بگویی که من از کدام یک از این چهار در بیرون خواهم رفت! و اگر اشتباه کنی، تو را به قتل خواهم رساند، ابوریحان حیران شد اما چاره‌ای جز فرمانبرداری نداشت.

پس مدتی در اندیشه شد و آنگاه چیزی بر روی کاغذی نوشت و در زیر بالش محمود نهاد. سلطان غلامان را صدا کرد و دستور داد تا جایی از دیوار را شکافتند و او از آنجا خارج شد، پس کاغذ را برداشت در کمال تعجب این نوشته را خواند، سلطان از هیچ در بیرون نمی رود، بلکه دیوار می شکافد و از آن بیرون می رود! محمود در همان مجلس صد هزار درهم به همراه اسب و جامه مخصوص به او داد.

(فرستنده: مریم پارسا از کوهبنان)

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

آزادی زندان

باستیل با (۸) اختلاف

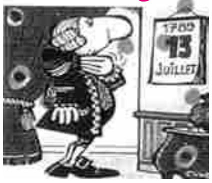

خروج از ماز!

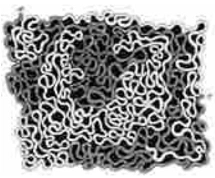

یک نام و پنج شکل!

خرگوش [خ (درخت) + ر (در) + گ (زنگ) + و (مسواک) + ش (کفش)]

چه عددی باید گذاشت؟

عدد ٥ – رمز ترتیب منطقی: در هر شبکه، اعداد در جهت گردش عقربه‌های ساعت به اندازه عددی که در دایره وسط نوشته شده زیاد می شوند. مثلاً در شبکه اول از سمت چپ که شماره مرکز شبکه ٤ می باشد، اعداد، چهار تا چهار تا زیادتر می شوند:

١١+٤=١٥ ٧+٤=١١ ٣+٤=٧

به این ترتیب، در شبکه آخر، عدد دایره وسط، ٥ خواهد بود.

کدام ضرب المثل؟

دو هیزم را به هم خوش تر بود سوز (یعنی دو هیزم در کنار هم، بهتر از یک هیزم تنها می سوزد!)

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۹

به راحتی تسلیم شوم، نمی خواستم شوهرم متوجه ترسم شود، این را ضعف می دانستم! حتی نمی خواستم بابت خودسری که کرده بودم عذرخواهی کنم. این را نوعی کوچک شدن می دانستم! همین غرور بیجا هر روز فاصله من و شوهرم را بیشتر می کرد و خلأ عاطفی ما روز به روز بیشتر می شد. به جرأت می گویم من به جای آنکه به فکر راه‌حلی باشم تا به شوهرم نزدیک تر شوم برعکس به فکر راهی افتادم تا اگر او مرا طلاق داد، مجبور نباشم به خوزستان برگردم. یکی از جوانهای محل دست خیر داشت. یک روز از او خواستم برایم در خانه سالمندان کاری پیدا کند. می دانستم اگر کار داشته باشم می توانم جایی برای ماندن پیدا کنم. به این ترتیب حداقل از بچه‌ها دور نمی شدم!

یکی ـ دوبار با هم همکلام شدیم و کم کم او متوجه مشکلات زندگی من شد به نوعی حس ترحم یا دلسوزی نسبت به من پیدا کرده بود! از روی خیرخواهی گاهی برایمان میوه و شیرینی می آورد! شاید فکر کرده بود که مشکل من با این چیزها حل می شود! بهر حال این رابطه خیلی طول نکشید چرا که یک روز وقتی از خرید برمی گشتم او مرا دید و زنبیل خریدهایم را برایم تا منزل آورد. من او را به داخل دعوت کردم چون می دانستم او آدم پاکی است و چشمش دنبال هوا و هوس نیست!

شاید چند دقیقه‌ای از آمدن او نگذشته بود که سروکله شوهرم پیدا شد. او تا چشمش به آن پسر افتاد ناگهان از کوره به در رفت! به پلیس تلفن کرد و قبل از آنکه اجازه توضیحی به من بدهد، با تهمت رابطه ما را روانه کلانتری کرد. باقی قضایا مشخص است. در دادگاه من به هم صحبتی با نامحرم محکوم شدم و محکوم به سه ماه حبس و ٨٤ ضربه شلاق. البته هم جرمم با وثیقه آزاد شد اما من ماندم و حبسم را کشیدم و شلاقم را هم تحمل کردم ولی شوهرم برای آنکه از من انتقام بگیرد، سندی را که برادرم برای حمل اسلحه به عنوان وثیقه برایم گذاشته بود، تحویل گرفت و حالا به خاطر پانصد هزار تومان بدهی پرونده قبلی‌ام یعنی حمل اسلحه دارم حبس می کشم. شوهرم حالا دیگر حتی نمی خواهد یک لحظه مرا ببیند. می گوید من به او خیانت کردم! در حالی که من هیچ وقت به هیچ کس اجازه ندادم به حریم خصوصی من وارد شود! اما شوهرم اصلاً این چیزها را قبول ندارد. من می دانم اشتباه کردم. من هیچ وقت به شوهرم ابراز علاقه نکردم. حالا هم حق دارد که به من ظنین باشد. این اواخر حتی من از وظایف زناشویی‌ام هم سرباز می زدم. با این وصف او حق دارد تصور کند پای کس دیگری در میان بوده است! اما خدا می داند پشیمانم! کاش پدرم مرا مثل مردها تربیت نمی کرد! کاش به جای اسب سواری به من رسم زندگی کردن یاد می داد! کاش کسی بود که به من می آموخت خشونت و مردانگی رفتاری نیست که در شأن یک زن باشد همانطور که لطافت و ظرافت رفتار شایسته یک مرد نیست! کاش شوهرم این مطلب را بخواند و یک بار دیگر به من فرصت زندگی بدهد! ■

اگر خواهی بی‌رنج توانگر باشی، بنده کار باش

●انوشیروان عادل

نقاشیهای شما

کیارش شاهانی
کلاس دوم

پارسا عطاران کلاس دوم

احسان جزی

مهدی تاجمیری

سیده مبینا رشیدی ۸ ساله

حسین الماسی
کلاس دوم

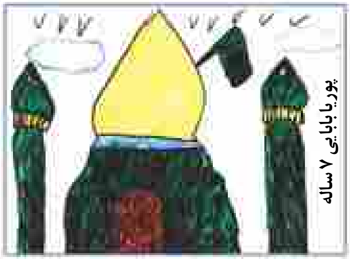
پوریا بابایی ۷ ساله

پارسا پنبه چی
کلاس دوم

صدرالدین حسیبی
۸ ساله از کرمان

محمدحسین توسلی
۸ ساله

پرهام مهجور کلاس دوم

رضا ایران زاده از گچساران

امیرعلی حامدی فر

علیرضا ضمیریان کلاس دوم

امیرعباس خسروی

مهران احمدی پور
کلاس دوم

عرشیا عبدالغنی

امیرارشیا مقدس کلاس دوم

ملیکا هدایتی ۵ ساله از کاشان

ریحانه مولوی از شهرری

فرناز زهیری ۴ ساله

امیرحسین مسعودی
۹ ساله

تصویر برگزیده هفته

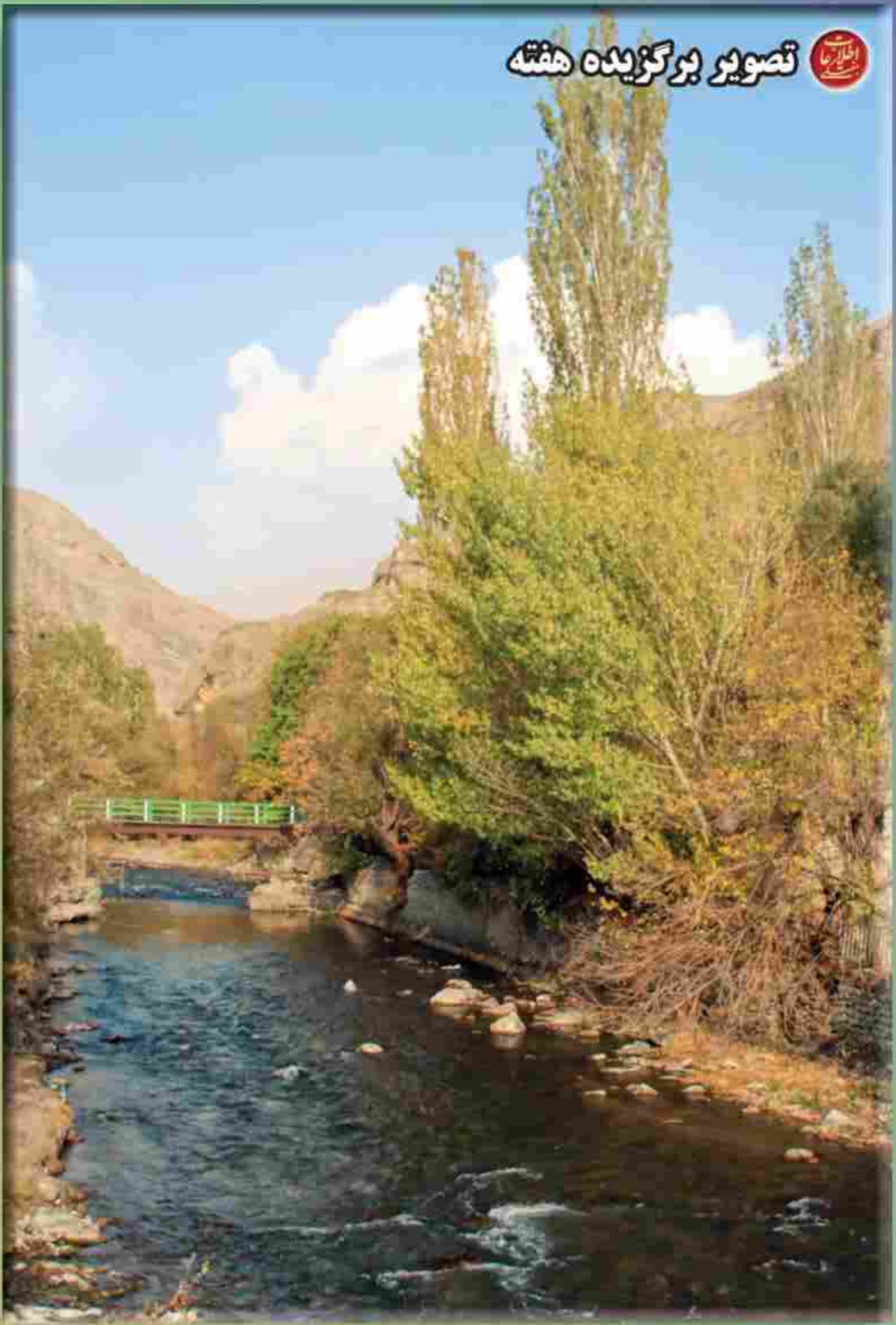

عکس: محمد ذبیحیان

تصویر سه بعدی

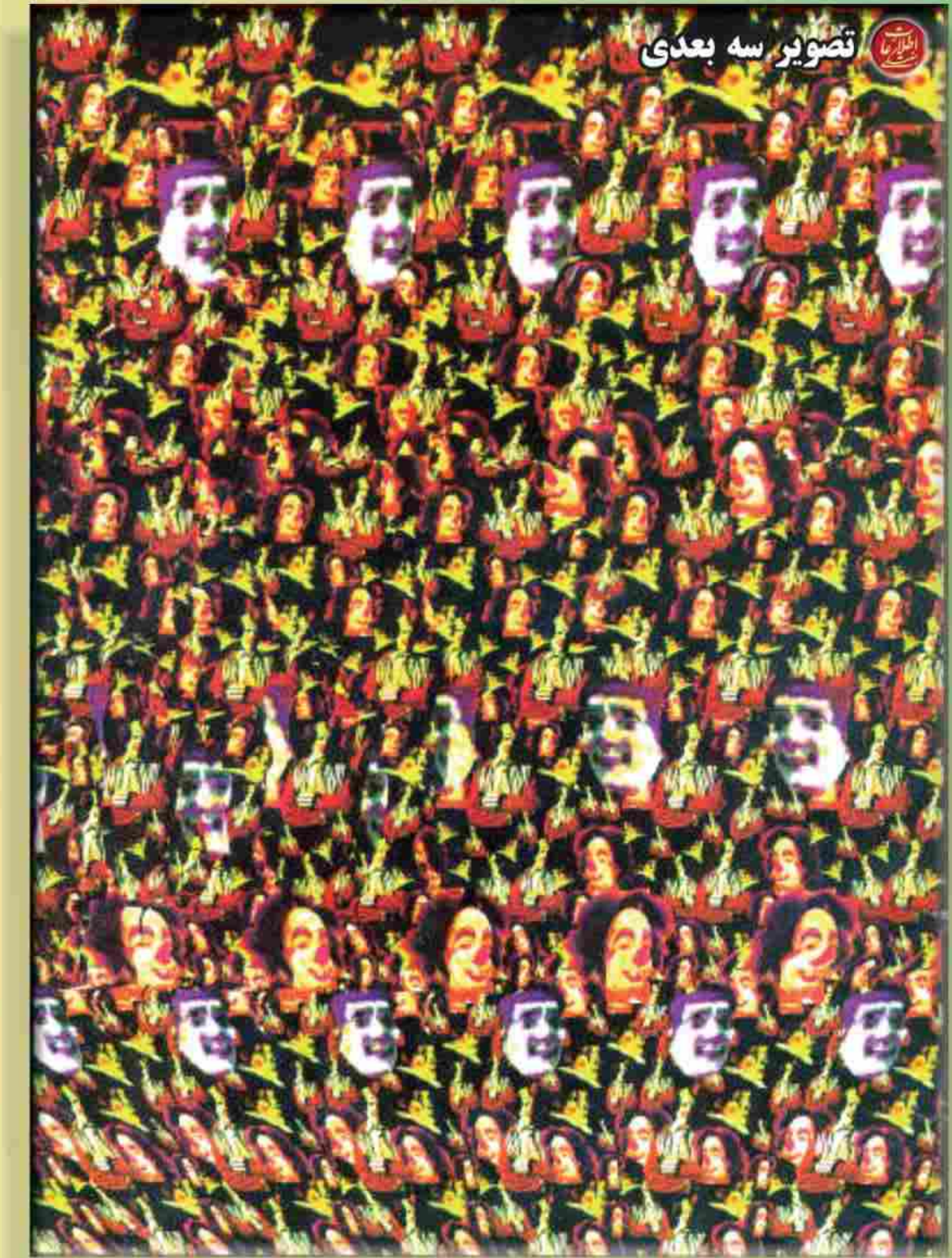

بازی اسکیت

فروش ویژه زمستانی ماکسیم

فقط
تا شنبه
۷ دی
20%
تخفیف ویژه

۲۰٪ تخفیف ویژه زمستانی
ماکسیم

maxim
COLLECTION

پوشاک نسل امروز ... و فردا